

در توحید حق و شرح بعضی کلمات محقق الوقوع و کلامی میباشد و در فضیلت علمی که لازمهٔ انبیا و اولیاست طبع علم در این کتاب این ابیات گفته شد

ستایش خداوند ایزد را | که الفت بهم داده اضداد را
نخستین که بنیاد آدم نهاد | ز آب و آتش و خاک و باد
بهم هشت آنچه ضد از مزاج | شد آن چار در صنعتش یک مزاج
چو آورد وحدت ز کثرت برون | یکی بینش کش توان گفت چون
نه چون بود وحدت افتتاح کلام | دگر باز وحدت بود اختتام
عدد صد هزاران بود در شمار | بتکرار وحدت بود بیشمار
عدد شد بتعداد لا ینحصر | ولی وحدت اندر وی مستتر
اگر کثرت از عالم آشکار | ولی وحدت اندر میان یکی دار
فرو دهی بست وحدت همه | نیابد بی گشته شاه همه
ز خود بگذر و در جهان جو خدا | بیکتائی خویش آرد گوا
تو تا با جهنی از خدا غافلی | چو یکچند شدی با خدا یکدلی
دلیل تو بر وحدت حق رواست | که جمله قوا پیش او باطلاست
سری بر گریبان عبرت بکش | ز ایام مافات حسرت بکش

ببین

ببین بر وجوب و عرضهای خویش | که آیینه بنما بجز خویش پیش
ز ذات و صفت سخن گو کسی | توان یافت بر وحدت ره بسی
مرادم ز وحدت بذات حق است | که وحدت یکی از صفات حق است
ولیکن چو در رسم اسمای حق است | که در تحت او دیگر اسمای حق است
باسمای دیگر مسمّی بود | تا نیز غالب باسما بود
همان اسم رب ما غالب است | بود وجه باقی دگرها کلست
بان اسم کنز خفی ظاهر است | باسمای حسنی همان قاهر است
کسی را که جزئیت از فوق او | که از جو کند پیچ ذوق او
چو آمد باین مرتبه دوست شد | کسی کو طلب کرد مردود شد
کسیکه بود مجتمع با عیوب | سخن گوید از ذات غیب الغیوب
تعلق ندارد بدان ذات حق | مراتب ز نفی و اثبات حق
همه در بر دانش این گفتگو | که مسکوت عنه است ذاتش از او
که از نفی تعطیل ذاتش بود | ز اثبات تشبیه صفاتش بود
بود ذاتش از فرط نور ظهور | رضوی تشبیه و تعطیل دور
هزاران خرد چون خرد دانی خرد | نتاند که ره سوی او بر خورد

کسی که صوفی بود باشان | چه خوش گویند از آن بی‌نشان
گهی نقش دریا و موج آورند | حقیقت سخن را بموج آورند
گهی در مثال آرد آب و سراب | گهی را نشان پرتو آفتاب
گهی گوید آن سر و این سایه است | ولی در حقیقت یکی مایه است
گهی گوید در برف و باران یکیست | همه در حقیقت بجز آب نیست
هزاران اگر سبوی بشکنی | از و دوئی برون آوری
چو مهتاب افتد ز هر روزنی | بهر خانه گردد بخود مسکنی
که وحدت از کثرتش دور نیست | که در واقع آنجمله جز نور نیست
کسی که از چشم دل خفته‌اند | چنین نکته را مشتبه گفته‌اند
بود زین عقیده ز ارکان دین | که وحدت نباشد بکثرت قرین
نقیض‌اند باهم کی مجتمع | نشوند آن دو ضد آه ازین شنیع
ندانم چه حرفست این پر غلط | ندارد بملبوس حق ارتباط
تکلم حرام است در ذات حق | درین نفی میباشد اثبات حق
چو محسوس دانند یکی ذات را | شد آورده عکس مرآت را
چنین عارفان دور از ادراک‌ها | جهان پاک از آن قوم ناپاک‌ها

کسی

کس از ذات الله رب آگاه نیست | تا بگنج معرفت کس راه نیست
که در ذات حق نیست جز ذات او | که با نفی غیریت اثبات او
کی غیر و صف ز وحدت بود | که آنجا نه وحدت نه کثرت بود
بمعنی محال است تغییر او | بصورت خیال است تقدیر او
حجاب ممکن اگر روح بود | که غیریت خلق حاجب بود
بهرچه بجنب تا آن چیز کو | بسر خویش سرخ بر زندی زند
تا آن چیز هم ممتنع شد ازو | ازان بسته بر ما ره گفتگو
که غیریت آمد حجاب ازل | ازان گشت مسدود باب ازل
کسی گر خودی گر تواند رهد | ز ذاتش خبر میتواند دهد
چو رستی ازین قید باشد محال | ازان ذات حق گشته عقل انفعال
سیه روت ممکن ببلهان خود | برآورده سر از گریبان خود
اگر بر گریبان خود سر کشد | چو مرغی که سر زیر پر کشد
رود چشم چیند بدل بنگرد | تواند که ره در حریمش برد
بجوید ره را از خود صفت | نبیند بجز ذات حق چشم ذات
چو آهن که نوک آتش رود | نماند صفتش عین آتش شود

مسی در محک زار رفته اگر / محک او شود او محک دراز
بتدبیر خاک سیه زر شود / بتقدیر اکسیر احمر شود
ببین قطره ابر نیسان چنان / صدف سوی دریا کند در فشان
ببین نطفه اندر رحم چون بود / رخ مه بقد سرو موزون بود
بود با عمل سنگ خارا بلور / ببین از تجلی چه شد کوه طور
میان خم انگور گردد شراب / چنان قطره خون شود مشک ناب
نظر کن ز تأثیر باران کنون / چنان دانه از خاک آمد برون
زیک دانه صد خرمن آمد پدید / ببایید زیک دانه صد خوشه چید
چنین است این ملک کون و فساد / خدا به ز قهرش همی از دست داد
نبات ز زنبور شد انگبین / که خود بیضه شهباز گردد ببین
کند برگ را کرم پیله حریر / شود چوب بی رزم شاهان سریر
هوا ابر شود خاک در بطن کان / ببین انقلابات کون و مکان
رند چون سر خود بآب حیات / شود جمله بر بلند اگر مستحیل
چنان جمله ما گول آنک بود / بهر چیز هر چیز قابل بود
اگر گویی این کی چرا می شود / عصا اژدها از کی می شود

ببین

ببین معجزات رسل شد ز دست / بهر چیز امکان هر چیز هست
وفی کل شیء له کل شیء / نه تکوین وی ملکه امکان وی
نه امکان سهو هیچ کردنی شد / که بی هیچ چیز از فلک فی شد
از اینها که قدری بگویم ترا / ببین حق ارشاد گویم ترا
ترا این میان انکسارا بود / رموزی که خود چون معما بود
تو از سنگ کمتر ای هوشیار / نه شور محبت کم از شوی زار
بیا بحر پر شور خود را بزن / که تا پاک گردد از آلایش تن
دلت سخت تر گر ز مرمر بود / بکش ترک هوا ارز بود
رهد از تو آنکه کی باشی / بجای پر نما دمی ایمنی
نظر بر خود آ تا خدای کنی / به یک گام آشنائی کنی
چو شد بسته چشم خطابین تو / گشاید چشم خدابین تو
پدر بچه را بوش سپردار را / توان دید در نخجهی بار را
حباب جهنی جفت خود در گریز / یکی کت خدا بچه جفت پدر
که از بچه مستور دارد ترا / ز وجه خدا دور دارد ترا
ز نه بچه که شد عیان نور مهر / نیابید بچه بکشف چهر

جهان را همه نور رویش گرفت / که ذرات وجود از بویش گرفت

چو خورشید پیش ماه رخش ضیا / چو خفاش تا کی بجویی خفا

خفای تو از ظلمت و تیرگیست / بود کور چشمی که در خیرگیست

نبینی اگر رخ شاهی نظر / ز نادیده صد مهر آید بسر

چو مفتوح عینی عین مستظهری / عیان و از مضمون چشم بسگری

الا آنکه رفته چشم حجاب / چه صورت که جانان کند رخ نقاب

نه بر تو نهفته است از تو یار / ولیکن تو دوری از دیدنش مدار

حجاب تو شد هستی تو برد / ره بینی چو که هستی گرد

وجود تو هست آن گناه عظیم / که قلب سلیم تو دارد سلیم

تو آن وقت بر دوست بیننده / که چشم دل از ما سوی بسته

تو بسته چشم حق ناظر است / تو غایب از و نور او حاضر است

حجابی ندارد جمال ازل / که مخفی نگردد رخ لم یزل

منی و تو حجاب جمال حکیم / از آن بجز از جمال حکیم

که یکباره رفته تن رسته ای / نه خود رسته رخ بسته ای

نه در فکر خویش و نه در فکر غیر / نه در فکر شر و نه در بند خیر

که هر یک و بر ضد دیگر پرند / بهم در عمل سوی منزل روند

یکی را خیال بهشت است شاد / یکی دیگر از بیم دوزخ بداد

یکی را است خوف و یکی را رجا / خوش آمد کنم در میان رجا

که راه میانه ندارد گزند / نه بیم از دوزخ نه از جنت شاد

بود در میان دو کشتی بر / دل مومن از خوف بیم و رجا

چو ضدین ندارد خدای جهان / از آن ضد نبود براه میان

که این راه بر کمی جانان رود / هر آنکو که با ضد شد آن رود

دمی گر بماند از فکر ضد از خود / بباید خدا تا نکو کن بیاید خود

که یک ذره ورد خدا در دلست / بود خوشتر از عالمی حاصلست

که ملک محبت عجب عالمیست / بهر گوشه اش صد هزاران جم است

گدا و شه آنجا برابر بود / که شور جنون افسر سر بود

بود چتر بالای سر دود آه / بود هر یکی شاه با این سپاه

در و گوهرش قطره اشک چشم / بهم فارغند از سر قهر و خشم

بود بلبل و ما قوت شان خون دل / که از زرد رخسارشان زر خجل

چو هست ابروی یار تیغ شان / شد اقلیم ایلاء تسخیرشان

کماندارش آن چشم بیمار رست | کمان چیست ابروی بریار رست
چو از غمزه اش ناوک انداز شد | به مژگان برگشته غماز شد
اگر تیر مژگان سوی عاشقان | کی فاشش میگشت راز نهان
که غماز این بسته مژگان او | که خونخوار غمزه نهان است او
عالم کمانی چو ابرو که دید | زمه را این زور بازو که دید
قدرت دیدند نخل امید | سحاب هر یکی چون الف در کشید
عصای کسی کو مکیف داشته | نشان طی ز قدش برافراشته
مار است همه زان عصا کویش | از آن هم عصا ملتقی گویش
کی طول دادی کلام عصا | نبودی اگر قامتش مدعا
نشانه درازی سخن بود اگر | که گویند از قد آن سیمبر
شده شانه زلف خمان دراز | شبهای هجران او کارساز
هر حلقه زلفش … | معقد به هر حلقه صد بیقرار
که از زلف خم خم شکن میکند | شود رام که گاه رم میکند
معلق بر کوه سنگ لرزان او | که لرزان شد از زلف لرزان او
رخش آتش و زلف او دود شد | از آن چشم ها اشک آلوده شد

ز زلف

سر زلف او رشته جان ماست | رخ و زلف او کفر و ایمان ماست
همای است مرغ شباهنگ او | رخ ضیعت زلف شبرنگ او
دلم بند زلف پریشان اوست | سر عاشقان گوی چوگان اوست
ببین رنگ آن زلف عنبرفشان | نو از سنبلش مهوش گوش عیان
صاحب چو آن مو بمو دیده است | به هر بحر صد فتنه خوابیده است
عجب گر ز زلف بدزه سال او | دل و جان ممکنت قربان او
عجب نیست زلفش خمیده است او | بسی بار درد کشیده است او
رخش مصحف و زلف آیت اوست | که این نور و ظلمت علامت اوست
رخش شد بهشت و به زلف خم | نو روز و شب کفر و ایمان بهم
مدار تو از کفر زلفش خبر | که ای ستر از موت ما برگیر
صد زلف او عنبر افشان کند | که تا خاطر ما پریشان کند
از آن زلف بد رنگ مفهوم نیست | که شانه صد لاله الفت است
خیال دگر دارد آن چشم نیم | و در رفته زان شانه با بوی هم
بهم بسته آن و غماز ما | ز ناسازی بخت ناساز ما
کند شانه چون خانه ما خراب | همیشه کمندش دهد پیچ و تاب

نباید بهر پیچ پیچیده رشته‌ای | مدام آورد بخت برگشته‌ای

بهر موی صد بستر باریک هست | که فکرش بدل نقش باریک بست

هم طرهٔ پیچ در پیچ اوست | که دل دید دیوانه و تند خوست

چو آن قصه از زلف با پیچ شد | سررشتهٔ مطلب از دست شد

چو هم در خم افتاد زلف بتان | از آن درهم و راز گویندگان

ندانم که مطلب کجا مانده است | که هم در پی مدعا مانده است

ملامت نباشد سخن سر زرا | که گم گه انجام و آغاز را

چو شد نقش زلف سیه فام او | ز آغاز پیداست انجام او

نه اول نه آخر چو حلقه بود | از آن گه سرگشته هر فرقه بود

خبر ز اول و آخر حلقه نیست | خبردار از این نکته یکفرقه نیست

من و تو به پیچ و خم او کیم | بهم بست از نشهٔ ای حکیم

بیا از سر این سخن بگذریم | ز خمخانهٔ ما دمی بگذریم

که این نشه بر سر خمار آورد | ز خمخانه افسون ما را آورد

بیا باز از آن کنج مخفی بگو | از آن مار خوابیده در پشت او

که زلف بتان مار آن گنج نیست | که آن مار جز زحمت و رنج نیست

هزاران

هزاران شعف باید کشید | که تا بر سر گنج وحدت رسید

چو پروانه گر بر آتش بود | همین شیوهٔ شمع و سرکش بود

نه پروانه بر آتش شمع سوخت | که خسران بود در خرید و فروخت

اگر مو به مو سوزد آتش پرست | نه چندان در این سوختن عیب هست

دل زنده سوزنده در دین عشق | که سوز و گداز است آیین عشق

نسوزد گر از تابش مهر سنگ | کی لعل و گهر شود رنگ رنگ

بهر شاخ صد میوهٔ هست خام | شد از پرتو مهر پخته تمام

از آن آتش عشق شد شعله خو | که تا خام پخته گردد ازو

غم و درد بر عاشقان لازم است | بر اندیشهٔ عشق ما بزم است

ببین در زمین هر یکی از حبوب | چه پامال گشتند تا شد نغز خوب

ز قسمت چه دانه عیار درشت | چه گل مشت بسته که در قیمت است

بباید که در بوتهٔ رنج و درد | همی خویش از غش تن پاک کرد

از آن قسمت آینه شد بلند | که بخشد به آیینه هر جلد

ملاحت سیقل شیشهٔ جان بود | صفای دل دردمندان بود

ملا جوی بر کمالات هست | بلا کاشف جوهر ذات هست

بلا بر رهروان الا دلیل ره است — که در پیچیدنش صد هزاران جاه است
بلا بر رهنمای ره مقصد است — بلا عتبت بعثت احمد است
چه شوید بجز چشم گریان ما — ز آلودگی دامن جان ما
از آن سیلها چشم آدم گریست — که بیدوست نتوان بفردوس زیست
بسی از غم دانهٔ خال یار — روان دانهٔ اشک او آشکار
چو چندین ز آلودگی پاک شد — سرافراز دیدار چالاک شد
چو آیینهٔ خاک شد صیقلی — جمال ازل شد از او منجلی
نشد بر آتش گر او رهبر — نبودیش نام خلیل الله
چو در آتش عشق خود را گداخت — بهر خویش روشن تر از شمع ساخت
بعزم وفا بار ابیفرخت سر — بسی سوخت تا بهشت یاد دگر
چو از غیب یا نار کونی شنید — در آتش عیان روی معشوق دید
چو دید آتش عشق را در زوال — ورا لا احب آفلین شد مقال
اگر کار او دست بشکستن نمود — ید دست از ازل عهد بستن نمود
چو فرزند و تابند حق است گو — که هر چیز کو خواهش اوست گو
چو موسی شیدای جلوه آگاه شد — ز آزار قوم ستمگاه شد

گذارش

گذارش بوادی ایمن فتاد — بدید آتشی او تابان سوی واد
چو از شوق چندین قدم پیش رفت — به نزدیک آتش شد از خویش رفت
چو نور تجلی عیان شد ز طور — بیفتاد بیخود ز اشراق نور
چنان ضعف پیدا اندر آمد تنش — که شد باعث قوت رفتنش
تو از وقت سر عصا نیستی — عصا را از آن گنج مخفی نشستی
ز بس بود دلش شوق آن گنج بود — به جنبش عصا اژدهایی نمود
به جنبش چو دید آن طلسم نهاد — از این روی حق دست تخصیصش داد
چو بر طعنهٔ قوم خود صبر کو — ز رنگ کفش مهر در ابر کو
همه این کرامات از صبر بود — تا آن چو بیضا که آتش می نمود
کلید در گنج مخفی بلاست — که دل را زهی آینهٔ حق نماست
بلا شمع کاشانهٔ دل بود — از او سوز پروانهٔ دل بود
بلا جنت سرمایهٔ سعد ما — بلا خضر صحرای مقصود ما
بلا بی صبوری نشاید ترا — که در هر بلا صبر باید ترا
لطف هر که را نقد عشق بود — براه محبت بلاکش بود
از آن بر همه انبیا شد شرف — بلا جو آمده از هر طرف

یکی را بریدند با آلا سر   که میگفت انا الله اندر شجر
یکی را کشیدند بر چار میخ   که برکند تا چار گوهر ز بیخ
رهش شد رفیق جهات زمین   در افلاک با مهر شد همنشین
بلا بگوش از جور بیت حزن   با و جفت بر قرب حق حضرتش
یکی را نشاندند شام و سحر   به بیت الحزن از فراق پسر
زلیخا حسرت ره یوسف کشید   ز کار جهان تاسف کشید
یکی گریه کز بحر بش آغاز کرد   که تا آمد رستنه را باز کرد
یکی را که گویند اخوان ز راه   فکندند چون ماه نخشب بچاه
زنخچون برآمد ز زندان قطار   ولی رشته صبر از کف بنه
چو شد بر ستمهای اخوان صبور   ز شاهی رسید آخر آن بحر نور
اسیر بنده را صبر سلطان کند   تواند که مرد را سلطان کند
بلا خاک را همچو زر میکند   بلا غنچه قرب را تر کند
بلا چیست مفتاح ابواب غیب   بلا چیست معراج لاهوت غیب
بلا چیست مصباح مشکوة جان   بلا صیقل روی مرآت جان
همه انبیا یک یک از بلا   رسیدند بر بزم قرب خدا

مقامات قرب از بلا جا بجاست   که ایمان هر کس بقدر بلاست
بهر کس بلا بیشتر میدهند   بپاداش شکرش شکر میدهند
بلا جفت مخصوص اهل دل است   که دیدار دلدار ازو حاصل است
بلا نرم سازد هر آن سخت شد   بلا بیکه از دسیه یکبت شود
بلا بغایت عهد قالوا بلی است   بلا علت قرب مصطفی است
بلا حق خاص بزرگان است   بلا ختم بر عترت خاتم است
بعاشق بلا بیشتر میدهند   ز دو عز د چشم ز میدهند
بلا دانه بود از بدو کار   که در خاک آدم شد از کشتکار
بس آنچه از گریه زاری نمود   که آن دانه را آب یاری نمود
ز جنبش اگر آب جاری نمود   در آورد بیش باری نمود
چو آن دانه از خاک آمد برون   شد آگاه آدم ز سر درون
ز سری که بود اندرو مستتر   و هو علم الآدم ازوی خبر
مخفی بلا بود ملک مستحق   از آن هر کسی کو بتوفیق حق
چو آدم ز سر نش خبر دار شد   سر رشته ازوی پدیدار شد
چو شد آگه از سر انجام او   در آغاز او تلخ شد کام او

ورا گر به از هجبه خوانمود | خیالش بجز فکر فقه نبود

شد آگاه چون شیخ ملا نام او | ز الف ز اندازه احسب کام او

چو آمد به اندازه ازدی برادر دگر | مدبرستگان تیغ آرد ثمر

رموز بلندش چو دانسته شد | ز هر شاخ شاخ دگر رسته شد

چو اندازه از حیف آدم رسید | صد و بیست جا ز الف شاخ آورید

بروئید از آن شاخها برگها | ز اشکال اندازه هر یک جدا

مرغان ارواح پیغمبران | در این شاخ خوابسته شد آشیان

به هر شاخ پیغمبری جا گرفت | ز فیض ملائک ز طوبی گرفت

نهال ملا چون برومند شد | بهم شاخ در شاخ پیوند شد

چو شد وقت نامیه بر دهد | ثمر چون ... ... تر دهد

همه انبیا ملایک جهت مرکب | نخو ریخت ... ملا شاخ و برگ

پس از انبیا ملا آن نهال | شد افسرده و خشک و پژمرده ل

چو از مدت صاحبت گذشت | دم ... ... گشت

ز نو باز سرسبز شد اندرخت | ز ظلمی که آمد با آن ... ...

ملاهای پیغمبران سلف | با وروی ... از هر طرف

چو سر بر کشد ... گذاشت | بجز صبر و تسلیم کاری نداشت

ولی هر یکی از انبیای دگر | شدی مشکل از قضا و قدر

چو احمد به بازار عیسا امر شد | حقیقت های مستان و مسعود شد

کسی کو بود چو دعدار دوست | ستمهای دشمن به پیشش نکوست

کسی کو کام شیرین کند انگبین | مرارت ندارد ز نیش طنین

کسی کو چو یوسف ... گشت شد | اگر دست تر دید چه بر دامنش

چو بر راه کعبه نهاده قدم | ز خار مغیلان صحرا چه غم

چو در باغ گل شد شکفته ... | اگر دامنش خار گیرد چه باک

چو دست افکند در رخ ... | چه غم گر شود ... دشمنت

چو تابش کند پرتو آفتاب | نگردد براو ظلمت شب حجاب

نهالی که ثابت بود ... | ز باد حوادث چه ... رخا

تنی را که مهرش ... کند | کی از رنج ... شکایت کند

شد او ... مغز جان ... | چه غم ... ... اگر ...

حضور کسی کو شد از ... | حبیب خدا خاتم انبیا

کی از ملا ... مشکل | که با او سرشته شدش آب و گل

که در قالب تن بلد روح اوست / چو گشتی بلد تن بلد بوی اوست

حبیب خدا اندر رفیق بلد / رفیق بلد شد حبیب خدا

چو در شأن حق بلد فی کل یوم / بجوشش عشق طوق الکهف رقوم

اگر مهر لیسیدی وحدت شدست / چرا نام او قوم مجنون گذاشت

چو بند چشم دیدار ظاهر باد / از آن قوم گفتند ساحر باد

ز نرگس چو او بی رفیق شد بهو / به چشم سفیهان سفینه مرمحو

چو از سنگ دندانه او گشت / کلید در گنج مخفی شده است

ز سوز دلش سوخت گشته آتش / از آن گفتند شفیع او را بش

به جوشش عشق در درد سدید کین / ز عشقش همی گل یاسمین

سوار سمند بلد چو گشت / بیک گام از قاب قوسین گذشت

بلد بساط بود دستی چو بلد / ازین کلمه توحید آید جدا

چو آن سرو بالا در آرایش کند / بلد در دل ما چه کاوش کند

چو آن باغبان لاجی بلد / بچید از نهال بلد بارها

ز جبین آنچه چون شمع که / بلکه با همه سوی هر صبح که

صد لاله داغ کان نوز علی مرا / بباریدی چشم صبحی مرا

بگویم

بگویم کنون گفته‌ام بارها / که راز بهر او چیده‌ام این بارها

از آن آتش گر بلد در بلاست / که در بهر صفت وارث انبیاست

ز روی که آن دانه را کاشتند / بهر جای او چشمها داشتند

نخبی کس اگر ازین تر حال / که او سینه شاهی نهال

ضربت از تک و بر شاخ شد / ز زند رضا دهان کاخ شد

که ای تن تو اسیر کس / که این لذت اول نه سته کس

چو گفتم بال کوتی دراز / ببین خود از نظم رگ بار ز

چو دید آتش کربلا بز / ثمرهای نخل بلا بز

بکی هم رگ بدرایش / خبر داد از زخمهای تنش

ز خوی پوست افکند آمیوه جوز / که بی پوست به دانه‌های انار

بجنبش در آمد همش مو بمو / از آن کو باد جراحات او

از آن نخل اگر در نه لهو / که هر یک گل غنچه و لاله بو

نه نبد دف عاشق از پوست بار / که در پوست کی گنجد از شوق یار

بیان بشنو از من بیان بلد / بگوشش ز دبستان بلد

نگو از بلد ... که بی او ترقی توانست مخو

کسیکه توانا و قادر بود — رفیقش همه چیز حاضر بود
که دو جهان بدارد بکس احتیاج — کی گیرد از ملک امکان خراج
کسی را تواند که بی رنج و درد — از آن گنج مخفی جز در گرو
تا بو سعود از رخش حسن نیست — چه حاجت دگر بر بلا چون حبیب
کنون بشنو از مرح و ... آل — که گفتمه نباشی سوال از خیال
خدای جهان تا خداوند بود — یکی بود بی شک و مانند بود
اصول وجود ذاتش شریکی نداشت — کی غیر تن غیر را می گذاشت
چو غیری نبیت در ذات او — از آن غیر مخفی است از ذات او
دو قسم است انعام حق خاص و عام — شریکند در عالم اشیاء تمام
که رزق و وجود و حیات و ممات — بود عام هر جا [illegible] کاینات
ولی نعمت خاص احمد [illegible] — کمالات مؤمن با [illegible]
ولایت مخصوص صاحب حق — بود فائق حب رب الفلق
ببین حکمت خوف رب العباد — که بر دشمنش داد هم سر بداد
اگر بر بلند حسبر تیغ است و تیر — [illegible]
اگر [illegible] هست و رد و عذاب — بود باطنش رحمت بی حساب

ارنر

رهنر ولد گرکس آگه شود — با دو طالب از رفیقان زهر رشته
ازین لا خفته در آتش فنا — شده راه حق ملک کش فنا
ولد را ان بشق سبب چه دهند — به بلکه نه این چنین را که دهند

در بیان اسکیه متوجهین ولد که اولا اکرم [illegible] ارشاد [illegible] به ائمه طاهرین [illegible]
واز وصول [illegible] [illegible] [illegible]
در محبوب از دایه وجود چو محبوس است [illegible] ما الله رب ورب الارباب

بسی در محبت شده عشق گشتند — به صحرا و به کوهی گذشتند
گرفتندی سراغ از هر طبیبی — ز بس تنهای الا عاشق شدندی
سر کوهی که میدیدند از دور — نمودندی نشان راه آن طور
بجای گر بدیدندی درختی — کشیدندی به پایش گهه رختی
که داند هر کسی گر شهر به راست — ملک را سجده آدم ضرورت
به صورت به صحرا او بدیدند — چمنهای فرح انگیز دیدند
یکی بر کلبش بهند دستان رفت — یکی بر بسی یکی بر صفهان رفت
یکی بر کلبش بمصر آمد از راه — یکی در دشت کنعان بر لب چاه
یکی بر باغ شدادی گذر کرد — یکی بر قصر نمرودی نظر کرد

یکی را طاق کسری منزل آمد　　یکی بر چین و ماچین مایل آمد

یکی رو بر دیار روم آورد　　گذر آن بر ختن این بر خطا کرد

بقدر فهم خود هر یک مکانی　　پسندیدند بهر آشیانی

نظر بر گنبد افلاک کردند　　صفای نظم هری ادراک کردند

ندانستند کان دلهای اسرار　　صفای بحر خواهد نی گلزار

بود عکس صفای بزم فلک　　عیان از منظر آئینهٔ خاک

که خاک تیره چون عکس صفا هست　　وصفایش روح رود عشرت افزاست

بود از منظر نقش عجایب　　ازین رو گوهر مرآت عجایب

چو غیر از راه پستی کی نوید　　از آن گلهای رنگارنگ روید

صفای گلشن آن ارض اقدس است　　که باشد منظر عکس رخ دوست

ز خاک تیره سر بر زد بسی گل　　که غیر از خاک نبود منظر گل

گلستانها که سرسبز صفا شد　　ز آب روی خاک کربلا شد

گلها یک جهت رهرو گذشتی　　نشان جستی و جا بر هر چه گشتی

اگر در کوهساری لاله دیدی　　نشان لعل کی بر دل داغ کشیدی

اگر در دامن کوهی نشستی　　از آن لاله بر کمر تیغی ببستی

اگر

اگر دیدی کسی رعنا غزالی　　که چشمی داشت برجسته خالی

گرفته‌ای ز نرگسش دُر اثر عکس　　که ای برگشته از ره از چه داغی

یکی گر خنده کبکی شنیدی　　چو شهبازی از آن نی او ندیدی

سهی سروی که جنبش او فتادی　　تا بوسه رشته آزاده دلوی

ز نیشش او بنوشش او رسیدی　　اگر پای او فارغ چکیدی

ز دامن گیری خار ره خویش　　شد اگه از گشتن سر خویش

یکی مسیحک جای قراری　　که هر یک بود زلف نگاری

ز بس در فکر آن بزم بلا بود　　نظر هر جا فتادی کربلا بود

یکی را بر نظر آمد سبوی　　با تشنه روان چون جوی بادی

یکی بیچاره دهقان دید از دور　　بنزدیک شد و دید آتش طور

گلان کان بزم را شمع شبستان　　از آن آتش دل او روشن است

شعاع شمع آن کاشانه پیداست　　نشانی زآن نقیبه فانه پیداست

ز نور او دیده بینش دادند　　ز فیضش دیده بیناش دادند

ریاحینه بود از نور آن کف　　عصای بیت او را داد بر کف

از آن آتش که موسی گشت بر کرم　　دلی خونابه دسکف لاله شد نرم

چو صد آدان با دم تیر گویند | خدنگ و خنجر و شمشیر گویند
مهیا گشتند اسباب دیگر | نفیق آن شعاع نور احمر
همان کز سینه سیماب ظاهر | ز سوز آتش مویست ظاهر
شرار کوه صدا دیست این | که آتش بازی داماد است این
سلاح رزم آن بزم دل آویز | نباید گفتن از آتش تیز
از این رو هست هم تیز گلوگیر | سر مژگان و تیغ و خنجر و تیر
یکی دیگر هم از عنبر آن رفت | بجائی کز نهیبش ارغوان رفت
سو فنا آمد چو دید از آن بسا ینه | کشید آتش از هر سو زبانه
ولی مرغان که باز از گرمی آن | همه در آتش از بی خرمی آن
که از سوزش نهنگ بحر پیما | بخشکی افکند خود را ز دریا
تو پنداری شرار و رخش بود | نه بیم زنخ بیش او بخیر بود
سمندر سوز او کسی گریزی | به پیش نار بیزان مهر بیزی
که بود از جوشش و رویش هراسش | فروغ حقه خاش شناسش
شدی بیتاب بر عالم از آتش | گرفتار دبت از التهابش
خلیل آتش نمرودی است این | ترا سرمایه خوشنودی است این

سوز

سوز اول ز کلدم صفا بین | گلستانهای خوش آب و هوا بین
چرا از بیم آتش در خروشی | نه پخته زیر آتش بخوشی
تو خامی ور ندارد آتش تو | در آن باغ است سرو سرکش تو
اگر بهر سوز عشق خرسند | ترا از منجنیق از چه بهر دند
اگر پروانه از آتش گریزد | شعاع شمس با او در ستیزد
ترا بس منجنیق از زلف پر پیچ | در آتش رو مترس از سوختن هیچ
به هر صورت چو بر آتش فکندند | دلش از مهر جانان بر نکندند
گر از حق حقه با نار گوئی است | تواند در دل آتش کسی زیست
چو آن نور تجلی جان او سوخت | گل گلزار معنی آتش افروخت
گلستانی عجب دید از دل آن | که از فردوس بود آب و گل آن
بود شمع شهادت را شبستان | لطافت آتش معنی گلستان
برای گرمی هنگامه عشق | چه بد آتش پرواز خانه عشق
چو آتش گر گلش هر سو شکفته | گذر بلبل به کاهی رو نهفته
چه پی غنچه خندنده که | که خوبی‌های بود در زیر کچه
توان دید از رخ شرمنده او | که بر نخل گل آمد خنده او

دو روزی پیش در گلگشت صفا بود
چو عیش نوعروس کربلا بود

ازین رو سینه چاک آمد گل از رنگ
که او را سینه خواهد بود صد چاک

ازین لاله ز خار بر پایش خلیده
چو غنچه در گریبان سر کشیده

گلی کش سر فرو در هر بهار است
ز شرم عارض آن گلعذار است

سر افکنده بود زین شرم بیدش
که بر گلشن بهشت چون نیکوان دلکش

بود سروش ز آزادی نشانی
بهار از بزم دلهای نشانی

توان دانست آن سرو رسیده
که سر از زانوی سروی کشیده

بود ز آن سرو بالا داستانی
که تیر راست آمد بر نشانی

نشد پیدا اگر چه جستجو شد
مگر بر سینه قاسم فرو شد

چو گلگشتن نرگس مخمور خواب است
ز بزم بیخودی مست و خراب است

گرفته هر سحر در کف پیاله
ز بد مستیش دارد داغ لاله

بحیرت میکند هر سو نظاره
ز جشن بزم دلها هزاره

که انجمن عجب بی نشه دارد
نکرده گریه بود حال بی سپاه او

کند نرگس تا آن بزم ارزه گاه
نظر زین روست بی خود تا دم صور

گرفته زغم دلدار گشته
ز درد عاشقی بیمار گشته

مهی کز پی شوق یار نوشش
بحیرت مانده چشم نوعروسش

تا همی وادی ایمن برافروخت
ز برق حسن او دلها بسوخت

خراشش چهره سرخ گل از اوست
پریشانی ز زلف سنبل از اوست

پریشانی زان بود زلف عروسان
که شد زلف عروس آن پریشان

ازان شورش بهر عالم فتاده
که زلف خود ز هر بر باد داده

ز عیشش بلبلان پر شور شیون
ز مهرش قمریان را طوق گردن

صف زاغان رو گرفته نوبهاران
ز شوق او شکفته مرغزاران

نظر خواهی سوی آن سبزه تر
برد از چشم ابراهیم بستر

اگر از آتش آن عشق بازی
دمی سوزی دمی دیگر بسازی

اشاره بکشتی حضرت نوح

یکی یم ارزه دیگر روان شد
که طوفان بلا امتحان شد

ز جنبش چشمه آمد پدیدار
که جاری بود آتش چون گهر بار

ز بس تب از تب شورش همی سوخت
زمین و آسمان نیش میسوخت

بنای خانه ما چون رفت بر آب
همه کو مهرها مرگشت غرقاب

ز هول غرق گشتن خلق بیزی
چو ماهی جمله دست و پا زدندی

طلسم کو آن سحر الهی
که در هم گشت سیاره و ماهی

نمودی کوه گاهی بر سر آب | ز شرم آب میشد ماه مهتاب

نهالش خانها رو بر خرابی | کشیده رخت مه بر برج آبی

تو گفتی زد و مدّ آن دریای حیرت | چنان بر خواست سیل بی مروت

که کس گر داشتی نقشی در آتش | بجای خود نشستی زان کشاکش

بهر سو موجهٔ پر جنبش آمد | که بر برج حصیر آتش آمد

فرو رفتند غواصان چالاک | که روی آب شد فارغ ز خاشاک

ز بس بحر افکند آن گوهر ز دار | ...

هر آنکو بود سنگین دامن شکین | به قعر بحر چون در یافت تمکین

چو امید هر کس در دل است | ملک آرام بخش ترتیل است

ازین طوفان نجاتی نیست کس را | بجوی نوح آن فریادرس را

برو در کشتی اخلاص بنشین | به بزم آن شهید عرصهٔ کین

بر آن کشتی گر آید دستگیر است | ز طوفان بلا دور از شکستی است

که آن محو ناخدا مهرش سفینه | بلا کوب طوفان موج کینه

شهادت را ز دیدار بنگر صوری | که نازش عیب آمیز با صوری

که دانند هر که او را حق نبود | که آن را عرض و طول و عمق نبود

چو از

چو مرکز نقطهٔ لا تنقسم بود | از آن آن راه بی پایان نمود

نشیند هر که در آن کشتی اهل | ندارد بیم غرق و شوق ساحل

چو کس کشتی تسلیم نشست | بشرق آن لب محکم ریسمان بست

در آن کشتی که جای اهل بیت است | سراهم پای کار این چند بیت است

هر آنکو آشنای بحر عشق نیست | سخن تمیز صالح رسم و رای است

همان کشتی که در شط فرات است | میان او کنار او نجات است

تا بدریا هر آن کو سر فرو کرد | شنا در کوی بحر عمق او کرد

نشستن پاک شد رنگ دل از رشک | گشتند آن حمله ... از درک رشک

چو آمد امام در جنگ دست در زد | جهان را با مخالف حمله زد

چو او بر باد داد آن بادبان سو | ز طوفان کوه ... ...

اشاره بحضرت عبد الله

یکی زان سینه هم کابی رسید | که هر سو کو ... رسید

چو در فتراک خون دست در میزد | بسهم ... ... رزند

یکی بود از رقی ... است | یکی دامن او گرفتی ... است

یکی میدید از پی زخم دی | یکی را حسرت ... نیزه

یکی میزد از شوق حق سرانجام | یکی بی جان بود آن یک تمام

یکی زخم ناخورده فریاد داشت / که آگاهی از مکر صیاد داشت

یکی از شعف چشم بخشیده بود / که در خواب صیاد خود دیده بود

یکی خویش را بر قفس می‌زدی / که باید دلش بر تب هجر زدی

چو صیاد از صید غافل خوش است / سرا مهربان [?] نیم بسمل خوش است

کبوتر که با هو زند چرخ هم / به قربانی آید چو صید حرم

مباح است صیاد در قید صید / حرام است آهو که صید صید [?]

نه صیاد بسته است چشم جان او / برد جانب تیر پرّان او

که آتش صید از زخم اوست / که با او مهیا شود وصل اوست

چو جان بند او در آتش جان بود / ازین آرزو مایل افغان بود

رهائی طلب دارد از کنج دام / گرش قید وابسته کرده مدام

چو بیند از آن نیش طعم شکر / کند آرزوی ضرب دیگر

از آن صید در خون زند دست و پا / که صید است شایسته صیاد را

از آن است در خون خود غلتان / که گل گل شود خاک از خون آن

از آن میچد خون ز حلقوم او / چو فواره‌ی حوض آن آب جو

از آن چاشنی صید صیاد چشید / کنون زان پر و بال خود می‌کشید

ازین

ازین روز هر غنچه خونین بود / که روی گل و لاله رنگین بود

گرفته شفق سرخی از رنگ آن / ازین لاله و غنچه دل تنگ آن

چنین سیل با رنگ رهی بگیر / نشان لاله که گلی بگیر [?]

ازین رنگ طرح صفای بریز / بیا خون خود زیر پای بریز

تماشا کن این رنگ خونین دمی / که خوش طرح دلکش عجب عالمی

هر صید بین بسمل درین خاک راه / که خون خود آغشته از تیغ شه

تو هم دست فرزند خود را بگیر / گریز تو آنی بود ناگزیر

در آن قتل که دست و پایش ببند / به آیین قربانی گوسفند

اگر دیر خیزی گران جانی است / اگر زود از شوق قربانی است

اگر مهر فرزند داری دگر / مکن دعوی دوستی ای پدر

مکن بهر فرزند ناز ترا / که فرزند باید بس تو ترا

تو از بیش دستی که پایش ببند / دل خود رها کن ازین جان دربند [?]

مکش سر ز فرمان آن داور بس / که نفع تو قربانی است و بس

دنی مرا این ذبح را تاکی است / ز قربانی کربلا آتی است [?]

ز قربانی خویش داری چو بیم / نه تو سزاوار ذبح عظیم

تو از دوری مادر پسر خود | معقب شدی خود گلوگیر خود
باید آرد داماد آن نوعروس | که باشد به تیغ شه دسترس
دل از نوعروسش رها می‌کند | که مردانگی جان فدا می‌کند
اگر جان سپردن نباید بدست | چرا گوسفند فدا آمدست
عوض خواستن نیست رسم فدا | که ننگ است و شد دل ایشان ازینها

اشاره به ولادت حضرت یحیی ع

یکی هم ز انبیا آمد بدشتی | که در گوشش رسید آواز طشتی
رفت شامه از طشت گردون | سر خورشید افکنده بزیر دل
یکی آمد که ای یحیی بیا پیش | نباید ناله و زاری ازین بیش
دلت را رو به صحرا انداخت | مگر طشت تو از بام او افتاده
صدای طشت عالم را گرفته | مگر شاه تو این غوغا گرفته
بیا رفو از غم آن خنجر تیز | بجای خون سرت بر طشت باریز
سر تو تحفه خواهد بود کردن | به پیش آن زن بدکار افسون
اگر از بیم غضبان مهر پوشی | چرا از آتش غیرت نجوشی
چرا آب تیغ خود را نریزی | ز غضبان بحر صحرا سیل ریزی
گهی از غصه حب سبب لی | گهی در گفته کوهی سبب لی

نداریم

نه از بیم جان گر دلت خسته | چرا پس نه تو سینه بسته
نه گر بد غمی از غیرت دل | سپه چو شکر باید پیش قاتل
ترا از لرزش خوف شهادت | خلوص سجده باید در عبادت
اگرچه حرمتی کشتی خویش پیش | به بیت الله غلام حلقه بگوش
نهادی گر سر خود بر کمندش | چرا آخر چه هستی زنبندش
بیا بستی نهادی سر به تیغش | که تا سوزد دلش آید دریغش
تنت از خاک و خون بایست رنگین | نه خونت ریختن بر طشت زرین
رواج خون عاشق نیست از زر | که آن خونهاست مهر لعل پرور
چکیده بر خاک چون لخت شد از او | معادن رنگ گیرند از زر زاد
ز خونش نور احمر شد کنایه | که بگیرد گلی هر رنگ تا به
گل و لاله ازین رو رنگ او یافت | که از پای بهار آیا خبر او یافت
بیاد آور که چون آغشته خفتند | ز زخم خنجر کین کشته چند
در آن وادی که سیل خون روانست | بهر بوسیدنی در خون طپانست
به بازاری که دل می‌افکنند بار | ندارد نقد جان بر نقد مقدار
گرت صد جان صد اگر دسته ارزی | کم است این از کلاه خواجه گول زن

اگر رو بیش نهد عاشق بپایش / کند هر دم هزاران جان فدایش

فدا کن جان خود از جان بی جان / که مطلب صحبت جانانست از جان

بلی روح روانست جان جانان / که با جسم است جان با جان جانان

چه سود از جان که از جانان بود دور / که فرقی این در آن چون ظلمت و نور

اگر وحدت داری جان خود شو / نماید اگر جانان خود شو

که یکی آب و آتش جسم نبود / که ظلمت پیش نور شمع نبود

رخ جانان بود پیداتر از نور / تو چون ظلمت چه گشتی از وی دور

ز دام تن رها کن مرغ جان را / بسوز از برق آه این آشیان را

چو شد از تنگنای تن رها جان / کند سیر فضای کوی جانان

بود آن دم دلش از عرش اوسع / که با هم جان و جانان هر دو شد جمع

چو آمین دوی برخواست از بین / نشینند در حریم قاب قوسین

اشارة الی هجرت او[illegible]

یکی هم سرگذشت از رهگذاری / که از جان بشنید آواز زاری

حدی خوان مانند اشتر زجا رفت / ملو هدهد چو آهی سبا رفت

که هر جانب همی پیشش کند میل / ندارد دست خار وحش سبیل

چو کاهی هر جانب آن کهربا رفت / برد آن رفتن سرنی بپا رفت

چو کاهی هر

چو بر نزدیکی رفت خانه دید / یکی حجره ی در صد ویرانه دید

بزد از اهل خانه نام و نشانی / نگر خانه ها بود استانی

در آن بغیر دیواری شکسته / هم از پای چنان او نشسته

نظر کنند دیوان شکسته / که یاران رفته و محمل شکسته

گزیده جسته کنج نشستی / که از ویرانه گردد گنج پیدا

سر بو ستر افتاده دید / به بالین بستر غم نهاده دید

هم از درد دل بودند بیمار / دوائی نه طبیبش نی پرستار

همی گوید با صد گونه حسرت / ازین پهلو تا به پهلو کبرت

نه کس تا حال بیماری بپرسد / نه همدل خسته گز مرگی برسد

چنان از تپش میپیچد با جان / که بوی استخوان او نمایان

کسی گز شوق دل میداد جانش / بپیش شکند آن استخوانش

چنان مشتاق نعمت بینش شود / که میجوزدند گرمان پوستینش شود

کسی گر عارض لطیف دوشش دید / کی در سیرها پوست گنجید

نجود این شیوه آن معشوق دارد / ز عاشق پوستش بیفوق دارد

بجای او بنشین در برها / به بالین سر نهد در بسترها

که غم این جا ز همبستری نیاید | بدل فکر پرستاری نیارند
مجو آسوده کی در محفل ما | که این دردست درمان دل ما
چه دردست اینکه درمانش ندارد | چه جانست آنکه جانانش ندارد
چو جانان نیز درد او درمان باشد | خوشم با درد کو درمان نباشد
دم این درد سر گر رنج دارد | عجب رنجیست کز پی گنج دارد
اگرچه حسرت بستان دردمندی | خوش شد خاطرت این بنده چندی
مریض عشق گر دارد غمی چند | رسد آخر ز پی عیسی دمی چند
چو کرم افتاد بر اندام ایوب | همان دم گشت چندگام ایوب
که هر کرمی با او عیسی دمی شد | ازین عالم بدیگر عالمی شد
ز غیرت چون بشنید اهل هوش | بکرمان ریزه بخشید بهر دو جوش
که ریزه ریزهٔ تن ریزه گو باد | بریز هر یکی کرمی نهان دید
با غوش کشیدن آن کرم را تاب | که خوردش کرم شحم لحم تن را
خوش آن عاشق که خود معشوق آمد | چو مغز از قشر تن بیرون آید
صفای عشق در رها حجاب ریخت | ببایید درد تن را دور انداخت
بیا ایوب بگذر ز کربلا | تماشا کن تو آن دار السلام

کمال

سؤال عابد بیمار بشنو | ز غار دیده لالش با لبی در
ندارد هیچ رنجوری شفایی | بدان سان که بهوادار وی دوایی
در آنجا نی نوای زار دارد | نشان عابد بیمار دارد
طبیبی کو دوا بر رنج زرد | نه اینکه از پی بیمار واپس دارد

اشاره با بی ادبی حضرت سجاد

یکی هم از رفیقان آمد بکوهی | شبانی دلشکسته دید کوهی
دلش میل شبانی کرد آن دم | خیال حکمرانی کرد آن دم
اگرچه دل بر او از وصلت است | به تنهایی بنزل است نهفت
رفیق دلنوال این محفل صد شد | انیس او دو موش کو سپاه شد
اگرچه گوسفندی اندکی داشت | ولیکن بر شبانی میلی داشت
نشد همراه آن حضرت بیابان | نگفت این گوسفند از گرگ میدان
از آن نامحرم هوش گوسفندان | که گرگ از هوای مهر گوسفندان
نمود از بهر منع گرگ ارشش | سگی را هم به کینش همره خویش
معتد که بهر گفت گوی | سگی دکله و های بهوی
در آن گله چه چندی دست دارد | ز نهر سوی گوسفندان را الله زد
پی حفظ گله از گرگ خونخوار | به بهبودی سابه گو نیک ر

گذشت آن تا بسی سبزه زاری | که در هر سو وزد باد بهاری

نمی‌آمد ز شوق کامرانی | شبانش خواب از شوق شبانی

نه روز آنش قرار و نه شب آرام | در آن لاله بهر گامی زدی گام

بصحرا نیز فکر دیگری داشت | هوای سگ که گله در دشت داشت

چنان با هم همی گله خوشش بود | که کبکش خنده میزد که خوشش بود

خوشش آید که گرگ از گله آواز | چنان که خنده‌های کبک شهباز

اگر در هر هوایش بود فرزند | چرا آمد بمهرش شد شبان چند

پی عقد و نکاح دختر او | شد از بهر شبانی چاکر او

برآری تا بیابد بعض حسبی | ضرور است از تو حضرت شعیبی

که هست چون شعیب کربلا است | گزو نقل شعیبی شعبه است

همه رمزی است از بیدردی او | شبانی و بیابان گردی او

هر شب کربلا یکدم گذر کن | بهر جانب بهر کوهی نظر کن

ببین آن شبان هر سو شعیبی | که در آن گوسفندان نیست عیبی

که هر یک پرورد بر غازیان | که تا قربان کنند روزی بجانان

نه از شوق شبانی هست خرسند | که دارد شوق قربانی فرزند

بجان

بجان پروردنش آن زوج پرور | علی و قاسم و عباس و اکبر

که تا روزی پی قربانی دوست | ز شوقش هر یکی بیرون کند پوست

چو در تن شور دیدارش بگنجد | پس اندر پوست دلدارش نگنجد

ز تیغش گر شود تن پاره پاره | بر آید از یکی صد ماه پاره

که هر یک آفتاب عالمی شد | دم خنجر باد عیسی دمی شد

که رسم و عادت قربانی است این | حیات چشمه حیوانی است این

اگر ریزد ز خونت قطره چند | کند جانت بجانان تو پیوند

شبانی کو که چندی در سبیلی | شعیبی و ذبیحی و خلیلی

اگر از سر کار آگه بوند | سری بر آستان دوست سوند

چو دانستند رسم سروری را | شعار گوسفند پروری را

غرض قربانی از حق پرستی | بملک نیستی رفتن ز هستی

که حق از تو ترا خواهد نه قربان | سر خود بُر نه حلق گوسفندان

نخواهد از تو خواهد جان فرزند | که جان شیرین دهد آن شکرین خند

ذبیح ارضیه در دشت بلا زد | چرا در زیر خنجر دست و پا زد

چو مهر باید خدا را در بدست | نمودن سر بقربان سر دوست

اگر خلقت تهی بودی ز تمهید   چرا خنجر گلوی تو نبرید
اگر این جان فروشی بود از آن   چرا شد دست بابا بسته از آن
اگر عهد تو محکم بود با دوست   چرا سست آمدی در بخشش پوست
شعیب از شنیع مطلب این بود   که قربان پرور دین رسم دین بود
سحر بر روزگاری گله راندی   سحر گلزار امت را چراندی
ولی ای آفتاب ذات برتر   ندانستی تو آن جوهر به خنجر
نشاید از کمندش سر کشیدن   که می‌باید سر قربان بریدن

اشارت به مقالات حضرت یعقوب

نگاه صاحب کنعان گر از کو   میان کلبهٔ احزان گر از کو
تا آن غمخانه کان آمد قدم سو   بنای سقف و دیوارش ز غم بود
سقوف آن بجز حسرت نمی‌بود   به درد و غم سرشته بود گل‌ها
به هر کنجی زنی افتاده چند   به هر کنجی دلی از کف فتاده چند
نگاه سر بر گریبانش کشیده   که ذوق شهد فانیش چشیده
ولی عاشق که از ذوق چشیدن   ز تیغ او نباید سر کشیدن
مکش سر از کمندش تا توانی   نصیحت هست خوش کن در درازی
نگاه هم رو به دیوارش نهاده   لبان شکوه از گفتن گشاده

مجنون خویشتن رخ باید آنکه   بجای قاتل رخ بایدت سود
ترا بر ضرب دست آن کار ندارد   لب تحسین بباید گو نباید
نه بر دیوار خلوت رو نهادی   لب شکوه به ذکرت می‌گشادی
نگاه بر سر فتنه خاک حسرت   که بر سر زنده دستی ز حیرت
ولی شرط وفاداری نه این است   که تسلیم و رضا دستور دین است
چو عاشق در ره او رفت از دست   دگر اندیشهٔ افتادن بعید است
نبایدش سر نیفتد ز تیغ قاتل   نه گفت بر کف نقد از حضرت دل
نشاید جز بر رفتن رخ برد   که بر سر خاک رفتن عم ادات
نگاه را بود رسم بیقراری   یکی در گریه چین از رباب ری
نگاه از درد دل افغان کشیدی   که بار محنت هجران کشیدی
رخ سرخیت ... انجم چشم   شدی محو ... معموم چشم
ولی عاشق که اندر غم نشیند   نباید ریختن آب رخ خویش
رخ عاشق چو گل خندان بباید   که چشم بیدلان گریان نشاید
چو ابر تیره گرد چشم گریان   مکن روشن دلت از شمع خندان
به یعقوب آن صفت نه درخور   علاج خشکی آن چشم ترکی

مشو گریان گرت شد یوسفی گم
مریز اینقدر آب از چشم مردم

چه پر چشمت ز هر سو خون فشانده
براه انتظارش هات مانده

بکش پای بدامن باش آرام
نه بر بستر بر کر چان کلک اندام

مکر مهرش دلت را مسخر شد
مزاج نازکت آزرده باشد

مشو نازک دل از چیزش چه کم
تحمل کن تحمل کن تحمل

نه آخر برکشتی اخوان مرد
بمرد ار گرگ یوسف دیده کم کو

بیا از کلبهٔ اخوان نکند ر
بصحن گلشن کنعان دیگر

ببین هر سو صد اسرار چنید
سخن غنچه گل بر اهین چنید

ندارد هیچ کس همی در آن راه
نه از گرگ و نه از زندان نه از چاه

سخن آنگه آن نازک بدان ٤
فشانده هر طرف گلگون کفنان

کهی اگر سخن و خوش غلغل
کهی اصغر گشته بر زبک ل

سخن خویش رنگین دست دامان
فشاندی دست خود عباس نادر

بیان حالات حضرت یوسف ع

نکاه هم که بودش اخوان ز راه
فکندند در بی سینه ای کاه

که او را بدر بیش خواهد زر ها
ز زرکش بود درد ما سلاها

زنش باید آورد بر اهنش
سخن دیگر باید آلودنش

رک

اگر در حقیقت دروغ است این
بعشق در روغنش فروغ است این

چو بر چاه حسرت دو آن ما بره
در آن ما همان آب از چشم او

سر افکنده شد چاه برنشسته است
که بر تابان آتش افکنده است

نیازم بصد جان آن بحر شور
چنین گوهری آورد بر ظهور

چو شد روشن آن چاه از رنگ ایزد
عیان گشت صد ستاره رنگ ایزد

قضا را یکی کاروان بزرگ
که بودند یوسف فروشان سترگ

خبر کی زیانک هوس داشتند
که سید متاع هوس داشتند

هوس از دلش این خیال آورد
که این حسن آخر زیان آورد

بیچ حسن سه طرف در فروش
نمایند تو یوسف فروش

زر و سیم لعل و گهر بخشند
که از پای میزان از آن برکشند

اگر گنج جمع گردد بهم
بر گنج حسنش شود رد همه

که این حسن سنگین از کوه هست
بیا برز هر مشتری بی ثبات

گرش مشتری تحفه جان دهد
کی عاشق جان مرجان دهد

سرآید گرش عمر در پای تو
نگیرد بهای عشق سودای تو

مگر تا خریدار زلیخا برید
که بهتر ز یوسف چه خواهد خرید

چو آگاهی از چاه او داشتند همه چشم بر راه او داشتند

حق بهر زاد ره آوردشان بنزدیک آن چه آوردشان

شدند از عطش وهم آشفته گسست از هم صف آن قافله

چنان از تف تاب تب سوختند که از سوز دل آتش افروختند

همه از عطش آتش افشان شدند در آن دشت از هم پریشان شدند

چنان خسته بودند از بهر آب که دل آب میشد ز شرم سراب

یکی بر لب چاه آمد ز راه که سیراب گردد از آن آب چاه

چو بر مقصد آمد از آن رهگذر صلا زد بر تشنگان دگر

همه بر لب چاه جمع آمدند چو پروانه بر گرد شمع آمدند

چو از روی همه جمله تشنه بدند نظر بر بن چاه افکنده بود

چو از مردم چشم دلو سیاه ببستند بر ریسمان نگاه

چو کردند آن ریسمان را فرود لب غنچهٔ دلو تر شد ازو

ببالا کشیدند آن دلو چون یکی ماه نخشب برآمد برون

همو از چه آمد ببالا درست که از دلو آمد بمیزان نشست

چو آگه نبود از غم و ذوق او بدلو آمدی حوت از شوق او

برون آمد از چاه سر تا بپا یکی ماهی ماه رخشائی

که سیراب گشتند از آن آب جو ز دیدار چاه زنخدان او

بیا یوسف آخر از چه برون که صبر زلیخا شد از حد برون

گرفته ره دیدهٔ انتظار که تا کی رسد کاروان تتار

همه مشک و عنبر نما دیده اند چنین زلف مشکین کی دیده اند

که تا بوی زلفش بسی آورند چرا نافهٔ مشک از تتار آورند

برون آی از چه فراتی ببین روان گشته عین الحیاتی ببین

گزیدی چرا گوشهٔ چه چرا چه نسبت بماهی بود کاه را

ز ظلمات تن تا نیابی برون کی خورشید شود رهنمون

بچه از چه ای مرغ قدسی بدر کز آن آب حیوان بیابی خبر

ببود لب کوثرش تشنه تر لب تشنگانش به آب دگر

که تشنه لبان کنار فرات خورند از دم تیغ آب حیات

از آن شهر تشنه سرش می کشد که تا از دم تیغ آبی خورد

ز لب تشنگی هیچ تابی نیست که آن تشنه لب تشنهٔ آب نیست

زلیخا بد اندر تجلی ذوق حق دلش سوخت از آتش شوق حق

لب خنجرش ار سیر خنجر کند — که تا از دم او لبی تر کند
ازین تشنه جز از خنجر داشتی — دل از غم سر جاوید بر داشتی
ترا تا ابد عرق آب حیات — دهد از دم تیغ آب حیات
اگر از دم خنجر آبی خوری — رقیبم ز طورش شرابی خوری
ببین خشک لبان آن دشت را — که آبی نخوردند در کربلا
سیه چاه زنخدان اگر بنگری — تا بر تیغ تشنه لب کنی نظر
که از چاه زمزم لبی تر کند — نظر بر فرات و دجله نکو
چنان غوطه‌ور شد به دریای خون — که آورد صد گنج شاهی برون
صبا گوش کن ازین اندرش — که آبی دهد از دم خنجرش
ز سوز عطش بسکه بی‌تاب شد — دل آهن از شرم او آب شد
چنان لب به لب بود با خنجر کین — که صد بار گفت آفرین آفرین
کسی کو بود تشنه دیدار او — بود تشنه لب تیغ خونخوار او

در بیان آنکه کلمه‌ها هر ضد به ضد دیگر است و ترقی هر یک به دیگری است

ضد را ضدی ضرورت اعتدال — خار در گل باید و گل را اقبال
ابر گریان باغ را خندان کند — شاه یوسف را غم زندان کند

کام عاشق چون ز هجران تلخ شد — آخرش چون غره که سنج شد
تا پریشان طرّه لیلی نبود — منزل صحبت دلها نبود
هر غمی را عیش در دنباله است — انبساط از پی هر ناله است
غم نبودی گر نبودی شادی — از خرابیهاست هر آبادی
خوب پیدا اند گرسنه قدر نان — تشنه داند لذت آب روان
تیرگی شب را فزاید نور روز — در درون تاریک شمعی بر فروز
قدر تابان در شب دیجور جو — خرمی صبح صدق در طور جو
در بلاها رحمت الله که است — عیش دنیا سر بسر آله که است
خنده صبح وز روزی ببین — لذت گرما پس از سرما ببین
گر نبودی هجر وصلش هم نبود — ور نبودی شادی غم هم نبود
گر خلیل از قدح آتش بدی — تا ز نمرودش که گلشن بدی
گر نبودی آگه از ناپاک کار — کی گرفتی در دل آتش قرار
گر نه ترتیب امین بود از بلا — کی شدی بر پنج کرمان مستبله
گر نماندی یوسف اندر قعر چاه — کی گرفتی جای در اورنگ جاه
گشت روشن دیده یعقوب از آن — گر ز چشمش خون دل گشتی روان

آخر هر کو به ضدّ اندر بود | هر که لطیف گشت زنده‌تر بود
بود طوفان رونق کشتی نوح | ظلمت تن میفزاید نور روح
گر نبودی چشم آدم اشک ریز | کی رسیدی بر مقام قرب نیز
گر نبودی سر بسر آفاق را | ملک قیصر ضعف الله ملک را
عیش هر ضدّی بضدّ دیگرست | رونق ایمان بکفر کافرست
لذت صحت ز بیماران بپرس | نعمت هستی ز نیستان بپرس
مهر و کین صبح و شام در لف افتاد | حشر بر روشنند با هم تند خو
ملک بلبل شد ز ضدّ او جهان | تا کنند نسبت ضدّیت عیان
غیر ذات حق که بی‌ضدّ است آن | بی بدل بی شبه بی ندّ است آن
هر چه بینی طالب ضدّی بود | اندرین ای جهد بی وجدی بود
عقل کل با جهل کل دارد تضاد | جزوها با یکدیگر اندر جهاد
ذره ذره اندرین کهنه مکان | همچنان خصم یکدیگر بدان
هیچ چیزی خالی از اغیار نیست | هر که لطیف نیست در بازار نیست
گر نه شیطان ضد انسان آمده | از چه بر اهل شهر فرمان آمده
باد ما را حال قوم عاد گفت | تعرف الاشیاء بالاضداد گفت

هرچه

هر چه بینی خودنمائی میکند | دعوی کار خدائی میکند

در بیان اینکه در مقام بین بین طریق مستقیم بین الامرین است [illegible]

هر کسی بر جای تسلیم رفت | از خیالش فکر شوق و بیم رفت
هر دلی کز غیر حق آگاه نیست | شادی و غم را بآن دل راه نیست
چون تجلی کرد نور حق بدل | لذت هستی هر که میزد شد خجل
ذره را با برج خورشید ار نامست | قطره را در پیش دریا نام نیست
نور آمد گشت ظلمت ناپدید | عاشق او در میان خود را ندید
بر دلت چون نور حق رو آورد | پنبه پندار را از هم درد
این بدن مانند کرمند نار کی | پیش راه سیل با خار و خسی
شمع ربانی آتش افروخته | وای بر پروانه پر سوخته
چونکه پروانه ز ظلمت دور شد | پیش آتش رفت عین نور شد
جان دل بیرون از آب و گل | زین قفس بر پر زند که مرغ دل
سر دهها زاهد هوس سرکش بود | نیم جیفه کرگسی خوش بود
از تعلق سردها از لعنت است | هر چه هست از چشم او افتاده است
هر که را با حق بیت بشد الفتی | نه غم دوزخ نه شوق جنتی

اهل دل را نیست منظوری جز او / نیست وقت و حضوری جز او

روی جانان لاله و نسرین ماست / زلف مشکینش خطا و چین ماست

هرچه در وصف لبش گویم حکایت / میوهٔ جنت چنین شیرین کجاست

آه خط هر زمانش آید رنگ و بو / اهل دل را نیست مطلوبی جز او

شد دهانش از غریب ای بوی گل / میرود رنگ و لکن از روی گل

همچو خاک از رنگ هستی پاک شو / منظر صد رنگ گل چون خاک شو

نقش بیرنگ ار برون از رنگهاست / در میان رنگها بس جنگهاست

عارفان را بندهٔ بیرنگ بین / صلح کل کن رنگها را جنگ بین

نور خورشید است پاک از رنگها / کی بود دید نام از این نیرنگها

گل رشتهٔ ما گلک در رنگهاست / وصف باغ آن گل بیرنگ ماست

مست بودن در میان صبغتین / هست ثابت همچو نور مشرقین

هرکه را بر بین امرین راه بود / چشم او منظور نور الله بود

هرکه بر گوید از راه طلب / عاشق لطف است هم قهر ای عجب

نقطهٔ شکر که بند حیستی / گر شنیدی ارجعی مرضیتی

هرکه را یاری نمود اقبال او / راضیا مرضیة آمد حال او

خانه دارد در میان خوف و رجا / گر گرفتی مسکن آنجا شد بجا

یوسف این هر دو زندان چه است / گر میانه رو شوی شرط ره است

هر یکی از ضدین جای دیگر است / در میان هر دو راه دیگر است

عاشق حقرا نه شوق است و نه بیم / در میان باشد صراط المستقیم

چون نه راه بس آگاه می‌کنند / پا منه بیرون که گمراه می‌کنند

گر ازین راه میان بیرون شوی / همچو ابلیس لعین ملعون شوی

کفر و ایمان ضد یکدیگر بود / ضد گو آنجا که آن دلبر بود

چون نباشد صورتی بار اشتراک / پس نباشد فرق آنجا بد رنگ

آیهٔ لیس کمثله وصف اوست / همچو ضدی ندارد در جهت

فارغ از ضد شد اهل آن سبیل / کشف بسیار است علت آید دلیل

اکمل توحید شد نفی صفات / گفت از نفی صفات اثبات ذات

در بیان خوف اهل بلد که صاحب قلوب ممتحنه و جانهای هم خسته هستند می‌باشد

هرکه را شور بلد در سر بود / تشنهٔ آب دم خنجر بود

هرکه را از خون خود غسل است / در دلش خنجر ذوق تشنگی است

ناوکش از سینه‌ام چون سر زند / مرغ دل زین شوق بال و پر زند

گر فراموشت شده عهد بلا / یاد آور کشتگان کربلا

که هر یک بهر آن تشنه جگر / کف‌ها و ترکها در کمر

چون کبوتر خویشتن رنگین شدند / غیرت طاوس علیین شدند

همچو غنچه زخم هر یک بشکفد / لب به تحسین بهشت خصم داد

غنچه‌های زخمهای هر تنی / هر یکی رنگ دگر زان گلشنی

بر نظر در کف کمان آن چو بود / دلبر ابرو کمانی می‌نمود

در نظرشان بود در آن دار و گیر / تیر مژگان بتان پیکان تیر

عشقبازی با شهیدان کرده اند / دل به تسلیم سر آغشته اند

میهمان دار خدا پرورده اند / خانه سلوت ساقی کوثر شدند

روح پرور چون مسیحی گشته اند / نیستند اموات حی گشته اند

چشم پوشیدند از مال و بنون / تم کانوا عند ربی یرزقون

رزق ایشان بوس دست از ما و من / زنده عشقند از روح و تن

از غذا گر حیات تن قوام / آن حیات حی قیومی کدام

طفل را بسته بلا گر بی غذا / خون بهای شیر مادر می‌خورد

گر نشیند بر سر خوان بلا / می‌مکد پستان پیکان بلا

گر بود

گر بود تشنه شهادت آبشار / می‌شود خونخوار طفل شیرخوار

تو نه کمتر طفلی ای مکر پسر / در جوانی دامن مادر بگیر

مادر ترکیب آن کز خون تو / شیر ریزد بر لب گلگون تو

مادرت اطفال را بخشد خم / آمد از پستان پیکان نیش مرهم

گرچه تلخست از تقاضش کام تو / پر شده شهد شهادت کام تو

خود شهیدان شهد دیگر می‌خورند / شکر می‌ورزند شکر می‌خورند

در بیان آنکه هر که به هر چه تعلق بسته است معبود او باد و موید قل کل یعمل علی شاکلته

گر تفکرت زهر حلوا بود / نیست آن زهرست آنی بود

هر چه باشد در خیالت ای پسر / او منظورت که باشد در نظر

خاطر تو هر کجا پیوسته است / التفات تو بآنجا بسته است

جای تو نه شهر و یا صحرا بود / نیست هر جا هست آن جا بود

این مکان مصروف بود و رونق نیست / منزل او در هیچ مرز و بوم نیست

گفته اند کز تو راهست از برون / صورت نیست تو بنگر درون

قلب تو آینه اسرار هست / هر چه بگذشت از دلت آن نقش بست

گر تفکر معنی نور اند / در تفکر صورت ظلمانی

آن یکی در فکر جمع سیم و زر / از حرص گنج قارون بیخبر

آن یکی در فکر جاه و سروری / غافل از دیوان حکم داوری

غافلند اهل هوس از یار دوست / مغز را گم کرده قانع بر پوست

طفلهای کشتن انجم شدند / از نظر افتاده محروم شدند

هر چه اندیشه کنی دام است این / محبس لغزات اسلام است این

هر چه بینی قید و قال است این همه / فکرها خواب و خیال است این همه

وه چه باغ عشق است و بس / باقیش کلک هوای بوالهوس

این همه نقش و لکه از رنگ رنگ / گشته نام و نشان ماند ننگ

صبغه زاید جو شو ای یکرنگ دید / رنگ بی‌رنگی بماند تا ابد

دست از نفس بکش تا کی بگیر / تنگنای دامن ساقی بگیر

ساقی کوثر بود ملجا پناه / شیر یزدان است هم ظل اله

گفته عام است گرچه این مثیل / ظاهر از باطن بود عنوان الدلیل

ستر باطن گر بریزی چه است / حق ظاهر از چه عنوان کرده است

ظاهر از باطن شهادت میدهد / محفل اهل شهادت میدهد

ظاهر قرآن بود آیات غیب / هم سخن ظاهر است اثبات غیب

جمله احکام از اصول از فروع / شد کنایه تا نهایت از شروع

انفس و آفاق و آیات این همه / هست از باطن کنایات این همه

روزه و حج و زکوة و هم صلوة / هم جهاد و جنس و این هم بنات

مظهر اسماء و صفات حقند / از پی ادبار و اقبال حقند

در بیان اینکه حرص آدمی را بهلاکت اندازد و شرک و هوس باعث جور شود

عنکبوت فکر تو بر خود تند / آخر این مکار راهت میزند

گرچه با تو مهربانی میکند / دانه ریزد تا بدامت افکند

گوسفندی را که قربان میکنند / بر دهانش مینهند خوش قند

عاقبت زین لقمه از گردن رفت / گرم سینه حنجرش از راه گلو رفت

رفته رفته مختلف اشکال شد / کار او گشت از پی اشکال شد

خوار گوید آخر آن بسیار خوار / بافت بر خود دامها زان پود و تار

خوب یابی خود نشسته اندام او / یافت از آغاز کار انجام او

روز و شب مشغول شد بر بار برگ / عاقبت ره باز و برگ آمد زبرگ

چون که خوردن برگها آنکه بزرگ / رفته رفته جثه او شد بزرگ

عیش خوردن چون بپا تا فرق شد / درمیان آن تنیدن غرق شد

این شنیدن حاصل آخوردن است / رخنه از نسیم طراز آوردن است
آن شنیدن آخرش محبوس کو / از همه پوشیدن ناموس کو
امر آن حیوان باد مقلوب شد / از قضای ایمان محجوب شد
دست و پا زد تا برون آید ازو / سخت تر شد دامش از آن جستجو
پای آن حیوان چو در سنگ شد / وسعت عالم بر چشمش تنگ شد
چون از آن محبس رهایی را نبرد / عاقبت در تنگنای غم بمرد
دیگران زان آتشش کوبند کو / لیکن آن خوزان بسیندال چه و دود
دیگران گویند از او مطلبی / حفظ عین از ارث او خرم همه
چون صبا از زلف جعدش بو گرفت / خبر آن زلف پریشان بو گرفت
حاجب گلشن زبان آن مجمع سرو / نمر آن زلف پریشان مجمع سرو
هر گلی کز خاک سر بالا کند / شرح حسن آن رخ زیبا کند
چون بنفشه ها ز خاک آراسته / بر مجرمان تخمیر سر کشید
هر که بر رنج دهد بار آورد / ثمر آن گنج خفی رو می کند

تعریف گلشن بلد که گلهای گلشن صحرا و ... دیگران است

گلشن ابن بلد چو دیگر است / غنچه اش یکسان شکوفه حجره است

شه نشان نهاد سرو این انجمن / دلبر با لب بلای آن چمن
لاله بگیا نه دید از خاک آن / سینهٔ گل گشته از صد چاک آن
اگر بش چون گل بکون زنگین شود / ... از آن بر دامن گلچین رود
گفت بر آن حسین شاه کربلا / با غم بم من لکاب زار بلا
رو بره گلهای گلشن همه / تا بد این گلها چه حسینم همه
غنچه رخ غم گلوی اصغرم / سر بکه بستان بکاه ان دهم
لب ببب بهانه تا آن غنچه لب / محو دیدارست از ذوق و طرب
نقش یاسم که با خوش آورم / پیش آن ماه سینه بیش آورم
همره لحرسرو تن شوخ است / این عروس آن نار دامادی است
لاله رویش گون القدر شد / داغ نور بر جان نهاد آشفته شد
هست کز عباس تن با لا بند / سرو قدا و پا فکنند
سنبلی افشانده بر تو شه نسب / دارد این گلشن تماشای عجب
چون سکینه در بستان ببیند سروری / میرزند کو کو ز فش مه پری
از غم استخوان فشان شود / شهر آن با لد بلد کوان شود
خواری زینب برای گلشن است / عندلیب بستان برای گلشن است

در بیان الهی بلا که مرغان دستان سرای نغمات آن گلشن اند

امروز که روز عید اضحی است — در کعبهٔ کربلا چه غوغاست

مجنون صفتان کوی لیلی — بینند رخ رضای لیلی

هریک خود را بپیش کعبه — قربانی کوی حضرت کعبه

انجمله که در نظر درخشند — مجنون روشان لب تشنه

هر کس عرفات کربلا دید — در کعبهٔ جان که خون صف دید

این آینه هر که صاف کعبه — کوسه های طواف کعبه

از شوق صفای مشعر دوست — سر کوفته اند بر در دوست

دارند که در وقوف از ذوق — که هروله می کنند از شوق

ای کعبه نشان کربلا دلکه — زوار بلا با صد دلکه

ای جمعه عشق عید اضحی است — کویش بیا عجب تماشاست

لاهی اگر وقوف کعبه — که حلقه های صفوف کعبه

قاسم از خون صف گرفته — از زمره لا ممن گرفته

احرام کفنی بدوش بسته — از هروله بر طواف جسته

آن مجت بکو سفند افکنده — قربانی دوست که فرزند

آن

آن پرتو به قله دره دوست — ای پر دل شده چه مغز از پوست

بازیات لا بفواید بلا و ثمرات آن نخل صفات

حلقهٔ زلف سکینه دام ماتست — سنبلهٔ صنبان زنجیر بلاست

این ها سر رشتهٔ تدبیر دلکو — اکدی از حلقهٔ زنجیر دلکو

های ما کر لسبهٔ آن تار دوست — عاقبت سوک لیش هم از دوست

خیط اسود آخر ابیض می شود — صبح صادق آید و کاذب رود

ای سیاهی روسفیدی آورد — هم امید از ناامیدی آورد

آن زنجیر هر دیوانه ایست — دام دیدی در سیه دیوانه است

اوست تار طرهٔ جانان ما — تار لیلی رشته های جان ما

تار مجری او که رها بسته است — رشتهٔ جانها با و پیوسته است

کو سکینه کوسه آن سلسله — در تسلسل در رها ای مسئله

رشتهٔ آن حلقه را گردید محی — من مسلسل در او گو دیدمی

چون صبح آن مهر بشب آورد — در مسلسل رشته آورد

چون بهر حلقی میرسید نوبید دلم — تا نشان او کی جویید دلم

زلف او دارد نشان مرغ دل — در شکنجش آشیان مرغ دل

در بیان حال خون پاک شهادت که صد کرامت و سعادت

هر که انگشتش بخون بیامیزد | طرح نقشی دگر بریزد
رنگ ریزان غنچه گلگون | سر فرو می برند در خم خون
چون بخون رنگ آن نگار رسید | ز شفق لاله شرمسار رسید
رنگ از وجه هر که پاک رنگست | لعل ازین زیب و رنگ او در رنگست
تا شود پاک از نقوش جهان | شسته شد کرمه بخون غلطان
کی کند حکم خون ظاهر شد | باطنش را ببین که طاهر شد
چونکه از رفته این حیات رمند | غسل میت شهید را ندهند
سر بدر پای خون فرو بردند | تا بخون غسل هم وضو کردند
محو شو غسل شهید ناب | شست دغش شهید شد خوناب
چونکه سر بلند بر شستند | دامن از لوث این جهان شستند

در بیان خطا کردن اهل دنیا که همه در شان نابینات

اهل دنیا گر بظاهر زیرکند (زیرک) | پیش ارباب طریقت کودکند (کودک)
خویش را مشغول بازی میکنند | سخت خود را کار سازی میکنند
زیرکی کردند ابله تر شدند | حق پرستیدند و تن پرور شدند

قل

قال فی القرآن خیر الذاکرین | ان ربی کان خیر الماکرین
ضرورت از وقت حرباج که | حق ز راه دیگر بستد راج که
هست چون نسخ عزایم عزم حق | عزم او منسوخ باقی حکم حق
چونکه عاشق دید رفق حق بسی | پس بمجنون افکند آن کوب را
پخته گردد میوه در آتش خام | پخته کی از فعل خامش شد تمام
از نشیبها آن تقلب حرکت | هین بگشا و ببین مستوریت
عزم او چون صد سبب آمده | فتح رفتن از سبب آمده
کرم پیله صد ملک و صفیه اند | در طمع در حرص کرم پیله اند
روز و شب پیله بازی میکنند | مشق ابریشم طرازی میکنند
میکشند اندیشه خود رو دراز | از برای نان خشک با پیز
از برای جمع نقد سیم و زر | مرگ نگویند بر صد شور و شر
خود خیال مال چون عنکبوت | سست تر بنیادی آن بیت
مرغ خود را بر تار عنکبوت | میدهند کودنانی این بیت
چونکه قدری سیم و زر جمع آورد | رو چو پروانه تا بشمع آورد
ره بمهالک کند خود را بسی | تا بظلم آرد بکف مال کسی

هر که او آخر به حسرت از جهان　　ارث ماند مال او بر وارثان

دیگران لذت برند از مال او　　تا ازین حسرت چه باشد حال او

وارثان او عیش و عشرت می‌کنند　　حسرت آن مال شدت می‌کند

در میان تنگنای قبر ماند　　خون بجای اشک از چشمش فشاند

از ضلالت خون دلش آشفته　　در میان خانهٔ تن شد خفته

در بیان احوال ابدالان که شد زنبور عسل عاقبت اندیشان تارک طمع دهر و هوس شدند

نحل را چون ترک خوردن عهد شد　　خانهٔ زنبور زان پر شهد شد

ترک شهوت کرد شیرین کام شد　　در میان راحت و آرام شد

کرد روزی محنت و زحمت کشید　　از پی پرهیز او نوشی رسید

موسم گل کرد ترک کام خود　　تا که شیرین شد ز فیضش کام خود

چون سعادت یافت ترک حرص کرد　　شد سزاوار جلادت مستعد

تلخ کامند اهل ایمان در جهان　　کام هر یک می‌شود شیرین از آن

از پی تلخی به شیرینی رسند　　بر جگر هر یک انگبین به نهند

اهل دنیا گر به شیرینی خوشند　　تلخکام آخر ز نیش آتشند

نحل چون از لذت خوردن گذشت　　چاشنی بخش طعام خلق گشت

تا کند

تا کند صبح آوری زان کو سعاد　　ریخت طرح هیئت سبع شداد

که چو او از جوع تبدیل مزاج　　یافت علم هندسه از ذی ادواج

خانهٔ علم الارضی این قدر است　　چون نجوم چرخ روزی او ز رب است

زان مسدس خانه‌های خویش نظام　　صد چو شهد طرح نو بندش نظام

در بهاران ترک راحت می‌کند　　در زمستان استراحت می‌کند

اهل دنیا چون به تابستان خوشند　　در زمستان آن گهی آتشند

مؤمنان این نقد بر نسیه دهند　　عاقبت اندیش از کار آگهند

در بیان آنکه اول از عشرت زحمت و بعکس است مرة الدنیا حلوة الآخرة

هر چه بینی از ثریا تا ثری　　شرح بر نو بعض این ماجری

تا که بیدار بر فصل بهار　　غنچه خندان کی شود در مرغزار

تخم تر هم کو بر گریانیش　　باغ خندان شد ز اشک فشانیش

رحمت او عین زحمت آمده　　قطره بر فرق رحمت آمده

قطرهٔ از چشم زحمت بر چکید　　غنچه آمد مراد او را می‌کشید

چونکه از پستان ابر اشک خورد　　گشت خندان چون لب ابر اشک ریز

مدتی از غصه زیر گریه ماند　　خنده زد گریه از رخ برفشاند

سر برآورد از گریبان صبا — باد آن جوی نیز هم آمد صف

گشت بلبل عاشق خوش رنگ گل — چشم نرگس روشن از دیدار گل

چون عروس حجله گلزار شد — کار مرغان چمن از کار شد

عاقبت از گریه ابر بهار — سرخ شد رخساره آن مشکبار

در چمن افشان باد نوروز آمده — همچو گل آتش افروز آمده

آتش موسی رخش افروخته — از شرارش خرمن جان سوخته

سوخت از این برق جان عندلیب — رفت بر باد آشیان عندلیب

همچو بنفشه گشته راز نهان — زان گرفته سر خط از خط بتان

سوسن از با صد زبان بگفته لال — دارد از کلک الله ای حسن جمال

نالد از دستان سرای گلستان — دارد از ظل الله امید استان

آن یکی خاموش از دانائی است — وین یکی گویا زبی پروائی است

سرو سرکش چونکه سر افراخته — میزند بیچاره کوکو فاخته

همچو الف روشن میان جان اوست — او بظاهر راز و سرگردان اوست

سرو با اندیشه نشسته در کنار — او بود جویای او از جویبار

گر نه سرو دلش ز بستان آمده — از چه آن سرکش سرافراز آمده

بهر گلان شد چه دفع گزند — سبزه آزاد آن بالا بلند

سرو پیش او چو شکسته پایست — از قد بالا بلندان آیه‌ایست

طره سنبل پریشان کرده لب — همنشین با زلف آن دلبر بود

زاهدی از مصلحان را که در بزم عروسی دعوت کرده بعقد نکاح تقریب رفته و قصه عروسی بود

زاهدی شد بر عروسی میهمان — که بعقد او بآن سو شد روان

چونکه پا از خانه اش بیرون نهاد — چشم او در راه بر جمعی فتاد

گر نشسته بهر سعی مقصدی — او نهان شد رفیق از بیخودی

از ره تقلید از پی مشترفت — مطلب و مقصود ایشان را نیافت

از قضا اجتمع در بزم غنا — خود همی رقصند با عزم غذا

بر کمان زاهد ظاهر پسند — که تا آن بزم عروسی میروند

تا که رقصند و نشستند اندران — محفل اندوه غم با جد فغان

زاهد بیچاره را بدرد از سر عشق — رب بر کبابش خواند آیتی

این عمل حیرت فزود آن شیخ را — خود چه پروانه شدند آن شمع را

زاهد امستی تو یا دیوانه — کی نیابت از تو فرزانه

جای دیگر عشرت دامادی است — ماتم این جا و عیش شادی است

گشت بیدار آن دم از خواب گران / یافت زاهد کین غلط بود آن گمان

چشم چون وا کرد خود یکجا نه دید / نه عروسی بد نه صحبت خانه دید

ای زره غفلت چو آن زاهد توهم / مبتلی تقلید دین خال و عم

نام عادت را عبادت می نهی / زان سبب از حق نمی یابی رهی

آنکه تو تقلید محکم گفتهٔ / در میانه خویش را کم گفتهٔ

زرع پنداری تو حاصل گشت بود / خوب انگاری و غفلت زشت بود

تحفهٔ تخم و گرگنک سر بر زبر رفت / غافل از چنگ شهباز ای اشرف

وقتیکه مرگت می رسد آگه شوی / که بشیطان گفتهٔ خود پیروی

راه شیطان می روی نه راه حق / غافلی و نیستی آگاه حق

آن زمان آگه شوی از کار خود / پی بری بر زشتی کردار خود

گفتیم از آنش ناتم را بخوان / خویش را زین غفلت آخر وارهان

لب ببند پس فنا خاموش باش / رازهای حق مگو زین پیش فاش

تا بیابی گوهر آیات لال باد

مر ترا این نامهٔ اعمال یاد

تم بالخیر و السعاده

هو المستعان

در ایام تحصیل معلم رفت که در نجف اشرف به تهذیب اخلاق و تزکیه نفس و آفاق مشغول بودم این قصیده در مدح مولی الموالی علی علیه السلام گفته شده است

ای خاک آستان تو فخر جبین همه / خدام بارگاه تو روح الامین همه

لیلای حق فتوت و مجنون تست اولیا / دیوانگان عشق تو عقل آفرین همه

در خاک آستان در تو جان در آستین / گنج گهر از کف تو بحر آستین همه

از لطف آیتی و ز قدرت کنایتی / زلف و رخ تو شب سحر و مهر کین همه

گه از خمیر طینت آدم چهل صباح / طرح عجب بریختی از آب و طین همه

از شرم نقش دست تو ای معجز آفرین / نقش بر آب گشته نقوش و براهین همه

نقشی بر آب بستی و نقشی بر آب / الحق که آفرین تو بالا آفرین همه

صد بار گر کشی و کنی زنده گو بمیر / جان آفرین فزون تو و جان آفرین همه

در شأن تو چو آیات رود و شمار آن / تأویل آیهای کتاب مبین همه

مرکز توی به دایره این نه آسمان / شرح تو می‌کنند شهور و سنین همه

روزی که دست حق بدر آید ز آستین / آن دست دست تست که از آستین همه

کعبه تویی و در در تست طواف می‌کنند / جن و فرشتگان کرسی و عرش برین همه

ای شه

ای شاه آنکه اول بیت وضع تراست / کانت مبارکا و هدی العالمین همه

چون حامل وضع تو شده در خانه حرم / زین لطف کعبه گشته اهل دین همه

در دست تو صحیفه تقدیر عرش / اسرار کاینات چو نقش نگین همه

یا رب چه گنبد و چه رواق و چه روضه است / باشد صفای کعبه ازین سرزمین همه

گفتم بعقل عرش بنزد کی آمده / گفتا که چشم کج نظران دور بین همه

سر خاک از در او دهر تا خاک / هر روز چون حجاب است چو روح الامین همه

هم نوح و آدم از غم و غوغای رستخیز / در روضه‌اش نهفته خلوت گزین همه

گر تو بچشم خلق ولی اللهی ولی / عین اللهی به دیده اهل یقین همه

خاتم به سایلی و سلیمان ز تو لطف / آید عطا ز دست کریمان ز این همه

آدم فتی ذبیح و خلیل و حبیب و نوح / موسی و هود و عیسی گردان نشین همه

بر بینا ولیا بطن تو بعد / زین سر نبی بزند دم و پس همه

گر یس و آیات اول قرآن از آن نوش / مقصود ذات تست ازین یاد دین همه

فیض است بحر شفقت جنبش چون / گیرند دامن تو کهین و مهین همه

گیری چو دست کوته ما گوید اهل حشر / گشته دراز دست حق از آستین همه

گرنیست با تو صحبت نار و جنان چرا / هر دو و بنده است ترا در کمین همه

با دوستانت این دو چو قرآن کنند قرین هم   با دشمنانت اوست چو فاروق قرین هم

گردد عدوی تو چو لاله داغدار   هم صورت سرخ رو چو گل آتشین هم

این قصیده هم در ستایش ملک سپاهان آنجناب گفته شده است

باز دل فسانه عهد شباب از سر گرفته   گویا حباب رز دست ساقی کوثر گرفته

هم رسم عالم هجران و هم نظاره باده نوشان   سبحه در کف و در دست ساغر گرفته

روز و شب از نور مستی سر به پای خم نهاده   دختر رز را از ذوق محبت در بر گرفته

گشته سرگرم می و گشت و زاهد سرخ روی   دل ز گرم و سرد دوزخ رند چنگ و تار گرفته

هم کلاه خرقه در حلقه تار بسته   هم کنار سبحه در دست طره دلبر گرفته

رو سفید است آنکه چون شاهد شیشه ریزد باده   سرخ روی است آنکه ساغر می احمر گرفته

گر نه از نور صبح زر رنگ ازش رنگ دارد   هر سحر خورشید از چه گوهر احمر گرفته

هر کشت و دشت کفر او را در ادب دیده   چرخ دیگر زیب و زیور ز فخر دیگر گرفته

یا ز چشم رهروش اشکها آنجا چکیده   این صفا سنگ از آن دیده‌های تر گرفته

یا فلک بهر نثارش انجم و اختر فشانده   یا زمین چشم تماشای آن منظر گرفته

یا ز ابر جود او هر قطره دریا گشته   یا ز خاک آستانش سنگ این زیور گرفته

وه چه والا و چه زرین آستانه که گویی   کز شعاع او گردون نور هر اختر گرفته

نی غلط گفتم همان خاک کان این صفات   چه شرف از بخشش آن شاه بحر و بر گرفته

هر دمی قیمت سپهر از فیض آزادی فتح   نور مهر از رشحه جلد دل که صفا گوهر گرفته

رتبه تجرید عقل و نفس او را معار   کیف و کم صورت هیولا و عرض جوهر گرفته

یابد از فکرت کدورت گر تیره دلها نور و عجب   رنگ رخ آینه صیقل زنگ کفر گرفته

هم ز شوق آستانت آسمان بیتاب لعب   هم زمین هیبتش ملک زمین لشکر گرفته

در غزا تیغش یک ضربت شقه شکسته   در وغا گرزش یک حمله دو صد کشور گرفته

حاملان عرش از بازوی او قوت کشیده   طایر قدسی ز معراج او شهپر گرفته

خم یک آن در که شهر علم را در وا گشته   با وجود آنکه در خیبر گرفته

از هر آتش آسمان هر شب زره پوشیده   هم سپر از مهر تیرش پیش گرفته

از خورشید غرتش ضغفر زرین زربع   از کیف تیغ قدرتش قبضه خنجر گرفته

خطبه خوانان فلک در مجمع زیور انجم   مهر مدحش پایه پایه جا در این منبر گرفته

مهر در بزمش مه دوران ز شیخ در دست دارد   ماه از ضعفش عبیر و عود در مجمر گرفته

نه بهشت ها از فیض صحن او رنگ رفته   سرنگ آستانش سعد و نسر گرفته

و قدر ان از کاشش پایه اعلی گزیده   آفتاب از ظل مهرش رتبه برتر گرفته

بر کران این درش تا بر درش نشسته   در نشسته خسروان از دست کی گرفته

پرتو خورشید اگرچه تربیت لعل داده
لیک خود این صنعت از مهر جنابت رو گرفته

که شاهان لب به لعل جان نثار پاکان نمش
خاک کوی او بجا سیم و زر رز گرفته

تا سلاطین را در آفاق در آوردت آرزی
هر کس از بهر عطایش همت دیگر گرفته

کاسهٔ نمخوار طبع شیرین و کاسش طراوت
لاله رنگ و گل صفا مانند نی شکر گرفته

بید سر خشک کی ور اری سرو صنوبر
غنچه خون دل بصیرت دیده عبهر گرفته

طرهٔ سنبل خوبان از نسیم خاک کویش
بوی گل عطر و گلاب نکهت عنبر گرفته

که تفضل قهر تفرق بر سر دانش نهاده
که بعهد افسر زدارا تاج از قیصر گرفته

در سراغ فی کوثر جز آب زندگی نشسته
خضر که عمر ابد از آب اسکندر گرفته

در رهش هر مورچه چون سلیمان شده
بر درش هر حاجی چون فریدون فر گرفته

مه برای انور رخش تابنده شد تابنده
قطب چون محور خش سر دار شد محور گرفته

خضر را ملک سکندر را بجای خود نشانده
او بجود آنگاه هر در کسبر د بر سر گرفته

گر شود فردا اگر جان اسید حالک امروز
هر که با دست شهادت دم از حیدر گرفته

گر نه در دشت فنا مورده چیستم چو آب
خاطرم کشته در این خانه بشش در گرفته

در زمان سابق بودی در کنج گلمذاری با دل زار نشسته دیده از غیر آیات صنع ...
تفرج گلهای شکفته و کشف اسرار نهفته مستی ... مطلع ... مفروزان ...

لغو

گفتم هیچ چیز در وصف مولانا نظم است که به ممدوح مرحوم آصف ... که در گفتار
شریف ... بطالت ضایع ... در آن ... که در حضرت ... خواهد ... تر را
طبع روان ... در ... ریحان ... در ... لهذا ... در ...
علیه و آله السلام الکرام ... گفتم ... لاتفرقوا ... زرد ...

تا به چمن غنچه که منظومه ... کنم
لؤلؤی لالای لا بر رشته آ... کنم

لا ولا هیت وصف ترا مثبت رابطه است
محض اثبات است با نفی آشنا کنم

گر نمایم نفی اثبات و گهی اثبات نفی
سر وحدت در میان این و آن پیدا کنم

در تکلم ذات تست ... در زبان گوهر محمدی
تا نثار ربانی این لؤلؤی لالا کنم

گر نمایم رمزی از وحدت و کثرت آشکار
عقل را دیوانه سازم طبع را شیدا کنم

چشم ... روشن کنم ... خفش کور
گر ز جیب ... ظاهر ید بیضا کنم

گر شفا خواهی پاشنوید رست مرا
تا ترا آگه ز علم بوعلی سینا کنم

گر شنیدی قصهٔ سر انا الله از شجر
کشف کن تا شرح سر سینه سینا کنم

گر نکنم کیرم ز ضعف عصای موسوی
غنطیان عقل را مستغرق دریا کنم

خس غیطل ... کنم این ...
زهر در چشم ... حلوا کنم

لحظه بردارم این مهر خموشی ...
تا سخن ... رازها افشا کنم

از پی ارشاد از معراج حق کردم رجوع تا بیان سر ارجاع الذی اسرا کنم

عرش اول پایه از منبر معراج هست بر ملائک وعظ در مسجد اقصی کنم

بر سر منبر چو کرسی بر بلند لا فتی بود در حضیض خاک سیر عالم بالا کنم

پایه پایه هست ز اوج عرش برتر کرده ام تا مکرر وصف حق و علی اعلا کنم

پا بکش از حلقه وحدت که تا ظاهر نما در میان قاب قوسین سر او ادنی کنم

بیشتر نگفتم چرا گویم دگر حرف دو رو قدر از این خواهم رسالت را بلا ... کنم

بر زبان گر نام آن بت بشکنم تا ... بوم تا دل ... تا سراغ منزل ... کنم

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار بشنو از حق من نه تنها وصف آن مولا کنم

گر علی اله نبی کی ز اله است ثنا بی تردد از تعدد قطع این دعوا کنم

گر مقدم چیست تا لی اول و آخر کجاست تا یکی صغری یکی وسطی یکی کبری کنم

گر تعدد بود کی بودی تردد در میان این تردد را حجاب چهره اعمی کنم

گر نه یک بودی کی عین الیقین ... صبر کن تا این سخن را با تو پیدا کنم

تا کی گویم سخن در پرده با اهل نظر تا به چند این راز را از محرمان اخفا کنم

پیش از این بودم خموش از بیم طعن مدعی قدر از این بی بیم خواهم ... کنم

من نه در قید حیاتم تا گریزم از اجل من نه در بند تنم تا از کسی پروا کنم

تا جرم

تا جرم سرمایه کردم حب علی سکه سودای شدم کی ... این سودا کنم

حب سقای دو ملت می شود بدل الصبح ختمه گر وصف یکتا ذات بی همتا کنم

ناظر آن کشتی بحر ربوبیت علیست تا شود بینا دلت این اسم را ... کنم

میشوی آگه که ... از ... گر تو التعلیم سر علم الاسما کنم

سر حرف لم یلد لم یولد از من گوش کن ورنه ... قطع نسل آدم و حوا کنم

گر کنم ظاهر من اسرار دل ... ذره را خورشید سازم قطره را دریا کنم

این سخن گر نه کنم ختم خموشی ... تا ابد گر وصف آن مهر جهان آرا کنم

شکر که نور ... طبع من روشن شده از فروغ رای او این شعر را شعری کنم

مدعی آن رو و آن کو آن قدر دلجوی او گر نظر بر وصف حور و جنت ماوی کنم

طبع ما مطلع دیگر جهان آرا کنم آفتابی کشف را در شب یلدا کنم

فاش میگویم علی مخلوق حق خلاق ما تا کی از بیم بد گو خود به خود نجوی کنم

گر بگویم شمه ای اوصاف ذات قدسیش ... را در جهان رسوا کنم

کی کف اعطای او نسبت به بحر و کان دهم کی برابر لطف او با لذت دنیا کنم

چون ... حق نعمت بیحد ... کی غم دنیا خورم اندیشه از عقبی کنم

دم ز حسن ذات او باران دل اگر زنم وصف آن روی نکو با لفظ رعنا کنم

کی توانم وصف او من گفت هم سر بسر / چون نظر بر قدر والا سر تا پا کنم
گر ز امر نافذ او شمه سازم بیان / ور ز نامش او خطبه انشا کنم

ایضاً در مدح حضرت مولی الموالی امیر کائنات علی عالی گفته شده است و در زمین شفیعی شده

تا درین نه گنبد گردون درست است آسمان / طالع روشن دلی چون آفتاب آسمان
شاه معصوم امروز از در آمد در رزم / بخت بیدار از شبی کو خواب آسمان
خیر از دریای زمین پیدا شده / زین سبب از نیکبختی در رکاب آسمان
بنده گان سلطان گر بعزت بر روی این زال چون / غافل از آن حمزه ما که نقاب آسمان
دار فانی از فروتش می شود دار الخلود / غافل از تعمیر دلها در خراب آسمان
کاکل مشکین برخ از هر طرف انداخته / از غم این پیچ و خم در پیچ و تاب آسمان
ما کی داریم وصفش قطره کی دریا شود / کاندرین دریاست همچون حباب آسمان
زهره زهرا الحق که می گرد طرب / بزمش از با نغمه دف و چنگ و رباب آسمان
خلق از فوج شیاطین شد جهان از رنگ رنگ / گر بسیر برنا و کبیر و شهاب آسمان
گر کند جلوه شود نور علی نور آشکار / گر زند خیمه طناب اندر طناب آسمان
از فروغ رای او روشن شود بزم جهان / نور بخش است آفتاب و گاه مهتاب آسمان
این حباب نقش شد ما بگو گشته جلوه گر / چون معنی سکری نقش بر آب آسمان

چون تویی مهر و مه و مهر گردون جو / هم تو چون آبروان چون آسیاب آسمان
کی شوم از دیده هر شب تا سحر اختر شمار / بیخبر از وعده روز حساب آسمان
اوستاد بنده او سلطان دهر زمان / این لآلی چیده اوراق کتاب آسمان
نامه هر کس شود سیه از پیش چشم او / آن لآلی می کند یا نقش بر آب آسمان
هیچکس از جور گردون کام حاصل کی کند / تشنه چالاک بند او که سراب آسمان
چشم گردون در خواب آمده ظاهر کش شده / آگه از احوال او بود است آب آسمان
فارو جنس صبح آمدن تا شیان می زنی کوید / از برای صید بنما چون عقاب آسمان
خود نهفت گهی خوار است این گردون بین / چون کند نیت این چنین ما بنقاب آسمان
باز پیرایه سر آن تا جوان آمده / گرچه پیر از غصه عهد شباب آسمان
ساقی کوثر ز لطف ار مغان آر ای کند / جام مهر چون خورشید می بزم شراب آسمان
پایه قدرش بلند از اوج عرش اعظم است / در ره او چو حاجب عالیجناب آسمان
آسمان بار امانت را کشیدن کی توان / پشت خم در زیر این بار حساب آسمان
از فروغ رای او روشن زرنت آفتاب / در فضای قدر او نایب مناب آسمان
های بکشای ابرق و انگه بخوان اوراق نو / چون کتاب فصل فصل باب باب آسمان
شاه بیت دفتر ایجاد باشد ذات او / اوست چون مجموعه بیت انتخاب آسمان

شب به شب نقش دگر از چرخ سپه دون آورد   بر حضور ایزدی که در غیابت آن

روز نصرت در رکابش همعنان آمد شتاب   گاه عسرت در جنابش هم رکابت آن

در لب سپه ابرام سبب بر درم آمد شنفت   گوییا غافل ز عالم یا بخواب است آسمان

ایضا در بیع منقبت مولانا کامل گفته شده است

اسم اعظم هو است آن هم ظاهر اسم الله است   لیک بیک سه آه حقرا در شمار آورده ایم

در عدد جمله مراتب هست هفتاد و چهار   زین صد و ده یا نه از عشر فاز آورده ایم

چهار جهت سبع طبیعت آخر از چار لعه   هفت ده را بر بابان هفتاد بار آورده ایم

چار کیفیات شد ده اندکی تن خاکران   هفت ارکان و عناصر در قطار آورده ایم

لیه مقامات سیری قوالب گفته ام   عشر معقولات در اتمام کار آورده ایم

لام همشار عین و یاء ده اسم اعظم است   زین عدد در سر وحدت آشکار آورده ایم

مجمل هو را نیفه تفصیل او اسم اعظم است   زین بیان آینه های عبار آورده ایم

مظهر اسرار الله هویت شد پاک ذات   روح او را نور لم منته بار آورده ایم

محور افلاک و قطب مرکز ادوار ذات   عرش و کرسی را ز نقش مستقر آورده ایم

چنین نهم از شرف تا پا بر دوش مصطفی   فرش زیر پای او عرش افتخار آورده ایم

قبض و بسط کاینات از امر و نهی او بعد   زین دو بر کون و یدو دو نهار آورده ایم

هر که

هر سحر خورشید با صد صبح از گریبانش   تا به قبر رویش از آن کودون مدار آورده ایم

هر کجا از لعل جان بخشش حدیثی خوانده ایم   مرده را زنده برون از مزار آورده ایم

بلبل هستی در ریاض وصف گلشن گفته ایم   مرغ سدره را ز باغ ساکن [illegible] آورده ایم

چون ز باغ فضل او گلهای معنی چیده ایم   منکران او ز غصه خار آورده ایم

دشمنانش جمله کجرو [illegible] کج نظر   دوستانش [illegible] رستگار آورده ایم

مظهر اسرار ایزد [illegible] که خود   عقل او را نکته دان و هوشیار آورده ایم

روح او را در صف [illegible] گفته ایم   جسم او را در زمین کوه وقار آورده ایم

در روش از ما [illegible] آشکار گشت   ما در این گلشن کلیم را چون [illegible] آورده ایم

در محیط معرفت [illegible] چون صدف   [illegible] آورده ایم

گوهر بحر صفا [illegible]   [illegible] آورده ایم

[illegible] گفته ام   [illegible] آورده ایم

[illegible] معرفت [illegible]   [illegible] آورده ایم

[illegible] رمزی از محبت گفته ایم   [illegible] آورده ایم

ما ز تفویض عدل توفیق جبری یافتیم   از میان جبر و تفویض [illegible] آورده ایم

چونکه ما از نفس [illegible] ثابت حق   از میان [illegible] آورده ایم

دل در آن کز کثرت از فیض تواضع سربلند — حجم سرکشیده بوزان تا صبا را آورده‌ایم

بر در دل گرانان ناری بتینه از سخن — ما در این معنی نشان با رغار آورده‌ایم

گفته‌ایم از سر وحدت کشف سبحات جلال — تا برون زین گنبد پیچ‌دار آورده‌ایم

در فنا تر بقا در پرده معنی دیده‌ایم — عمرها دید از فنا مستعار آورده‌ایم

این جهان کز عدت ما نقطان ذکر علیهم رفت و — حاصل سلادت الیقین ذات الیسار آورده‌ایم

ما پناه از هول جان گیر جهان بگذشته‌ایم — خویشتن را فارغ از آن گیر و دار آورده‌ایم

ز رقیبی سلا حکیمان چه با غم گفته‌اند — ما ز مستی بر در رحمت ر آورده‌ایم

در سر دار انا الحق گفت منصور از غرور — ما هوالحق گفته جان در پای دار آورده‌ایم

در جهان شد این [illegible] آغمی از رخ فاش — با غم شاهی [illegible] بر آورده‌ایم

آن یکی از غیرت [illegible] — طالع ما در سخن سخن سوار آورده‌ایم

از دو معنی [illegible] ور زان بسته‌ایم — تلخی [illegible] آورده‌ایم

ما ز غیب [illegible] از وحدت [illegible] بگفته‌ایم — رنج را قند مصر از قندها ر آورده‌ایم

سالها از آهوان چین خط‌ها دیده‌ایم — خوش غزالان [illegible] لب [illegible] آورده‌ایم

بجسته [illegible] راه پیمانشته‌ایم — کاروان در کاروان [illegible] آورده‌ایم

از ازل همراه عمری سفرها کرده‌ایم — قصه از هر جا خبر از هر دیار آورده‌ایم

در از گلزار جان در دام تن درمانده‌ایم — داغ چون لاله از آن مرغزار آورده‌ایم

خویشتن را بر سر میدان خونخوار بلا — [illegible] بسیار آورده‌ایم

سالها با [illegible] درگه سر بگفته‌ایم — عمرها با غم بسر لیل و نهار آورده‌ایم

که به همت از فراز عرش بالا رفته‌ایم — که بحیرت سر به جیب افتقار آورده‌ایم

در سراغ دشت [illegible] وادی [illegible] — همچو مجنون رو بدشت کوهسار آورده‌ایم

که رنگین [illegible] گردون شرار افکنده‌ایم — که بقهر از قصه عنبر غبار آورده‌ایم

که ز رفعت از سر چرخ [illegible] بگذشته‌ایم — که [illegible] از تن خاک این دیار آورده‌ایم

گاه از نوک سخن از عقل ریزترانده‌ایم — گاه از جنت [illegible] آورده‌ایم

گاه رخت [illegible] روی آب افکنده‌ایم — گاه از این کوه [illegible] کنار آورده‌ایم

که رفت آب [illegible] آتش [illegible] — که سلطنت کوه از قعر [illegible] آورده‌ایم

که پیام یوسف از زندان [illegible] گفته‌ایم — که صریر [illegible] بلبل از بهار آورده‌ایم

که [illegible] بر دل [illegible] افکنده‌ایم — که آهی از دل دریا شرار آورده‌ایم

که ز خسرو قصه شیرین لب بگفته‌ایم — که ز مجنون [illegible] را آورده‌ایم

که به ناکامی ز هر کو کام دل بگرفته‌ایم — که به بدنامی ز هر سو شهرها آورده‌ایم

روزگاری روزها با غم بسر شبها بروز — از جفای مردم ناسازگار آورده‌ایم

تا مگر از لطف لنگر گشته بر کریم سراغ / دست ما بگرفته بر ابر سکندار آورده‌ایم

نه نشان هیچ زنبی از قرنی از لیس سراغ / نه خبر زاغ زونی زانی کام آورده‌ایم

حمله بگشت روش از شام و حلب آورده اند / ما به بخت تیره رخت از زنگبار آورده‌ایم

عمر اگر بگذشت از بی حاصلی نادیده‌ایم / جز مگر در عشق پایم رهزنی و بار آورده‌ایم

الذین ضلوا [illegible] انی کیسند / آنکه با زورش چو چرخ در زنهار آورده‌ایم

طاق و کفش چو قمری که واهم از زبنکه / رسم آن الوی چو چهره و چو بار آورده‌ایم

آنکه از نوت سر رفت مگر دوان سعه بعد / این زمان از جزوی ذلت کف آورده‌ایم

از نسب هم رشته دست زکنده هر روش / در وفی بسته در رسن بسته حمار آورده‌ایم

گشته دلها خفی را از ریشه ای زیر زنش / این عجب بنشین بهر از ذم مار آورده‌ایم

جا بجان معمم غنبره باز عشوه گر / حیز عرس جان مقنع عشوه کار آورده‌ایم

که با فضول از نار بیمو از نور راخ / وعظ آن کنده سر چون بوسمار آورده‌ایم

الفت با محرمان عشق شد بر ما حرام / ما رجوع از این طلاق تکیه یار آورده‌ایم

رو بدنیا پشت بر حق که انداین زنان / زین سبب این زنان حکم سه بار آورده‌ایم

شاد با قومی که اهل فروه دل گشته‌ایم / سفحه جمعی عذر دیدار آورده‌ایم

آن با این خرم که لالای زخصب فیه ایم / این بان دلخوش که از دربار آورده‌ایم

افتخار آن که ما شد هنرمند از ذکر کرده‌ایم / داستان رستم و اسفندیار آورده‌ایم

منصف آن هنر کاهی شغل این افسونگری / هر چه میگوید قسم از شهر یار آورده‌ایم

باز شغل مصدری تعلیم معلم کرده‌ایم / باز عمل مصدری اندر خوار آورده‌ایم

قهر آن کا ملاک را با زقرار افکنده‌ایم / لاف این کا ملاک را ما بر قرار آورده‌ایم

این زمان کو هر کتب در دی این همه صورت / کز پس این یکه بیرون تر کار آورده‌ایم

مفعولان ضعف صنف امتحان نهاده‌ایم / مفعولان را بیک چند اختیار آورده‌ایم

نه از آن خرگاه رخرگاه بسته کرده‌ایم / نه ازین خروار چو خروار بار آورده‌ایم

نه ز عشره نه از ضعیف حصت / نه ز لیک آسانی نه از نهار آورده‌ایم

نه صغیر و رتبه رسن شد نه کبیر و سنگین / کز پس رو در صف رو کبار آورده‌ایم

عشر این کشش مکش بگذرد اینک بزیر میان / از کبار او با رازار از ضعف آورده‌ایم

پس بود بین عشر هر صاحب صاحب کل ها / ذلت در [illegible] چار آورده‌ایم

حد چیدن بهتر است از کیهان لعل کدام / گر یکی آورده ایم اما هزار آورده‌ایم

کرده دست پیمودن باطل لکن حق یکیم / هر چه از مهر شه دلدل سوار آورده‌ایم

ایضا این قصیده در وصف مولای کل علی گفته شده

سروری گر زمنبر طعنه بر فرق زند / گر نهد پا بر در ما دست غم بر سر زند

گرچه اند قدر مقدار گدای کوی ما / از سر کی فخر چون بر سر قیصر زنند

ما گدای آستان پاسبان حیدریم / کز هوای جام مهرش حلقه جم بر در زنند

زیر چوگان هوای حکمش چرخ سرگردان چو گوست / کی ز خط بندگی او تواند سر زنند

کی توان ز حرص ضعیف پایه قدرش رسید / مرغ وهم ار در هوایش تا قیامت پر زنند

بر در او چرخ اعظم روز و شب از منطقه / بهر خدمت بر کمر دامان همت بر زنند

لطف او چون آب حیوان بر ملک و بر جن دهد / قهر او مانند برق آتش ز خشک و تر زنند

خسروی کز سر منبر جای گرمی قدر او / خیمه از این نیلگون خرگاه بالاتر زنند

هست از بحر جلالش یک حباب این قبه / کو هزاران نقش‌ها گر آب اندر زنند

پیش او نقش بر آب است این جهان بی ثبات / چشم بگشا این رقم‌ها بین که بر دفتر زنند

گر ز اهل کلک برآرد نقش‌های دلربا / کاتش غیرت بکلک مانی و آذر زنند

گر زنی شکر گل از خار روز و فار ار ... / که گل ار کلک مهر از دل نشاط اخضر زنند

که یک صورت تن گدا بکوه اندر کنند / که بیک حمله سپه شاهان برخ قیصر زنند

خواهد از نظم ذکر بزم یک ... دهد / خواهد از رزم ... نظم خیر و شر زنند

روضه رضوان ز قدرش رشک بر نیران برد / آتش نیران ز لطفش طعنه بر کوثر زنند

گریه بر احوال حور ار دیده کوثر کشند / خنده بر گلهای جنت غنچه اخگر زنند

نور

من ندارم آرزوی جز که عند الله باقی / گر بود عندکم ینفد تمنای شما

جلوه گفتیم کز علم الیقین ما دیده ایم / هست آثار ظاهر از سیمای شما

لیک بیند سیم نور زر ظلمت بشکند / جنت ما ظاهر شود جنتیم سینای شما

نور و ظلمت در جهان بهر یکی مجتمع / رای فقر ما شد شما فقدان ما رای شما

بعد ما پاشنه های ... / حرف ما عدا این لعب با آلات های شما

کفت ما را چون شهید کربلا خواهی کشید / ... از پرورد گار ما چو پروای شما

لیک ما فخر از این دنیا سفر خواهیم کرد / جنت سفر کعبه ما وای شما وای شما

جز چو روزی نیست این آتش و ... / وای بر حال شما در روز عقبای شما

سید ما گر ستمها از شما چه غم / هست امروز این بلا ما بهر فردای شما

چون دهد روز جزا ایزد جزای هر کسی / هست رضوان جای ما نیران لهو جای شما

شد عیان چون رشد از غی صحیح و باطل بدی / زان لهو ... از تولای شما

در هنگامی که عالیجاه حسین خان احمدون باشی عزم سفر روم نموده گفته شده است

سنگها از غم دلم بس که بر پا می کنم / جان ما در دست دلبرهای بد امانی کنم

هر زمان یاد غم زلف پریشان می کنم / با همه خاطر مجموع پریشان می کنم

داغ از ذوق لبش دری بچه حالت می کنم / چون سکندر طلب چشمه حیوان می کنم

او بمن خنده کنان غمزه پنهان میکرد | من بحسرت نگران واله و حیران بودم
جان می بر لب پیمان کشیده بودم | بخیال لب جان پرور جانان بودم
ناگهان آن بت عیار بصد عشوه و ناز | چون درآمد ز درم صورت بیجان بودم
گفتم ای غنچه چه صحبت تو بمن گشته حرام | من مگر مستحق محنت هجران بودم
گفت ای بیخبر از شوخ پریچهره منم | سالها پیش تو لیکن ز تو پنهان بودم
یار پیش تو نشسته از آن بیخبری | لن ترانی نشنیدی ز منت آن بودم
گفتم از شب همه شب همنفس من بودی | پس تو چندان ز چه رو من ز چه پنهان بودم
تو بحال خوش من از غم من زار و ملول | تو بروز خوش و من بی سر و سامان بودم
گفت از حکمت این نکته نداری خبری | گفتم آخر چه کنم طفلک نادان بودم
ای خوش آن روز که بی سرو قد لاله عذار | بی تو از خانه چه خیزم همه حیران بودم
یاد آن روز که چون فاخته سوخته بال | کو سرو قدت از شوق غزلخوان بودم
اینزمان دل بهار از دست بیکس شده‌ام | خرم آن روز که از کلبه پریشان بودم
خواستم جان بشوم آخر چو جدائی گشتم | چو گدایان نشدم کاشکه حیوان بودم
چه شد امروز که در دست سگ نفس شدی | اعتقاد تو ز این بود که انسان بودم
گفتم الحمد که با جان بجانان ...؟ | روزگاری چو حسین تو ثناخوان بودم

شرح اوصاف تو میگفتم و در می سفتم | هرچه از جام تو میخوردم و عطشان بودم
همه کس بود بعیش و طرب با دل و تن | روز و شب همنفس ناله و افغان بودم
دل بسودای وفا دست بدامان امید | پا بزنجیر بلا بر سر پیمان بودم
یاد روزی که چو زنجیر بلا افتادم | نه در اندیشه کشتی و نه طوفان بودم
اینک ارزنده که خویش به تنگ آمده‌ام | منکه کافر نیم آخر ز مسلمان بودم
شکر لله که ز فیض کرم شاه شهید | عاقبت قابل الطاف حسین خان بودم
گفتم ای جان سخندان آخر جوان باش | مدتی چند به درگهش بفرمان بودم
اینزمان دولت اقبال تو دائم شد | شکر لله که نابسته جهان بودم
گفت از آن نام مرا مادر من گفته حسین | که ازل چاکر آن شاه شهیدان بودم
شعرم اینک بسفارت بفرستد بفرنگ | که بی دولت و دین رند سخندان بودم
اینزمان مهر چو خورشید رسد تا بفرنگ | که ازل تا بدر این کوه و بیابان بودم
گفتم ای سرو سهی چمن عود شرف | منم اندر چمنش مرغ خوش الحان بودم
گفته‌ام در غم شه شهد ادا ...؟ | که قلندر ز غمش ملبس درستان بودم
گفت اینک منم اختر همه آخرت | هان ترا مژده که من مرغ سلیمان بودم
مهره او چو بر دل شدم از دار صدف | با وجودش چمن و خاک گلستان بودم

چون بهم عازم آن کعبه مقصود شدیم — همه آنجا ز مغیلان گل و ریحان بعجم

هم مرا همدم و همجم هم و همسم بعجه — فارغ از سر طلب و غم دلان بعجم

چون رسیدیم بدار الفرح اسلامبول — کعبه‌ای بود که رضوان بعجم

روز و شب داشتم آسایش آرام بسی — که ز بستان سر و خرامان بعجم

از رخش هم هم و هم روشن بعجم — که بتان رخش شمع شبستان بعجم

کو سرو قد او فاخته سان از سر شوق — هم در دوستان و رقیبان در رخشان بعجم

و ز شه هی برخان مهد نس بنشی — دیدی غایت اکرام که مهمان بعجم

گفتم ای الچی محتر زتی ما و زمن — گفت لقمان السبل انه کعبان بعجم

او چو شد از توجه من بتو غمخوار شدیم — گویا در حق تو رحمت یزدان بعجم

که امروز ز دل آنچه کنون داشت بروز — که از آن من بتو همدم زمان و جان بعجم

و ز شش عقل زر فضلت سخنی می‌گفتم — هر چه سی گفتم و حجت و برهان بعجم

گفتم آن روز که او هم چو حکیمان بعجه — او بعجب گفت که من طفل دبستان بعجم

گفتم این علم لدنی تو کی قسمت شد — گفت در حکمت اشراق چو لقمان بعجم

بعد از این لاعلی اکبر تبریزی گفت — غم مجمو زمن همه جا بانک هان بعجم

که منم خادم محنت کش او لا در ربل — سالها در بر او جا کردان بعجم

بیش

تا پریشان نشود کار بیابان — من بی عشرت امروز به آن ال نعیم

در جوابان الآن علی زاد و کلبش آن شد — که از آن که از ین نکته پنهان نعیم

قصیده در وصف زلف گفته در زمین سفینه

ای تازه جوان برخیز عهد طرب از سر گیر — در دو بهشتستان زین بیش معطر گیر

ای پیچش پیش بلکه ارزی خوای بر قیع — از زلف خط دولت آرایش دیگر گیر

ای زلف تو رهبر شد ای خال تو کش بش — ای عشق تو یاری کن ایس تو زنور گیر

آن لاله عذار آمد از رخ چو بهار آمد — برخیز که بار آمد آمیزه نشتر گیر

ای زلف زره آور ای نارنگان زر کش — ایس فروزان تو ای غمزه تو خنجر گیر

ابرو چو کمان داری مژگان چو خدنگ آری — ز ملک دلم بگذر غارت کن و کشور گیر

لشکر سپه دلها جا بنها غارت کن — ای شاه تو تنها شو عالم همه لشکر گیر

از رشک لب سبز ایدل با بوز لب زای جان — سر وازده بنوا بیر ای بالا دیگر گیر

آن سرو روان آمد ای بید معلق شو — که فارکدی کل بین ای نادابی تر

زین مژده بنفشه جان هر سو بفشان دلال — دستگی نی با کیان رو دامن دلبر گیر

ای شوخ بیا ارزد ر بجام بزم اندر — ها شیشه لبک آور ها بسم کوثر گیر

ز معجز ما بگذر آیین دگر بنگر — هم جام قدح دیگر از ساقی کوثر گیر

با همنفسی بنشین ای آتش هجران بنشان — ای آه شرر افشان ای آتش هجر در گیر

زین عقدهٔ بابل ایدل ازین هم بدر آ ایجان — ای دیده منور شو ای بخت بیا بر گیر

پیری دو جوان محو چمن زینت دمی بنشین — با دختر رز وانکه عقدش کن و در بر گیر

آیات سماوی گشته ز زمین پیدا — این لعبت عذرا را چنین کشته خضر گیر

این نقش عجیب بین آن شرب پر آب بین — همسنگ مه صاحب بین رو گوشهٔ اندر گیر

آب رخ خود هر دم بر بحر بریز ای ابر — گر آب روان خواهی از این مژه تر گیر

از سلسلهٔ زلفش از غنچهٔ بسمانی — آن را که سر داری از سر بنه و سر گیر

از سر بنه این نخوت سر بر که پس بگذار — این راه به سر طی کن رو دامن حیدر گیر

پرورده آنرا ان این قرة العین آمد — دست از همه جهان بردار از دامن او بر گیر

آن شوخ کمان ابرو و آن ناوک مژگان بین — ای روح به پرواز آی ای جسم رخ آب بر گیر

آن عارض و آن سیما چنین روضهٔ رضوان بین — آن قامت و آن بالا چنین سرو صنوبر گیر

از لطف سر سالار بین از قهر غضب افزا بین — در بزم سخنور گو در رزم غضنفر گیر

آن شوخ بشر بین کز آن شده حیران بین — این رمز که آن بین طرار دلاور گیر

ای سرو خرامان شو ای سیه کمون رای — شور و شر این عالم چنین رزق مقدر گیر

با هر دو یکی از هم فرق چو ملک آمد — ای عرصهٔ دنیا را چنین دل محشر گیر

شد نقطهٔ خال او سر الف قدش — آن نقطهٔ مرکز را زین خط محور گیر

ای پیر عصا کش شو از شیخ رهی بنما — محو رخ چو بت آری آن زلف معطر گیر

زاهد بگذار سبحه آرزوی دل اسلام بین — از کف بنه این سبحه آن زلف معنبر گیر

بر زلف بتان بنگر پس رشتهٔ جان بنگر — این سلسله کی گیرن آن حلقه چنبر گیر

گر صبح وفا داری کو قدری و بی قداری — آن سو لان پندار این نقد محقر گیر

بر دیر بتان بنگر آیین دگر بنگر — آن آب که جام اندر چنین چشمهٔ کوثر گیر

آن آینه پیش بین زان شعلهٔ آتش بین — گر تشنه این آبی جا در دل آذر گیر

شد تیره شب را ایدل اکنون مکان بنگر — ظلمات جهان بنگر عبرت ز سکندر گیر

آن آب بقا از رفتن خضر آمد — چون خضر فرو رو دل از زر و درهم و از زر گیر

ای عشق تو داو هر از دلبر ناب بنشان — شیرین صفت از خسرو داد شکر گیر

پروانه چو پروانه بر برخش افشانه — در آتش عشق ایدل خود را چو سمندر گیر

گر بار دگر گویم وصف لب شیرینش — این عشق مکرر بار آمد چنین قند مکرر گیر

که نقش زنش آید که دیو پری ناید — هر نقش که بنماید عکس مصور گیر

با خلق چو بنشینی بنگر که آئینه — هر نقش که می بینی چون بر من دگر

که سولان دالو که خزان سر دزد آرد — با بلبل چمن بار از خار گل تر گیر

رگهای دو سنبل از صنایع دررنگ | سنبل برخ آن دلبر از رخ او جدا گیر
چون شرق بپوشد اید الصبر بستر شو | گشتن چو روان کرده ای حلم تو بستر گیر
انوار یقین حبیب روان بر پیشانی بین | ثوبان ببین خواهی از زلف چو ازرد
آن روح محمد صلی الله علیه وسلم چنین عشر ثوبه بگو | از زلف محمد صلی الله علیه چنین ناخدا زدنگر
از آن ایمان بپرور چنین زنده شود | هر نکته که در آیات بی اعتنا بر تفسیر گیر
چنین روح مجرد شو آن زلف محمد بین | از بعد عرض بگذر از اعراض رخ او بهر گیر
چنین جان دوبات آن در چشم تو بین | چنین تا نا جوی ثابت آن ثابت هر بار گیر
حسن رخ مهر او صبح شب بلند بین | روی دل در ای مهر و مه اختر گیر
آن فارس میدان بین بیک چرخ زرنگی | از رستم دستان بین ایزال … زرند
گر یار کن را آید در حضر حاضر آمد | هر جا که غم باشد ثابت بپا هم چو پر از در
عالی نشو قدر فلک شو عالی | حاوی چو محمد گو … معتبر گیر
گر عارف حق بین جزو ثابت بهر … | هر چیز که بین چون عالم اکبر گیر
دل ای عمیق است این در فروش غرق | کو عالم اکبر کو عالم اصغر گیر
آن کنج نهان سنبل از روح روان | خواهی کل اصغر گیر خواهی کل اکبر گیر
بیرنگ بر رنگ آمد از آن غنچه … آمد | چون صبح بکف آمد ظاهر همه مظهر گیر

هم ظن

هم ظن ظاهر بین هم غایب حاضر بین | با جمله بطن ظاهر بین ظاهر شده مظهر گیر
شب به که شود چشم روشن زنده و تیزبین | بلکه چشم ره روشن کن بلکه چشم منظر گیر
مقصود از این اسما یک اسم مسمی شد | اعراب چو پنهان شد در لفظ مقدر گیر
چمن بیت مرانع از روی حسن سبز و روشن | این جوشن بین در آن نشو و نما گیر
بر گلشن سبز ره اسرار از آن سنبل | شاخ گل و برگ گل چمن خامه و دفتر گیر
چون راز نهان بین اسرار هویدا کن | چمن عیان بین نهان دل اندر گیر
ای چو عیان که نه بیند نه بیند | این با هم رو برده این پرده ز رخ بر گیر
از مغز چو آگاهیم قشر نمی خواهیم | انعام … قرآن با دام … قشر گیر
قشر نکوی مغز نه زشت نکوی مغز | نه فقط … بین نه اسم مصدر گیر
نه جسم جان … آن | پیدا و نهان … آن از این بهر بر گیر
چمن ز رطل گران … از روح … رو شو | داد … فان رنین چرخ گران … گیر

در وصف … الامان … در منزلی که برای حکومت … آمده … گفته شده

شفای … شب آمد | دولت … آمد
سرو … | شاخ گل خنده … بر آمد
لب … ز غنچه خنده … | با رخ گل ز لاله عشوه گر آمد

معجز عیسی چو باد در چمن آمد — آتش موسی بباغ شعله ور آمد
سرو قد افراخت لاله چهره برافروخت — زینت عشرت ز بلبل سحر آمد
از پی دیدار روی لاله رخ گشت — دیده نرگس که صاحب نظر آمد
از رخ گل روشن گلشن از آنم — نور تجلی طور در نظر آمد
شکر که آخر گل امید شکفته — زآنکه چو نرگس برون ز چشم تر آمد
لعل دل او چشم است و در خوش [illegible] — نغمه داودی [illegible] و شکر آمد
آخرم از سرو درگهی [illegible] نشسته — ناله شبها مگو که بی اثر آمد
مرغ چمن را ز نو فغانی که [illegible] — تا که خبر شد ز رونقش چه خبر آمد
بزم ما بی نوا دلی است که او را — مرغ قفس دید سر به زیر پر آمد
از پی گلگشت گلرخان در گلستان — ناله بلبل چو خضر راهبر آمد
مرغ دل از شوق باز بلبل شد — مژده این گر قدوم فارس خبر آمد
باز گل آرزو شکفته شد آخر — باز نهال حیات ما ببر آمد
تیر دل [illegible] بشفقت جانها — نخل تمنا [illegible] که بارور آمد
مایه عشقش عیار و فاش و [illegible] — سکه دولت از ذل سیم و زر آمد
خط زر [illegible] صف [illegible] — کان صفا گشت و [illegible] گهر آمد

صفت

صفت سپهسالاری سرو بلندش — رهت از آن شد که راستی ثمر آمد
امر حکومت رجوع که بجلالش — بهر [illegible] بشارت دگر آمد
مژده اهل که بخت [illegible] خلق جوانش — خوان جوان بخت بین که دادگر آمد
محنت احباب بس رسید بپایان — ظلمت شب رفت آفتاب برآمد
رای منیرش گره گشای عقده دلها — در چمن دولتش چو جلوه گر آمد
روح خوابی رفته شد که یکباره — چشم مه پرورش ز روی رخ [illegible] آمد
شکر که دیدیم روی خان جلیل خوش — [illegible] آمد
ای حبیبی که [illegible] — از همه املاک دهر بهره ور آمد
کرد [illegible] اگر تو عجب نیست — خالق ما مهربان [illegible] آمد
از پی حیرت فرح رسید بمردم — شام سیه رفت روز عیش [illegible] آمد
سرد ملالان خان چو روح روان شد — عمر [illegible] جان رفته باز در آمد
هر [illegible] نشان [illegible] بین — بچه هر شیر بین که شیر نر آمد
شکر که گفتم کز این همه نعمت [illegible] — یار در آغوش دلبرم [illegible] آمد
[illegible] ذات ما [illegible] — مشتری و زهره و قمر آمد
تا تو شدی رهنمای کعبه دلها — خضر در اول قدم [illegible] آمد

تا تو مهر از چو چوق قبه ازرقی / خصم تو زین حسد سقر مقر آید

تا زند آتش بجز من دل اعدا / برق درخشنده بین که پرشرر آید

نعت خور رخوان نعمت تو که باشد / مفتی خوربین چگونه مفتخر آید

هر که مرا منع کرد از غم عشقت / بر دل صد پاره ام چو نیشتر آید

زینت بر در برگ سخن ما بی عدد بت / حلیه چو اعجاز نخل سفقر آید

شهره شهر است عقل و دانش و دانش / هر که شنید و ندید کور و کر آید

شهر نه از شوق خال همین شده پرشور / بحر و بر از شوق پر ز شور و شر آید

چند کنی رنج پنهان تنگ چه داری / تنگ شهان را که گنج زر آید

پیچ مزن کن که رازها نهفته / از غم رویت ز پیچ ها بدر آید

راز دلم شد عیان ز جلوه رویش / چونکه بر آید ز پیچ پیچ بدر آید

در وصف قبه سعید که از سیم ساخته بودند گفته شده است

حیث آن کوه سپیدین که صفا دلالو / قبه نور که در کوه دکمه جا دلالو

لیک گر اگر آن حقه سیمین چه بند / عقد زرینش گلنده عیب مگن جا دلالو

زاهد از عیب کند رنگ کاری گرد و دست / عکس مهر خود از آن آینه پیدا دلالو

کوی آویخته از لذت مس گوهر / آنکه آتش که چنین شعبده بر پا دلالو

گرچه جسم است ولی روح مجسم باشد / گرچه دنیاست ولی صورت عقبا دلالو

نرم و گرم و خوش و دلچسب لطیف و نازک / دلگشا سیر کند طرفه تماشا دلالو

آنچه صورت بکند از شرق صبا / هیئت صورت انگشت دل آرا دلالو

ره دربش که بود رضا را نه حضرت بنهند / از غمش مردمان و کافر دل شیدا دلالو

گر شود خاک نشین کاهبند از سر ناز / گاه چون خیمه شود گر قد بالا دلالو

وصف آن پیکر زنده چه گویم بشنو / زانکه مجنون خبر از خیمه لیلا دلالو

خانه ها گر زردی شده ویران چه عجب / کوه با شوکت او خانه صحرا دلالو

نفس کافر کند از آتش خود رخ برو را / دل پروانه ز آتش چه محابا دلالو

گر از کوه بود بود ز زر ازرق / حقه باغ چه نسبت بثریا دلالو

کوه از بیداد گلاب از دل جان بشکسته / بشکند کی شود آن کوه که بیجا دلالو

آینه پیش نشین باشد باز زرین / شیشه شهد شیرین عنقا دلالو

آنکه شمع است ز تاب آتش شوق / گر بسوز پر پروانه چه پروا دلالو

هست همه صورت تو دولا آن مدور است / این همه عظم که حقا مه ملا دلالو

عجب است که دایم بخیال او دیم / ماهر آنست که در دل دریا دلالو

شکر آن گنبد سیمین چه عجب ز آن است / کوه سیماب نوازه بر عنقا دلالو

مهر تیش دل برد و جان دهد و دین ورزد | شکر آن شکفت شاید که چه سیما دارد
گر بود صفتی از رخ سیه آن خود رخ چه رو | شکفت نورانی وصف فرخ افزا دارد

ای نظام سپه خسرو دین | حسن الخلق جوان باش
ای پری سلسله عنبر افشانی | چو فلک کار جهان که فاش
هم علی سلسله حیدر کیشی | هم حسن نام حسین احبابی
مدحت از دل بزبان آرم | تا به بزم تو که کنم دربانی
در میان کم هستم از شکی | در سخن برترم از سخن باشی
هر سر مطرب بزمت خورشید | درفشان است پادشا باشی
آفتاب تو جهان اسلام | کوه حلم و هنر خفت باشی
ابن الاب احسنا | صفت ترس لب باشی
روح بخش اگر از خضر می | همچو تریاق و ارحسی باشی
گرفته سایه تو بر سر سرو | هر کجا می شود آن دم باشی
از تو زیبا شده نظم و ساز | از تو برپا شده حضر باشی
منفتح از تو بود دل انی | مستقر از تو شود هر آنش

ورنه اجزاش



ورنه اجزاش ز هم می پاشد | همه عضلاتش شود متلاشی
هست پیش تو فلاطون نادان | هست پیش تو ارسطو ناشی
میکشی نقش رخت در دلها | که شود مانی ازین منقاشی
تا ازین حال مهم صبری | آفرین بر تو ازین نقاشی
در سر بزم پی اصلاحی | در صف رزم پی پرخاشی
مدتی آمده ام از ره دور | تا که پیچیده کنم عیاشی
در بر تو خوش شده لم از پابوسی | بر در تو دل خوش شده ام از کاشی
تنگم از زاهدی و درویشی | سیرم از زهد ناکی و اوباشی
آنچه آموختم از فضل و هنر | می نرزد به فلوس کاشی
من که چون قاضی خرقه پشمینه | من که چون مدعی حراشی
من نیم مالکی و حنفی | من نیم قادری و کلباشی
از بدیت ارزش کوفی صوفی | لیک کوفی بتر است از کاشی
بی پانسم نه پیک نیستی | بی لحفتم نه پی تماشی
باید امروز کنی یاری من | با من غمزده همدم باشی
جان نثارت من مرا مگذاری | دل مجروح مرا خراشی

در پرستاری من سعی کنی — بی آبالیغ من بسته‌لیغ‌ش
از زبان تو به جز نه سیکویم — کار فن تا کی این قلاشی
همچو مجنون زچه صحرا گردی — همچو وحشی ام استغناش
تا کی چنین بس الول هی — شعر کمی دسخن میث ش
کمترین گشته خاموش شده — تا کی از خویش سخن بتراش
بخرام بهر تو ای خام طمع — از پی آشتی الفت آش
قورتلوب قافیه ترکی دیریم — فارسی‌ون ترکی اولور یولداش
زاهد کله خره بوینه فنا — هرچند آتا بخزن ای آت باش
گرچه معنی ولی ارزان هستی — عاشقه فخته هم فاش
تالا باغ گور بجه باش بنه جاوب — بزم کاش کمان وقاش
طفل اشکه دیه معوم سنله — کیم کجوبدور ایکی یوزدن باش
زاهده باخه که عونش طاهر — نامردان ترک اولی مرمرداش
اهل میتی ها می تو کردوم کلیدوم — قامتیم بریده آتش وماش
که بلو اسندی علودان اسیدی — سیندرم منی دخی آتش وماش
کلمشم بوربد اسیم یلو یلو — قالدی اولوم یرزده اوپار ماش

سنی آمدوم که فراموش ایتدوم — مهدی داداش — عمی داداش
صنما راملیشم عالمده — مرده‌مین بوایکی قوداش
ملک اسدور بوایکی زلفوبینی — گوزمون شیشه سی بولگوذ یارش
قورتارام کیم دیه‌سن آغزده — چوخ دلشمه که حاجی داداش
برکون منتنی چکمه فنف — کیت قناعت ایلیوب درویش داداش

این قصیده را بیان شرلا در مورد در مدح منقبت ان لب العرف گفته

آن لب سحر آفرین معجزه موعود — باز در آمد زدر بحارت سعود
گفتنش بطرفه حالتی است عجب گفت — لوز نمودست گشته زبهم مشهود
هرچه بجز دوست لوبشد همه معدوم — پست ر بگکند مغز شده همه موجود
در رهی جانان هوای فنا ز هجران — وقت حضور است و رقت غایب معقود
قابل فیض حضور نیست کسی کو — در نظرش یار لب عاشق از مر لب
نیست خیال بجز حجاب لکاری — عقده گهر بین سخن چو لولو منضود
لب چو گشت بیکشد بر رشته لالی — عقده گهر بین سخن چو لولو منضود
چنین همه بولوشد بعقبات بیلدم — از ره شعر شد یکی یکی شده مسعود
از پی در هار است گبر ومسلمان — ورنه بعقبات یکی است دالدم لعود

با همه اسما یکی است کنه مسمی | کلمه توحید در عدد شده معدود

در درکات جحیم آن شده مجنون | در درجات جنان آنچه شده خوشنود

نیست در این لا ان لا منزل و ماوا | نیست در این لا خبر ز مقصد و مقصود

واله روی تو همه ناظر و منظور | محو جمال تو گشته شاهد و مشهود

هر که بدر بار یار بار نیابد | محرم اسرار نیست محرم و مردود

عشق چو حسن است فتنه دل و دین است | زان شده همسر ز حضور تو مطرود

ورنه تفاوت میان خلق کجا بود | گر نه ورع رهی باشد مسدود

از چه کنایش گذار ما نه نماید | بعد یکی نیست از تو نه محسود

انچه عالم فنی تو حاضر و منظور | هر که نباشد در تو [illegible]

سود و زیان نیست در معامله عشق | سود و زیان است ای رفیق [illegible]

چه زن نیست ملک [illegible] که زرفت | جان [illegible] آمد ز انتظار [illegible]

شاه لطافت ز تیر چشم نیز از | [illegible] شده است [illegible]

باز تجلی نمود از طرف طار | تا که لبی نقشها چشم تو بنمود

قبله مقصود [illegible] روی تو باشد | ورنه خیال است فرق عابد و معبود

لیک ز تشنه ام هدیه ز جانب | قال [illegible] غرده ام زغصه [illegible]

در عتبات مبارکه که از فیض اجل حضرت [illegible] دور [illegible]
این چند بیت آمدار در آنجا در مرح [illegible] آمد

ای از پیم عطای تو یک جوی پر رشط | گشته روان ز بحر کفت صد هزار رشط

عکس نقوش شده که قباله [illegible] آب | یا گشته زار انجنبش او شکر ر رشط

اقبال صبح دم که زنم بر کنار جسر | دیدم که [illegible] در این ره گذار رشط

گفتم که از چه یار بر زنجیر است آب | چون این [illegible] سر زلف یار رشط

[illegible] | گر حسن جیب اوست چنین بیقرار رشط

تا گشت آبروی ز زرایش گنبد جسر | بسته کمر بخدمت او بنده وار رشط

از [illegible] | از عکس افزان شده گوهر نثار رشط

اقبال عکس جوهر [illegible] او در آب | با موج زان نثار نسیم بهار رشط

[illegible] | [illegible] رشط

گفت [illegible] | [illegible] رشط

از [illegible] | ریزد سرشک از [illegible] رشط

[illegible] | [illegible] رشط

[illegible] | [illegible] رشط

بس گشته نشاط در آتش چو ماهی — از شوق شعله و دل آتش هوا نشاط

گر با بروی او بنهند دل آتش چو خاک — سایه باد چو عرش سر افقی نشاط

گر آب رو بیافته از فیض او چرا — در هر مزاج گشته چنین آشکار نشاط

از شرم او شکسته [illegible] جسته جست — از لطف او شود بجهان نامدار نشاط

تا ما چراغ ساقی کوثر بیان کنند — از تشنگان زده بر هر دیار نشاط

چمن جرعه بنیاد از آن سرخ شده — مانند باده گردش بیار کار نشاط

چندان صف دهد که بسا [illegible] — راز نهان لب صف آشکار نشاط

شیرین چو شکر از فیض لب فرات — صف و لطف بهشت چو صبح بهار نشاط

از شوق عکس بهر دل آگاه تو به — بر در که تو چاکر آینه دار نشاط

از بس بجستجوی تو نشنیده تشنه لب — لب گوهرت رشته تدبیر کار نشاط

تا جلوه گر شود ز دلش نقش روی تو — شسته ز رحمت همه رنگ دل نگار نشاط

چمن بر در تشنه شده چاکر طلعت جان — گشته چو سیم خالص و کامل عیار نشاط

لرزد بکوی ساقی چو سیماب باده نوز — راهم کرده بار قدر تو لطف نشاط

سیراب تا شوند بهر وقت تشنگان — گشته روان بحکم تو بر هر دیار نشاط

در بزم عیش ساقی کوثر شرف چو نوز — رهبر لب تو قرار آتش و باده خوار نشاط

در ترغیب

در ترغیب جوانان بسفر و اجتناب از ابنای زمانه و نصیحت خود گوید

فغان تا کی چو خفاش گاه از غربت ارم خیز — بیا بر بزم سرمستان که عیش دمبدم خیز

که از فیض بیابان خندان دگاه از سحر گرانی — از این وحشی غزال چینه تا کی رام و زرم خیز

بشو از سینه نقش هستی ابدال تا بخشم دل — چو بیتی نقشهای نغز در لوح عدم خیز

مزن پا چون خود می زن در راه حق گامی — بیا بگذر ز کامی که نه درد و غم خیز

زکوه جلوه گشتن تو زنده بیرون کن — که از نعمتهای غرق دریای قدم خیز

اگر خواهی صف رو که ای یار ریت کن — ببند احرام همت تا تیغ از حرم خیز

ترا ار کعبه مقصود آخر رهنما گردد — اگر در راه حق خار مغیلان در قدم خیز

برو بر غربت ار یک شبه ابی و طن بگذر — که تا کی فرقت اهل اعتبار و حال و غم خیز

برو در کنج خلوت بر روی این و آن در بند — که آن بهتر که در هجوم این عصر کم خیز

چو همراهی نیابی بکش از غار رهنمای — بیا بر و لوای این غنیمت از ستم خیز

بود آن نقش عیسی دم چو عیسی زاده مریم — که در لطف حضر [illegible] و در هم صرف در لطف هم

منه تا کی بیاد روی شیرین و شکر — که هر دم از لب و نی نغمهای زیر و بم خیز

اساس لشکر شه و علم از و علم دیدی — چنان کز راه هجوم صف حیش و علم خیز

کشیده گر کسی آزار این هجوم و لی ای عزت — که میراث است از اجداد گردون ستم خیز

چنین گفتیم سِرّ عبارت که در حسن بود / که در نامش مکرّم اهل حقّست مقدّم همین

قلم دیوانه را چون نیست دیگر غم ز [illegible] / در این دیوان اگر دارد غبار از علم همین

حدیث جام جم کم گو بیا تا بر در [illegible] / [illegible] هر یکی زین جام جاکان جام جم همین

مثال اینقدر از انجوازی برو تا بر در حیدر / [illegible] چاکر در خاندان را محتشم همین

شه دنیا و دین [illegible] و حیدر و بطحی / که حکم او روان است بر عرب و عجم همین

کنون گر باز افکنده کوه را در حق [illegible] / که بر [illegible] منبر درس هر کس رقم همین

به سر [illegible] خدمت [illegible] / [illegible] زلف خوبان چنین [illegible] همین

[illegible] سر [illegible] ز اردرش دیگر / که از فیض [illegible] هر که [illegible] محرم همین

میان ما و او [illegible] ضدادان / [illegible] اگر [illegible] حکم همین

که محرم که محروم باید در حرم زین [illegible] / بی رد و قبول از حق [illegible] نعم همین

اگر [illegible] رسد [illegible] وحدت آگاهی / صنم [illegible] صد خواهی صد جوی صنم همین

بود تا [illegible] در جهان زین [illegible] / برای مصلحت چندی نظام دین بهم همین

چه غم [illegible] بسته [illegible] / به چشم [illegible] تا کار عالم منتظم همین

بود بر [illegible] قطع تیغ حق [illegible] آید / که بهر قطع دعوی [illegible] قسم همین

ز عدل حق [illegible] جهان [illegible] / اگر در جسم جان باشد [illegible] همین

مثال بهقدار [illegible] بر در حق بود / میان [illegible] نغم همین

میان [illegible] برد حق بود / که تا فهم عام او [illegible] عام همین

میان [illegible] شد از بار [illegible] در بند / که [illegible] حق در [illegible] همین

چه نسبت [illegible] / که در [illegible] فرزند [illegible] همین

[illegible] درستان او / [illegible] نقش [illegible] قدم همین

ازین [illegible] کنج فقر آورد / [illegible] فیض استمداد از [illegible] همین

نه زاهد [illegible] حق [illegible] حق گوید / [illegible] سالک [illegible] همین

نه [illegible] آید نه [illegible] / [illegible] عشق [illegible] همین

دل از [illegible] نظام [illegible] / چو فرمان [illegible] آید [illegible] عدم همین

[illegible] ساقی کوثر [illegible] / که از [illegible] آن جام جم همین

بود در بزم رندان [illegible] / که [illegible] ملک [illegible] همین

[illegible] / [illegible] همین

[illegible] / [illegible] اتم همین

[illegible] قلم [illegible] / [illegible] حکمت [illegible] قلم همین

[illegible] / [illegible] همین

شهی کو کشور آراید بچشم حسن تفخیمی
چو قلب را قضا آید هم اسم اعظم همی

خراسان تا که در برجش بزد نوبت شاهی
چو عیسی دمی ز رحمت [illegible] همی

ز سودای حسد در دم بکن [illegible] تا کی
بهر دکان [illegible] روشن [illegible] همی

دل [illegible] صورت [illegible] اکرد
ازین [illegible] بکند [illegible] همی

[illegible] این [illegible]
[illegible] همی

به چشمی کز دور آید [illegible] آب
که [illegible] در پیش همی

مرا آید [illegible] که زد [illegible]
به بزم ساقی کوثر بیا تا این کرم همی

بهر روز کاری [illegible] شد آخر
کز آن [illegible] جفای [illegible] همی

کنون [illegible] الفقر [illegible] اول
ببین کز لطف [illegible] تاج [illegible] همی

[illegible] فخر هر کس [illegible] او
نظر کن [illegible] همی

اگر گوید این [illegible] اورا
که آن [illegible] اندوه [illegible] همی

[illegible] اول [illegible]
کنون [illegible] در [illegible] همی

[illegible] عشق [illegible] عزت
هزاران [illegible] همی

[illegible] جهان [illegible]
که در میدان [illegible] همی

[illegible] خاطر [illegible]
که [illegible] سوز [illegible] درد [illegible] همی

در تهنیت صحت شاه که در عید [illegible] یحیی خان کورد آمده بود گفته شده

جشن این عید همایون بین که روح افزاست این
گر بخشند [illegible] جان [illegible] است این

تا نهادم پای [illegible] را بر رکاب
[illegible] روز [illegible] است این

در میان راه آمد تحفه تشریف شاه
شکر گویم گفتم الحق نعمت عظماست این

لطف دیگر نوید صحت دیگر رسید
گفتم از [illegible] رتبه اعلاست این

گشت [illegible] دیده ها روشن از [illegible]
کی توانم شکر این نعمت که [illegible] است این

به که وصف صحت دارا در آرم بر زبان
مدحت شه گویم [illegible] است این

سر نویس و دیباچه این صحت داراست این
[illegible] موزون یحیی خان عجب [illegible] است این

الحق این زیور برای نغمه موزون بود
صحت دارا [illegible] آن [illegible] است این

اطلس گردون بود [illegible]
[illegible] موزون بود [illegible] از آن دیباست این

سربلند شد [illegible] از فخر این صحت نشان
از همه بالا [illegible] بالاست این

[illegible] از [illegible] بازو [illegible]
[illegible] آن [illegible] گذشته [illegible] است این

زیب این [illegible]
[illegible] دل روشن [illegible] است این

چون برو دوش [illegible]
آنقدر بالا [illegible] است این

گر نظر [illegible] تشریف [illegible]
چشم [illegible] بین [illegible] است این

موج تابان از صفت معراج قرب دهر   کاشف اسرار سبحان الذی اسری است این

وانکه تشریف حکومت راست شه بر قامتش   لنگر آثار شرافت کز خصش پیداست این

که بهر کثرت نقوش ظاهر کند عیان شود   گاه باشد با همه که بهیچه تنهاست این

تو بصورت بین معنی زیر رنگ بین   نقشهای مختلف در لوح چشم ماست این

گر نظر در شور معنی قائمه در حجاب   در میان اهل وحدت سر آن یکتاست این

گر بگوئی چیست پس این نقشهای بوالعجب   لطف موج از شه یکموج آن دریاست این

دیده با بینا شناسد هر دو در هر لباس   تا به چند که شود پنهان گهی پیداست این

تا جهان باقی است باقی باد عز و جاه تو   گر بر آرم بر دعا دست پس از دعاست این

در وصف شاه بلند کامکار محمد رحیم خان حکمران خیوه گفته شده است

بس که تیر نگاهش زره گری کند   عجب که زلف سیاهش زره گری کند

نگار من که ز زلف سیاه تیره کلاه   زره که راست و زره در میز و رزی کند

سپهر بهر تو ای ماه روی زهره جبین   نقابداری خورشید و مشتری کند

گهی با آن رخ گلنار تنگ دهن   گهی در آتش سوزان سمندری کند

گهی چو هندوی آتش پرست کاکل تش   گهی به شعله جنبش مجاوری کند

گهی ز گل شود آتش گهی ز زره سامان نو   سزد به لبربا کز سمندری کند

لگ

گهی صفت که ز زره گهی چو گان   نقشهای عجب کار آزری کند

گهی به ترکش چو سوار رستم کند   نگار ببین که به بیمار رهبری کند

گهی به چیز چو گان حشمت کیوان   چو گشت چیز گویان چیزی کند

گهی چو خضر ظلمات خط آرش   سر چشمه آب سکندری کند

گراز کند گرمبر شه بوسه بر نرمش   چگونه با دل عاشق ستمگری کند

گهی بیکجه رود از چرخ می ستاند باج   سپهر کیست که با او برابری کند

شه دلیر محمد رحیم خان که   لشکر دار صف داد گستری کند

چنان رخش تیغ بار گیتی   که کبک وش این دو ماه برادری کند

اگر نظر بحق افتد کان کند عجب   که آفتاب جهان ذره پروری کند

کجا پایه جاهش رسد کند خیال   که اوج قدرش برچرخ برتری کند

این چند بیت عربی در مدح شاه ولایت سمعان بمهارت قدیم است

سیاق خط انسان که آموزد زبان بلیغ فصیحش لا مرتب معرفت نموده است نمیفهمد
گفته شد اگرچه اکثر علمای خط اعظم را از موضوعات دانسته اند مستحق مقامی ترتیبه نوشتند
لکن از نور بصیرت روشن است که هر چه بیان انقضاست تجلی بر علوم بشنید چرا که در مدح آمولد
نظر آن خط بسیار است از قدر نوادر گذشته وای رجال الله برکت که بمقام الله آید

انا الفرد قد زوجت نفسی للأزواج / انا البحر سرت الی لمین بامواج

انا اله لا ماهیة عینه ابو العلی / انا الحق لا ما قال له ابن حلاج

انا الملک الحق الذی کان قاهرا / علی کل شیء صاحب المجد والتاج

انا الحی القیوم فی الأرض والسماء / ابث واحی کل نطفة امشاج

انا المرتقی فی سلم العلم کان له / لدی ولدی کرسی مدارج معراج

انا الفرق للشیء التی تشعب / باثنتان وسبعین انا الواحد الناجی.

انا الشجر الطوبی واوراق الوری / فطوبی لراء نال منها بابهاج

انا الحق فاطلبنی تجدنی مهیا / وهذا طریق کان اقرب منهاج

انا المحی امی کل حی ومیت / ومن له اشیاء بقوة انتاجی

انا العبد والفقر افتخاری وغنیتی / ومن هو غنی المال افقر محتاج

انا الروح لو بعض اصل ینفخ فی الصور / فانون فورا کل قوم وافواج

انا الشمس لا ماقد یزید وینقص / انا البدر لا ما فی منازل ابراج

ومن یحب الله انا عزیز لدیه / ولکن بنار رضا لسید ابدا بی

ومن یخرج الامر اعزی من انتی / وبالعکس کان کل هذا باخراجی

انا الکعبة المقصود فی کل طاعة / بیطوف حول الانبیاء کحجاج

ومن

ومن یقطع الأرحام من آل احمد / لعنة اولاد الزنا کحجاج

ایضا عربی در مدح آنحضرت علیه السلام گفته شده

وقد کان لی سیدا کنت عالیا / فقد نفع فی سعی الیک فقالیا

وله امر الانام وما لیا / اما کان شیء فی یدی ومالیا

اتانی عذا ریح الشمال بطیبة / وما انا ادری عن یمینی شمالیا

علی نبیت انه موسی اتیا / یقول بهذا القول من لیس قالیا

ولو رفعت عن اله ما کنت قالیا / ولو رفعت عین اله کنت غالیا

وبینهما لا فرق ما کان وحدة / والا لکان الاین والبین خالیا

وهل کان فرق بین شیء ونفسه / اتعذر فرقا فی وجوب سؤالیا

هو السر السر المقنع بالسر / الست تعال تفحص مقالیا

احب علیا لا خوف مخافة / ولو قطعتنی الان اربا اربا لیا

اقلم من یحیی العظام الرمیم لو / علی جسمنا من صب لیس لیا

علی کل شیء لا خلاف انه ملک / الا انه لا زال یبقی بالیا

در مدح شیخ احمد واکرم علیهم وآلهم اجمعین که بضد علمای آن دفعه فقها برکمال گفته شد

احق آنان از مدح او قاصر [illegible] در مدح او [illegible] هرچه گویم قطره از دریا [illegible] ادنا از جهان [illegible]

زين الدين احمد نور فضل   محى ما فيه من غل وغمة

ليشتفى اعلاء ومرضى   به اذ عالم القوم لحمة

يطير لطير فى جو السما   بجنحه جناح المرء تهمة

له حق علينا فوق كل   لأن الدين اصلحه ورمّة

لما حصى فضائل له   لأن علوم فى الصدور عمة

ولم يعرف ائمتنا سواه   لأن لغ العلم نغمة

الا المنكرون له عنادا   رحا للذنب كشوان ملمة

اعزه كان وارث علم حق   مع الأم ارث المال عمة

فهم فى رسمهم يبز ذدول   السبع من هوى الكذب آجمة

له نور ولم تمسسه نار   تشتع من مصابيح الأئمة

رجس الجاهلية لم ينجس   وما لبس الثياب المدلهمة

اللاوين نور الفضل كلا   ابوه النور كان الطهر امة

له اعلى مقام عند ربى   سواه ليس احد قام ثمة

يريدون الحاسدون ليطفؤه   ويبقى فى الضلالة كل امة

له عطر وريحان وروح   اتاه الريح من طيب فشمة

اعزاه بفضل ما يشاء   وفى يده فضله كل الأزمة

امكين ان يرد قضاء حتم   ويابى الله الا ان يتمه

نعم لى لا يليق به كلام   سواء كان مدحا او مذمة

زين الدين احمد نور فضل   به تجلى القلوب المدلهمة

يريدون الحاسدون ليطفؤه   ويابى الله الا ان يتمه

در مدح عن زلیخا یعقوب نام که در شمیم ان ریزن کمر خراج گرفته شبنم زرکری مشغول بود بزبان عربی گفته شد

اتانى الصبا من نحو يعقوب بالعطر   كطيب قميص جاء من يوسف المصرى

امسك او ورد ام شميمة عنبر   اريج من الرحمن جاء من الدهرى

اطيب عبير ام شميم شمامة   الكهته صدغ المى ام هوما ادرى

تحمله المحبوب ارض كربلا   ليطرب الله من جانب الطور

فشمت لطف الكليب بدر حالة   وما لك ادريك ما ليلة القدر

لنتى يعقوب وقد كان يوسف   فاعمى عن ذلك الكذب والوزر

فان حلت من هو كان فى الحوق صادق   ومن خفه صار الغفرات ذا القدر

لنفخه مثل كعيسى بن مريم   ونفحة كالروح من عالم الامر

وفي طرف المنقض حركاته … ان من علمنا محققة الفكر

اذا دق بالسندان مطراق صوغه … ليسمع منه ما محى الفهم كالاثر

له ذهب ما استطعت تكشفه … لانه المامور من الترب التبر

له الشمس نظر والنجوم قراضة … وفضة بدر هو النور بالنور

ووجهه كالشمس وصدغه كالليل … وسنه كالنجم وخده كالبدر

وليس كبدر نوره صار رفيقه … تباعد عن ايام شهر الى شهر

وما الشمس والبدر وما النجم لاشيء … تمشيد في الآفاق وتليه الفجر

ليشرح صدر الخلق من صالح … فلم ار شيئا كان منقبض الصدر

انه الدرب العربي وانك كردي … ولا تنفع الذكرى فانك ما تدري

عشقت بلطف ما صطبرت بحبه … وكيف ترى قلبي مع الحب والصبر

لاسيكه در اصفهان به تحصيل حكمت مشغول بودم بمذاق حكما حيث علي كلهم

چنين است اين كلام عربي اگر غلط و سهوي باشد بنظر اصلاح بنگريد نكته گيري و خوده بيني نكنند چنين در مقام گفته شد اگر در معاني خطاي باشد اعتبار ندارد كه در حالت شباب چنين حق از اتفاق چون اني در تعليقات و خاطر به ابيات هر خطاي كه باشد علي صواب است واليه المرجع والمآب

اي لا ترى كالشمس في كل ذرة … وما يظهر الاشياء كلها لمعة

ولما تجلى نور وجهك مشرق … لقد بدت الانوار من دور ظلمة

وقد اشرقت شمس الحقيقة بالثرى … لكشف ظلام من الاذهان رفعة

ونحن كمرآت ووجهك صورة … تجلت لنا في كل يوم بصورة

بعيد عن الاشياء لا ريب بين … قريب من الاشياء وبالاحدية

لوحدته مكشوفة بين كثرة … ولكثرته مخفية عند وحدة

ايا من يرى شيئا كثيرا من الخلق … اعيره شيئا كان في الحقيقة

ومن ينظر الحق لدى بصيرة … رأى هو شيئا واحدا بين كثرة

ومن هو عال عن مكان وحيز … لقد كان مأواه كنقطة مهجة

وليس سوى شيء ولكنه لنا … مشاهدة اعيان من احدية

ومن هو محجوب لفرط ظهوره … فشاهدته جهرا العيان بصيرة

ايا من تقول انه غيرنا هو … الم تره قد لاح في كل وجهة

وانت انا ام انني انت هوية … ولم ادر اني قد سكرت بجرعة

وما فرق بين الحي حيا وميتة … سوى انه ذو حيرة ومشية

ولا تعجبن من كلامي لانه … ازال هو المحبوب حجبا بجذبة

ايا لائمي في الحب جالِ امارتي فقد حرق القلب بنار المحبة
ولا تتعجب لو اقول انا الحق لأنه هذا القول من فرط بهجتي
ولكنك لا تدري اسرار قولنا غفلت عن المعنى صنيت لغفوة
تأمّل اذا قلت انا الحق لا تغفل أتى تراه ان نظرت بدقّة
وكل اني ذاك الحجاب بشيرة وكل شيء الله قد اقر بوحدة
وان لم يكن من بين الاعداد خارج لما كان ربه ذا جسد كيف يلده
وهل كان ربط بين ربّه وربنا ونحن عبيد السيد من غير نسبة
وحصل قولي انه ليس غيره بشيء وموجود بغير نقيضة
وفيه تأمّل يزاد الادراك آنا كشفت وجوزت برمز خفية
ومن فيه كل العقول لقاصر وفي ظله أقدام الأنام زلت

هو المستعان

این قصیدهٔ حمیدهٔ پسندیدهٔ برگزیده در عتبات عالیات در جوار سید الشهدا
در سفر بودیم که بعزم مجاورت اهل بیت مشرف شده بودیم گفته شده چنین یکی از احباب
از راه [illegible] گفت حال [illegible] شعر دانی تو از کار [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] نام [illegible]
[illegible] در [illegible] روز [illegible] فی الغفیر کرم

چو مشرق ازل برقع ز رخ بگشاد [illegible] | غبار [illegible] هر ذره [illegible]
ز روی [illegible] | عیان که از مرایای [illegible]
[illegible] | که در [illegible] صورت [illegible]
[illegible] زمین و آسمان و وسعت [illegible] | [illegible] دریا
[illegible] | [illegible] آن [illegible]
از آن [illegible] | از آن [illegible]
[illegible] | که با آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | از [illegible] ظاهر [illegible]

این قصیدهٔ شریفه [illegible]
فی [illegible] ده [illegible]
الحق و الانصاف [illegible]
[illegible] است

ازد

از [illegible] | از [illegible] دیکت
[illegible] عالم [illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
نخستین که [illegible] | نخستین [illegible]
ازین که [illegible] از حروف [illegible] | از آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | قرین شد [illegible] از قرآن [illegible]
[illegible] | از آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | از [illegible]
[illegible] ازین [illegible] | [illegible] ازین [illegible]
[illegible] از قرآن [illegible] | [illegible] از امر [illegible]

بجز یک نقطه نبود علم آن گر شیر صد آید — گر از کشف سحاب ظلمانی آن چشم دل نگشت

نه بیند هیچ جز وحدت مگر چشمی که بیند احول — نیاید در نظر کثرت مگر بر چشم اعمی

هو الشمس التی قد اشرقت للکائنات الکل — فلا تحجب علیها هو حجاب علی الاشیاء

وحدّ حق هو الله الحی الا الله علی کله — له الشکر له العلیا له اسمائه الحسنی

الیه یرجع الخلق الیه یستوی المثل — هو منه اولا منه الیه العود فی الارجع

هو الظاهر الذی بالحق هو الامر الذی یرجع — هو القاسم الرزق علی هو الراحم الذی یعفی

له الخلق له الرزق و من اتی له الاذن — له الامر له الحکم و من حکم سر الله مستحض

هو المنزل بر خلق هو المأمول للخلق — هو المقبول فی الخلق هو الخلق هو الله اجزا

هو المعبود خدا الشکور هو الله رب السموی — هو الرحم هو الحی هو الخضر هو البحی

هو الخلد هو البعض هو الکرش هو الله عرش — هو الطول هو الوجه هو الله علی الله اجر

نه چیزی در جهان جنبده الا باذن او — چه از انسان چه از حیوان چه از اشجار اشجار

لطف هر برگ ریزان از شجر با دو زمان باشد — ولی در باطن این نبود مگر از اذن انموذج

نباشد تازی و برگی مگر از لطف انگور — بریزد از شجر برگی مگر از قهر انداز

ز قهر او شود برگ خزان در باغ افسرده — ز لطف او شود با دو زمان در باغ

زبوی او بدید در چمن گلهای رنگارنگ — یکی خرم یکی خندان یکی موزون یکی رعنا

چه بد آرد ز نجم ابیض الوان گلگون — یکی ابیض یکی احمر یکی اصفر یکی اخضر

بهین الوان بود ارکان ارکان مکان عالم — بهین ارکان پس عالم امکان ز دو باد

رود چون بید در مقابل آب اصل عرض آید — بهین حالت حالت چه اعدال آن

که هر یک را کند حامل به شکل زراد — یکی خلق و یکی رزق یکی موت و یکی احیا

به آن شد قبول در زمین و آسمان از یک — بهین حرمت قبول گشته خواه این خواه

نسیم جنت نفخ یا رسل لله ارواح — قسیم جنت و دوزخ یا منزل التقوی

ثمر هر روز روزی ده برآرد برگ سبز — بریزد قعر دریا در میان صخره صما

رسد از باغ که گر شود به کس قیمت و بر — یکی از خطر طوری یکی از رفعت علوا

سماش روشن و کافر لب بر عکس در حجر — شود جلوای آن جلوا شود جلوای این حلوا

ثمر سیران ثمار خلد و رصف محشر — توی نفخ از حجاب یقین بردرد

شود از آن چه زشید در آفاق جهان — شود شب ای صبح قصباح در شکوفه ای بیدا

به امر او شود از ابر قطره همچنان جاری — به حکم او کند صد نطفه در رحم مادا

از آن نطفه برون آرد هزاران صورت — و زین قطره پدید آرد هزاران لؤلؤ لالا

کند در ساحت عشق چو کوه ون روش ارنجم — کند که جنبن کوه ون چمن چمن سرسبز

پدید آرد ز گلها چمن پس انجم رخشان — رو بیابند را انجم در فلک پس نرگس شهلا

بود گلستان ز آتش کین بدگوان … بود در سنان نهفتش کیوان جبین قرین

همه افعال او مشتق ز همه احکام او محکم … همه الطاف او نیکو همه احوال او در خور

کمانش در کمین چون لب رنگ لاله نوری … شمیمش در مشام جان چو بوی عنبر سارا

چو دارا ابر در بخشش صد چون سپهر حیرت دارا … چو دریا از نثارش صد چو مهر حیرت دریا

عیان از رشحه کلکش هزاران روضه رضوان … نهان در ذات نورش هزاران سر صنع

عدو از دو لب کلکش چو قبطی از دم ثعبان … محب از نی او سالم چو سبطی از دم موسی

لآلی اخترش نیرش چو جوهر کان آذر … زمین از کلک تصویرش چو صنعت خانه مانی

حیات عارف کامل ز کلک ظلم … کف دستش دهد رواج دانش و دانا

قوام ملت احمد نظام عالم … کمال او ز نسب به خصال ادب لاکبر

تجارت گر نماید بحر بخشش بی کمال … اجازت گر دهد بحر عطا رحمن ل دریا

شرار بحر ز ضرب ذات دوش … غبار کهکشان کیوان رسد از نقطه عنقا

علم … زاد کلکش … کنیز عشوه باز او مهر جمال زهره زیبا

ثنایش در دل هر … خط هر تر از زهره … مدیحش در دل … روشن تر از شعرا

سر آن را که شورش نیست خوالا … مدل آن را که … نیست خواه … جفا

اگر شوری برانگیزد … اگر از جای برخیزد فتنه در کشور برخیزد

کند مهیم ز دل آهی چو ماهی قلزم … بیاید از برون آهی چو ماهی آهوی صحرا

گریزد همی سحر آهو بفغان ماهی بسحر ارد … رهوار ز هول جان هر سو نرگس بلا نرگس بینی

برآید از دل هر سنگ بس فریاد و واغوغا … برآید از دل هر کوه بس آواز واویلا

بگوید شیر از ترس نشان مسکن آهو … بگیرد پشه از حیرت سراغ منزل عنقا

زبیمش فتنه را در گوشه چشم بتان مسکن … زهیبش … زنجیر زلف دلبران دربا

ز رشک … جبین لاله آینه موزون … ز عشقش مشک … در لیلی طره لیلا

کند عزم … روان آرد … خیال از خطر او … از جان خطا

… تیغ … درع تراد … نورند جان … دل درد عضا

… ازیم اختران ز دل … ز کوه … ازین

… حلقه مشکین کمند او … هر سوی … رخ جان خاقان ز دل قیصر … خضر

… زلف عذرا … سرو … بسته … زنجیرش … طره عذرا

… خط … خط او فریاد رس … در خضرا

… عکس … او … لاله از هر سوی … عکس رای او برآید … از فضا

… او و زلف … خوبان عنبر … ز حق او … دلبر … ف

ندارد بیم اگر از ذو الفقار … ندارد خوف اگر از … داد

کرا

بود نقطهٔ مشکین چو ابر بسته و زلف — بود آن ناوک مژگان چو ابر آشفته از نعما

چو آن ابرو که اندر کشیده از کنار دل — چو آن نرگس بیمار گشته فتنه گر از ما

چو آن فتنه که بیدار شد از فتنه اثر حرکت — چو آن زلف عنبرین گشته سودائی از سودا

ملک و عرش و کرسی از شعاع او شسته طلعت — جواری چنین جواری از فروغ او شد پیدا

نخستین عقد تزویج او بیافت کاف و نون بسته — در آخر بار او تزویج آدم کرد با حوا

محمد کو چنین است گلی آدم به سرشت خود — نفخت فیه روحی گفت زان جان موتی

مصور کو نقش نام خود در صورت آدم — بر او بنوشت از آن است تا بر تفسیر آن من

اگر عیسی علیه السلام زو شد و نفخ آسا — چو عهد محمر زد کوی مادر عیسی

نمود او با جمیع انبیای زد در باطن — نمود او با جمیع اولیا عشق او در دنیا

گهی اول گهی آخر گهی ظاهر گهی باطن — گهی ظاهر گهی غائب گهی پنهان گهی پیدا

گهی در کسوت آدم گهی در صورت خاتم — گهی در صورت لطیف گهی در طلعت پر نور

زمین تا عرش در گشت او اشتری شد — بقیه کمالاتی که کلمات آمد

کنند مهر رخش بر عالم ارواح اگر تابش — فتد عکس رخش بر عالم ذرات شعاع آسا

نمود از هر یک از ذرات ارواح کائنات — فروزان کوکبی ظاهر درخشان اختری پیدا

کفایت میکند در وصف ذاتش اندیشه خویش — بهر سبقی که در معراج مرتبت آن شه بطحا

چو پا بمهار

چو پا بمهار برکرد و ان قطار کمان آتش — قطار اشتران با رکیاری بیدار آنی

بر آن صحنی برسید از صد بدیل آن — بگفتا رسید تا منتهای بجو صحرا

زمان عمر من اکنون گذشتی بیش هزاران — که بر بسته او انتها آن نیم دانا

همین دانم ز دست این بارها بار بگشت — شده در ره این عشق تو اللهم اهدنا

اگر گم کرده با وی قطار اشتران چه بود — نمود ترتیب موجود از حقیقت اشیاء

جمیع از نیرب رسید آخلق تا آخر — که تا آنکه تکوین است اشتغال اعلاء و ادنی

نمود چنین سلسله اشیا بنگر مرتب زان — مسلسل شد بهم حلقها طره لیلی

نمود گر عرفا را الزنات اعراض لا آن در حس — نمود گر ملک و منقلبات و ابعض اجزا

ولی این منقطع الآن چو هست مستنظم ارکان — ولی ابعض اجزا تفرض متعدد اجزا

همه کلمات او را قد خوان اگر آن حولا اعیان — نمود نقش لوح محفوظ خواه اگر آن خوانی ضیا

نمود قوس نزولی آن و قوس صعودی این — کز اوّلیت و آخریت اعتقاد شد پیدا

همه شرح دل این نقطه تر و تکلیف شد — همه در مدح آیات این کلام شد که بر جا

که در قرآن نمود عالم نمود در فاتحه قرآن — همه آن در بسمله هم آن نقطه زیر با

همین نقطه است اصل و فرع کلمات کتاب الله — از و ظاهر شد اکوان با ورای شد آشکارا

وجود عقل و نفس و جسم و روح اعراض همه جوهر — همه در بغل این نقطه مرتبه دو قطرات

اگر گوهر که صفش ... دارد کی کلاه / اگر گوهر چو جوش ... دارد کی قماش

علم موسی بر ذات الله آمد در این زیر لا / ندارد قلب و قمر چو دست فالق یکی

منم مداح فائق لفظ وصف او را که کم گفتن / منم وصاف محض وصف او را که کم خفا

کی من نعمت حقیر اگر کم گران نیم کافر / کی من در ره عشقش ز کس ترسم نیم ترسا

تویی ظاهر تویی غایب تویی قاهر تویی غالب / تویی روح تویی قالب تویی صورت تویی معنا

شوا اشی اگر اقلام اوراق اگر کاغذ / چه در باغ و چه در صحرا چه در کوه چه در دریا

ملک یک چنین کرام الکاتبین بنشینه ارز صفش / نامه داد و مدد مدح او داد گر ... الله

نماند من در این هم حکایت همی آن / لنقد البحر از تحریر آن کتب و آن ...

بیفتد به ناک ... روز و شب از جان / سر ... و زار از کان گوهر ...

تویی چون خانه ... حق میان خانه کعبه / تویی چون ... در مسجد اقصی

رفیق ... بر کان ... افزون / زر ... ای ...

تویی ... تویی ... علی / تویی ... اذا ... الذی

نباشد ... آل علی از ... / ... مفتی ...

رفیق ... آن هم الله ... آمد / ... ازرق ... کی ...

لان لا ... اندر صورت ... / صفرا ... ان ...

همه ار ... املاعین اندر ... / بجای آتش یک ... ان ...

... اسلام ... / ... آمد ... اشتغال

ما ... ان ... دین ... ایمان / ... ولایت کم استغنا

بگفتم ... نیم در بند دین ... / بگفتم ... نیم در قید زهد و طاعت و تقوی

کنم ... کرب ... آرم / کنم تحصیل این صنعت برای عزت دنیا

نه قول ... / مرا زان ... حکم ... استغنی

نه نفس ... نفس / مرا ... از ... کار ... ابدا

نه بر سر ... / نه بر سر ... و ... دنیا

مرا نبود ... در ... تقوی / مرا نبود ... دل ... و شقوی

مرادم از این دنیا ... / و گر نه من ندارم ... الحمرا

مرا ... / مرا ... این ... از ... اردا

... / تویی ... ایدعا

نباشد چون ... / نباشد ... سینه ... عظما

تو از ... / تویی ... نفس ...

تو در ... / از آن ... مستغرق این بحر ...

اگرچه دیگر صفتها چون دگر هست   ولادت نسبت او بیش هست در هر جا
بیا بگذر از این معنی که زان هم گو   شود نفی جنس او چون اگر هم زنی او
که حق حاجب ظلمات و نور از حجاب آمد   که از هر حرف [illegible] حق کاملی چون را الله
بهم زان کلمهٔ توحید از اثبات نفی آمد   که نه [illegible] از نفی او واحد شود اثبات از الله
بگرد دستور وحدت [illegible] را الا از نفی [illegible]   که نه الله [illegible] میکشید تنها نه لا [illegible]
که تنها نفی تعطیل است و تشبیه است [illegible]   ازین هر دو برون است سر وحدت [illegible]
ازین رو نفی اعدا از اثبات و لا شد   تولا شد بمعنی [illegible] باشد [illegible]
که گفته وال من والاه ثم عاد من عاداه   ولی او [illegible] کفر باشد بعض [illegible]
شد از [illegible] ترا از این سبب [illegible]   که [illegible] آموزد از آن [illegible]
تقدم [illegible] بر قدر [illegible]   بدان ماند که در وقت [illegible]
زکین [illegible] صدر است [illegible]   همان صدری که صدره برتر است از سدره
همان صدری که لا ارض [illegible] گفت [illegible]   همان صدری که باشد عرش و فرش زیر پای
همان صدری که در صف [illegible] قدر او   ز نعل [illegible] از [illegible]
همان صدری که [illegible] حسرت [illegible]   همان صدری که خاک [illegible]
همان صدری که از [illegible] آتش [illegible]   همان صدری که از لطفش [illegible]

ازان

ازان بر سر [illegible] گفت [illegible] که [illegible]   که تنها [illegible] از [illegible]
مقدم [illegible] که [illegible] آرد   [illegible] ام [illegible]
[illegible] رقبه که رو آباد شد   حضور [illegible] قبله [illegible]
تفاوت [illegible] لام [illegible]   حضور غیبت موت و حیات و [illegible]
[illegible] احترام [illegible]   [illegible] موت هم [illegible]
وقد [illegible] رفیع [illegible]   فلم [illegible] علمه [illegible]
الم نشرح لک صدرک الم رفع لک ذکرا   الم [illegible]
[illegible] في الكهف [illegible]   اذا ما قال [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] آتش [illegible]   [illegible] زنعل [illegible]
قرین او [illegible]   [illegible] از آن [illegible]
هویدا انوار [illegible] سینه [illegible] چشم او   از آن نور [illegible] شد عیان در سینه [illegible]
از آن [illegible] از آن [illegible]   از آن [illegible] از آن [illegible]
حیات [illegible] از آن [illegible]   ز فیض [illegible] زنده از دم عیسی
چو تابش [illegible] یوسف   [illegible] یعقوب [illegible]
شنیده [illegible] آن [illegible]   قرین [illegible] قرآن [illegible]

بهر جا فیض او جاری بهر جا نور او ساری
بهر جا سلطه او کاری بهر جا حکم او جاری

اگر صبح یکی کرد پرتو خویش منتشر او
گر ابر فیض یکی فرق بعوث [illegible] او

گذشتی از سپهر چرخ رسیدی بر سر ماهی
گذشتی از سر ماهی رسیدی بر در عقبا

شدی با گاو و ماهی جفت [illegible] فلک [illegible]
نه آن بعض نه این بعض نه پایین نه بالا

همچنین لشکر فرعون بعد در یم قلزم
هم از ماهی شدی مستغرق دریا

بمعنی سر [illegible] اگر در صورت ماهی
آب اندر بمعنی [illegible] گون حباب

نگر نشستی از صبح یکی کوبت جنت
بروی کیسه خود [illegible] شهر قوم لوط

جا بلبل [illegible] فلک بر سر کیوان کو بیش
بمنتهای علا آن [illegible] محکم آتش [illegible]

نشد از حمد آن [illegible] آزرده بر آتش
چنان کآزرده از تیغش بر آن [illegible]

[illegible] افسرده شد
زطاعات جمیع اهل این دنیا [illegible]

از آن حضرت [illegible] شیطنت
از آن حضرت شد [illegible] ملک [illegible]

گر از امت احمد [illegible]
ز تیغ [illegible] الکمر [illegible]

اگر از تیغ [illegible] نشد از [illegible] فارغ
لا [illegible] از [illegible] رب الکعبه [illegible]

نشد گر از دم آن تیغ تیز [illegible] کام آن
چرا [illegible] از [illegible] اعلی

بنازم [illegible] از [illegible]
بشهد شیرین کام [illegible]

ز فیض بهار [illegible] عطای او
چو گلها [illegible] از دم عیسی

شود از ابر چو [illegible] همای [illegible] دل
چمن سرسبز گل خندان [illegible] شجر

شد در [illegible] ژاله چو [illegible] لاله
چو [illegible] چمن از نرگس شهلا

شود چمن گل [illegible] چمن [illegible]
سحر [illegible] چمن خضرا

روید گل [illegible] سنبل [illegible]
هم [illegible] هم [illegible] از [illegible]

هزاران [illegible] از عطای [illegible] سحر شبنم
برنگ [illegible] لاله [illegible]

نسیم صبح [illegible] طره دلبر
چمن چمن [illegible] سمن [illegible] شبنم [illegible]

[illegible]
فلک [illegible] ز دل [illegible] و نجم [illegible]

نمیدانم چه گویم [illegible] از وصف ذات او
خرد [illegible] حیران [illegible]

چنان [illegible] که از حضرت [illegible]
نه دست [illegible] نه پا [illegible]

ز تعلیم [illegible] اندر [illegible] اسلام [illegible]
خروس [illegible]

منم [illegible]
منم [illegible] اعدای [illegible]

منم [illegible]
ببین [illegible]

شد از [illegible]
مرا [illegible]

[illegible]
[illegible] عفو

نبود دامانم از آن گنه پاک وصف [illegible] | که بس آلوده‌ام من از سر چشم تا پا

غمم پاک شد و صفا گرفت از سر تا بگذر | دلم چون غنچه چون شد از غمت در هم

چه غم گر چیزی ندارم در جهان جز محبتش | که امروز از این مهلکه از پی آتش نهوا

چه غم گر از غم عشقت میان خلق بدنام | چه غم گر در ره شوق تو نهفته گشته‌ام

بحمدالله که چشم من بجز چهره‌ات نبین و روز | بحمدالله که چشم من ز رند تر ز دامانت

تویی دادار دین و داور شهر غیب را دانا | تویی دادار داد آور کشور غیب را دانا

غلامم همچو قنبر تو منم زآنکه در مراتب ها | گدای نامراد تو منم در روز جهنم

اگرچه از غلامان چون قنبر که باسلم | کرم آنچه هست نمای شوم پروانه سرزا

به الطاف تو ام قاسم تا شود کام دل حاصل | اگر گیرد به خشم کس سوی فنا ایما

دلم از غصه می‌سوزد بیا که آتش زد | غمم افزون به صبر نور دل از این غم زد

حریق سوز هجرانم ببین حالم که غمگین | غریق بحر عصیانم ببین جرم بخشی

دو کام جهت انتقام گشته کی روا | که کام دشمن تو شهد شیرین تر از حلوا

فدای تیغ کوثر زدت چون تیغ مینو | اگر گه خفته باشی سوی باغ درجا

ز شوق کامی خندم [illegible] | ز ذوق کام می‌گیرم [illegible]

شهادت است [illegible] | شهادت است [illegible]

ره بکاهش از روی چمن کردن پر اجسام | بود تا روشن از روی تو روی عاشق

مکان دشمنانت باد ظلمات چو خانه | مقام دوستانت باد در نور چو آب

دل این روشن و درخشنده تر باد از [illegible] | دل آن تیره و تاریکتر باد از شب یلدا

ایضاً در مدح و منقبت آنحضرت گفته شده

در ازل شاه هر مشهود علی بود | تا ابد مقصد و مقصود علی بود

جای که مقامات ملائک آری | ناظم لوای منضود علی بود

وجه حق اوست که در هم باد ادب | نتوان گفت که معبود علی بود

ظل ممدود است یک شجر طوبی | وصل آن سایه ممدود علی بود

آن کواکبش ید الله بود هر دو کیست | حامل حمد که محمود علی بود

اوست مرآت ذات حق هستند | همه بعد دم که موجود علی بود

اوست مفتاح در خلد که در روز ازل | در آن گنج که مکنون علی بود

آنکه هر لحظه به آهنگ ذکر که [illegible] | نغمه دلکش داود علی بود

آنکه در دهر لا فتی بفراغت بنشست | در ره حق نیک بنود علی بود

سجده گفتند ملایک ز چه رو بر آدم | سر تو آن حق که مسجود علی بود

آنکه بر با حضر نعمت دنیا هرگز | در جهان دست نیالود علی بود

صاحب خویش از دو خوان که در دهر اگر | داور دادگری بو شد علی بود
اگر گدایی ز ارش کرمی در خواه | کو وجودش همه جو علی بود
آنکه هر کس سر چو خود سوی کن داد | فخر بر عرش بش سوی علی بود
آنکه بگشود در علم ربی همه کو | در صحب همه صد هو علی بود
آنکه آوازه رب بمن در تو کهه | صحفه وعده بو هو علی بود
حق که میثاق ولایت بگرفت ز ارواح | همراه او بو که معمار علی بود
حق او کنج نهان بود عیان شد به سبب | این نبی رت که دهر سوی علی بود
آنکه گوهر از دو خوت تو ایمان ری | جنبش کو روا ز هو علی بود
آدم و نوح و ابراهیم خضر و خلیل و صالح | عیسی و موسی و هم هود علی بود
آنکه اوست هر جزو کمالات بکوشد | انا ذات الله فرمود علی بود
جان ببای که فیض بزی دم معجز شهی | کر رخ خود تو منود علی بود
آنکه از آتش مهرش دل ما طاهر کرد | نور آن معجزه عهود علی بود
آنکه او قاسم رات ز جنان ما ارزد | هم شفق و رق رسنود علی بود
آنکه در رزرها رواج سخکو شد کو | هم رخ شدل و خشنود علی بود
بکلید ای اگر کو چو کل که و سلام | شعله آتش نمرود علی بود

در ازل جلوه او بود آن کشف خفی | هر چه در کون و مکان بود علی بود

ایضا در مدح آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه گفته شد

در ازل کاشف اسرار علی بود | در گنجینه انوار علی بود
آنکه در کعبه جان بود بهر سو پیدا | عکس او از در و دیوار علی بود
آنکه بود ملکی که بصورتش مشتاق | روز و شب تشنه دیدار علی بود
آنکه در صورت الکافر کبیت آمد | باز خود بر سر اقرار علی بود
همه آن وقت که در خواب عدم بودندی | صاحب دیده بیدار علی بود
آنکه صد یوسف مصری بخریداری او | آمده بر سر بازار علی بود
درد اقرب از دل بود و اسم از او | که بود خسته بیمار علی بود
همه سا زنده مسیحی بدم او گو | که طبیب همه بیمار علی بود
آنکه ممنوع رخ خویش چو ابراهیم | آتشش شد گل و گلزار علی بود
دل یعقوب کی بود جمال یوسف | نقش آن آه زمین گل زار علی بود
آنکه بگذاشت منصور ممنوع از نورش | گفت انا الحق بسر دار علی بود
چه غم از مرگ که از روز ازل با ما هم | همه جا دم کس یار علی بود

ایضا در مدح ... ولایت به نظم آورده شد

در جهان قاضی حاجات علی بود — سرور اهل مناجات علی بود

معجزت رسید از معجزه اظهار بود — مصدر کشف کرامات علی بود

لطف که داد لب کاه بر و تعلیم — که شفا که زنش رست علی بود

آنکه شد مظهر اسرار نقاط حروف — نور مصباح مشکوة علی بود

وصف حق نفس صفاتست از و گر گم — ذات حق را که اثبات علی بود

منع کرد آب بقا را چو ز اسکندر گم — قسمت خضر ظلمات علی بود

عکس رخسار معشوق ازل را افروز — مظهر آیت مرآت علی بود

نیست از ذات زبان نام و نشان جز وی — که صفاتست اثر ذات علی بود

آنکه هم کعبه هم بیت از رونق هم — گشت معمور خرابات علی بود

ایضاً در مدح امیر دین و دنیا گفته شد

زهی قاسم ارزاق علی بود — مهلک و محیی و خلاق علی بود

کارهای قضا و قدر است آری — مالک انفس و آفاق علی بود

زوج کبری است شیبانو از توحیدش — که هم جفت و هم طاق علی بود

آنکه از بهر دل کشی زهم معبود — عهد بگرفته و میثاق علی بود

آنکه بنوشد ملک تعبیه خضر [illegible] — خلق ایشان همه مشتاق علی بود

آنکه

آنکه خفاش شد از پرتو نورش محروم — که ز مهر رخش اشراق علی بود

آنکه در بزم جهان داده پی مصلحت — نشئه بر باده و تریاق علی بود

آنکه بر بوده دو شنبش [illegible] — همه آیات در اخلاق علی بود

یونس و صالح و یعقوب و خلیل و موسی — یوسف و احمد و اسحق علی بود

آنکه در دهر بعهد و فا مشهور بود — ذکر در حلقه عشاق علی بود

ایضاً در مدح و منقبت آن مولای متقیان

آنکه داده بدل اسلام علی بود — ذات حق نیست ولا را امام علی بود

حب او جنت هر نکته حیات آری — حاصل کوشش ایام علی بود

ذات حق را بحوادث چه تعلق باشد — در ازل حضرت علام علی بود

آنکه در کعبه دل پرتو مهر رخش — گشته پیدا ز در و بام علی بود

آنکه از بهر طواف حرم کعبه ذات — بسته از جان و دل احرام علی بود

آنکه فیضش شده خیر مهر و زر است محیط — بود که خاص که عام علی بود

آنکه جانب طلب بکعبه کرم وقف — شد ز آغاز و ز انجام علی بود

پرتو نور وجود از اثر ذاتش بود — ماحی ظلمت اعدام علی بود

آنکه حرف ز وصفش نتوان شرح نمود — شفاعت بکرامت علی بود

آنکه خاتم دولت سلیمان داد او / گاه بخشیدن بجم جام علی بود علی

آنکه تا چرت کند دشمن خود را / دام گسترده بهر کام علی بود علی

جز بمهر بش چه تعلق بود عالم را / هم بکام دل ناکام علی بود علی

صاحب قلب سلیم آمد و صد سلمانش / رونق محفل اسلام علی بود علی

آنکه در عین فنا داد بقا بر عاشق / که این نکته و با نام علی بود علی

ایضا در مدح مولا علی ع گفته شده است

آنکه این فیض بما داد علی بود علی / که رسید بت نفریاد علی بود علی

آنکه گسترده بساط کرز بام اودرش / صد سلیمان شده دربان علی بود علی

چار عنصر بود اساس بهم الفت دادند / ای پدر جامع اضداد علی بود علی

هستی و نیستی خلق باثرش باشد / آنکه گو اینه ایجاد علی بود علی

ذات حق را چه تعلق باثر آگشته / صفت حق مظهر استاد علی بود علی

آنکه دلداده است با مهر رحمت گفته / نو بدیدی دل ما شاد علی بود علی

کعبه ام ز ولایان است حریم حرمش / صید او هم که صیاد علی بود علی

صفت و رزق و حیات همه عالم آزاد است / آنکه گو اینه امداد علی بود علی

آنکه از باغ بهشت رشیدی و صفش / که تهدید شد او علی بود علی

آنکه

آنکه در خاک رهش بود نکو نقش جبین / سجده شد سجده‌گه ما علی بود علی

حسن خوبان همه از پرتو روش اثری / آنکه هیبت نبوی قهار علی بود علی

آنکه در گلشن فیضش بود آب حیات / باغ سرو گل و شمشاد علی بود علی

در جهان منبع فضل و کرم و جود او بود / در حضرت که بکشاد علی بود علی

شب معراج تا بجنبش که حق دست نهاد / در حرم پای که بنهاد علی بود علی

آنکه در دهر ز فنا ماند فیضش باقی / نسل اولاد درخشنده علی بود علی

ایضا در منقبت آنحضرت گفته شد

مظهر شعشعه نور وجوب است علی / هم مصباح بمشکوة ثبوت است علی

ذات حق کنز خفی بود باو ظاهر شد / در گنجینه اسرار لاهوت است علی

سر حق بود که در جسم هیکل ظاهر / کشف اسرار حق که حقیقت است علی

آنکه محمود باوصاف بشر مر مبنی / تو چه دانی که مجرد ز صفات است علی

ذات او هیکل توحید صفات ذاتست / مطلق از رشته ربط و قیود است علی

حضرت موسی صعقا از چه بطور افتاد / ذره‌ای پرتو نورش همه ذات است علی

که او لشکر فرعون غرقی دریا / مهلک طایفه عاد و ثمود است علی

باعث یعقوب و خلیل موسی / نوح و لوط و خضر و صالح و هود است علی

دام خاتم سلیمان پدید آری | مصدر فضل و کرم منبع جود و عطا
هست مسجود همه خلق اگر خود روی | بقیام و رکوع و سجودات و دعا

یکی از اعیان کابل فرستاده بود

ای مهر جهان آرا چراغ محفل دلها | تو ماهی باش بلند او دری یکتا دلها
تو ماهی خسروان انجم تو اهل ظلمت گم کرده دل | تو خضری خلق سر در گم کجی پنهان کجی پیدا
تو شمع محفل آرائی بچشم خلق بنشسته | بدین خوبی و زیبائی ندیده دیده بینا
تو بهجت خاتم و معنی سخن لفظات تو شیرین | تو فرقی خلق یا یعنی تو روحی دیگران اعضا
اگر خلش حباب [illegible] در انحصار الکبری | غبار تیغه غبار ره تو هست سنبه مینا
اگر در بزم بنشینی لباس جامه جم بینی | لب لعلت شکرریزی دهد ذوق شکرخا را
کجا از پای آن کوس بشنید گوش | کز آن کل بصر روشن تو چون مهر چشم‌ها

در ابتدای عهد جوانی که اوان نشاط آن بهار نو بود این قصیده دلکش در صفت ل
در بیع و ستایش سلطنة العلیه گفته شد برای ارمغان حضور آن سلیمان شان
چون تحفه‌های بلخ ارسال شد در عوض صله بخشش بسیار فرموده بودند

شد فصل گل اندر چمن بلبل بگفتار آمده | سبزه و ازهار صحن چمن برفتار آمده
خیمه در دشت زده چمن همچون دم عیسی یمن | لاله از خون دشت ختن مشکین و عطار آمده

نرگس بکف جام شراب از جرعه‌ی سرخاب | از چشم رفته خواب او دیده خمار آمده
تا چهره افروخته ارغوان از برگ گل سیلاب | بوی چمن گلستان ابری گل نثار آمده
بین سنبل و شمشاد را عنبرفشان بر سوی ما | کز زلف او هم جعد سو صد جای گرفتار آمده
ز آواز مرغان چمن بیدار شد این چرخ کهن | کاندر جواب هر سخن مرغ چمن بیدار آمده
از جنبش باد سحر سنبل شده عنبر اثر | یا کاروان مشک تر از چین تاتار آمده
شمشاد و کشته هر زمان از کاکلش عنبرفشان | سنبل بکنج بوستان از طره‌اش از آمده
بر جعد [illegible] دل از بلبل گل نظم | نرگس چمن با چشم تر از شوق دیدار آمده
گل شد بروی غنچه‌ها در صحن گلشن دلربا | با حیف معروف از نوبهار آمده
شد عزت مشک ختن از سنبل و ریحان خم | در زلف چمن بحر سخن بلبل هزار آمده
از گریه ابر کرم خندد شکوفه دمبدم | بلبل ز درد عشق هم در ناله زار آمده
خوش خوش که با شور و نوا در گلستان صبح و مسا | در مدحت شاهنشه دایم بگفتار آمده
شاهنشه انجم حشم اسکندر دارا خدم | عالم بش [illegible] از کرم دستش گهربار آمده
شاهی که در روز [illegible] از بارش [illegible] ببین | [illegible] از دین برق شرربار آمده
از فیض حق [illegible] اقبال | در روز [illegible] او [illegible] آمده
آن خسروی کو را بشهی زیبنده از هر | شاهی که بر شاهنشهی [illegible] سزاوار آمده

از بسکه شد مهر و ماه با خلق شاه جهان — هر ذره در ظل آن خورشید وار آمده
شمشیر او در روز کین شد قالع روس لعین — آری چنین باید چنین خنجر خاشش بار آمده
پیوسته تیغش سرفشان بحر کفش گوهرفشان — کز گشته دستش زرفشان که ابر دربار آمده
چون ابر دستش عطا بهتر ز حاتم در سخا — سلطان بهر او قصد در بهر سر و کار آمده
در عرش شمع افروخته شده عالم از او روشن شده — گیتی که در خون شده گوهر سحر وار آمده
تیغش ز روز ازل در هفت اقلیم زمین — خنجر ذوالفقارش همین قلع کفار آمده
آن مصدر عز و علا در جوف کعبه گون کعبه — زیبا که صهر الله [illegible] زندان غار آمده
چون شد نهال عز و فخر در عهد او تنها ور — از [illegible] هانش پدر بهر [illegible] بار آمده
دایم سکان بحر کرده پر از در انجمن — پیوسته [illegible] از [illegible] سر از آمده
آن منبع جود و سخا شد زبده شهر الهی — آری که حیدر در وفا بهتر ز انصار آمده
شاه قدر تدبیر همین رقعه تقدیر همین — آن رحمت تخمیر همین حق را حیا آمده
کاکل عزت [illegible] کعبه همین در عصر آن — سینه بهر آدمیان از جان خریدار آمده
بر پایه او رنگ خورشید [illegible] پایند — این فخر آن روی که [illegible] چو سیار آمده
دانش طراز تخت جم تبریز در عهدش ارم — آن خسرو شاه عجم این خسرو [illegible] آمده
الفقر رقم کشور [illegible] دایم [illegible] — چون تیغ [illegible] در رزم خونخوار آمده

چون

چون مهر روشن رای او در عرش اعظم جای او — روز خوش اعدای او همچون شب تار آمده
کعبه او [illegible] در عهد او [illegible] — کی تاب دارا الامان دارا ز دادار آمده
چون دیده [illegible] در عهد او [illegible] زمین — هر که مهر [illegible] زین چرخ ستمکار آمده
در عهد آن [illegible] کشته [illegible] — کاهی [illegible] از [illegible] بار آمده
چون [illegible] صفت [illegible] — گاه که آن ماه شرف خورشید وار آمده
هر یک [illegible] — هر ذره از نورش چو دل خورشید کردار آمده
[illegible] رشد [illegible] عدالت بار شد — شاهان همه سر از [illegible] بار آمده
از عدل آن شاه جهان گشته جهان نوشروان — این عصر را فخر زمان بهتر ز اعصار آمده
زان تو بهار [illegible] زمین گشته [illegible] — بر گشت اعدا از کین برق شرربار آمده
هر یک [illegible] از دم [illegible] — در روز و شب از بغض شاهان محشر بیدار آمده
چون [illegible] — [illegible] شده [illegible] تقدیر [illegible] آمده
[illegible] — کاین بنده را در عهد او [illegible] آمده
چون [illegible] سخن [illegible] — بهر صله این [illegible] آمده
چون مدح کو را وصف شه [illegible] — لکن [illegible] خاش زلف آمده

این قصیده [illegible] در اصفهان در ابتدای طلوع [illegible] و قوت [illegible] گفته شد

این کیست که بی‌پرده چنین گشته هویدا | کز جلوه او جمله جهان واله و شیدا

خورشید رخ خویش عیان کرد پس آنگه | افکنده به ذرات جهان غلغله و غوغا

بر جلوه‌گهی آئینه از نور تجلی | زان نور عیان گشته به هر ذره بیضا

گه گشته هویدا به همه ذرات دو عالم | شد نور رخش در همه گلشن چو پیدا

چون سایه در افتاد به این عالم | گه زان سایه پدیدار شده اشیا

اشیا چه بود عین همان سایه ذات | سایه چه بود عین همان مهر هویدا

غیر از تو نه بیند به میان همه اشیا | زین جمله که گفتم بود از دیده بینا

طبعم به سر مطلب دیگر رود اکنون | تا تا [illegible] کند مدحت شاهی که شیدا

شاهی که اگر فیض شنیدند دو عالم | داند چه مهین شاه [illegible] او بر جهان ما

ای [illegible] و [illegible] نکند [illegible] | زلفین تو گردد [illegible] آرند به یغما

[illegible] که [illegible] | [illegible] منزل اعلی

[illegible] اکنون | دارم ز لب لعل تو یک بوسه تمنا

امروز به [illegible] که ساقی | عاقل نکند هیچ که اندیشه فردا

تاثیر در آن [illegible] نکند ناله زارم | گر [illegible] صخره صما

آنم که فتد چشم من [illegible] | گردد دل [illegible] سودا

آفاق شود پر ز سپاه [illegible] | سلطان محبت چو زند خیمه به صحرا

[illegible] | هر جا که رود از پی آن آفت [illegible]

آخر [illegible] زند که خویش گذشتم | در دولت عشق تو شدم جمله [illegible]

تا چنگ محبت [illegible] ناموس | بر دامن [illegible] زند دست زلیخا

[illegible] عشق [illegible] | از ضربت شمشیر [illegible]

دایم اگر [illegible] فلک سنگ ببارد | [illegible]

[illegible] | آری چه [illegible] شیشه [illegible]

در درد [illegible] گشته [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اشعار تو [illegible] نقل مجالس | در [illegible]

[illegible] آن [illegible] | [illegible] عظما

ای آنکه ز ابر کرم دست عطایت | شد [illegible] عرصه [illegible]

این طاق [illegible] | [illegible]

از قهر تو [illegible] | [illegible] از عزم تو [illegible]

[illegible] | چون [illegible] تو [illegible]

ای آنکه عدوی تو ز شمشیر تو ضربت — تا حشر ز بیم تو نشستا بد پس عقب

صد رستم و بهرام ز پیش تو گریزد — آندم که نهی پای تو بر عرصهٔ هیجا

رخشنده‌تر از تابش مه جملهٔ حکایت — بخشنده‌تر از بخشش حاتم همه دعوا

یکذره ز خورشید ضمیر تو بود مهر — یک قطره ز ابر کف اعطای تو دریا

چون مهر ضمیر تو شود معرکه آرا — از پرتو رخش لعل شود صخرهٔ صما

هر نکتهٔ حکمت که بر آید ز لبت — در جا لا این همه دلدار معجز عیسی

ای آنکه بود لمعهٔ از مهر رخ تو — در دولت عالی چو خضر رهبر معنی

پیوسته در این گنبد دوار ملایک — در وصف تو خوانند تبارک و تعالی

ای آنکه ز مهر شرف رای تو گوهر — عالم همه روشن بجز از دیدهٔ اعمی

ای آنکه چو آیات کند مجلس عشرت — انجم همه گه دیده شوند بهر تماشا

بر پایهٔ قدرت چو کنند نظاره از مهر — چون ماه کشند از سر فلک دیدهٔ بینا

گر حکم تو بر ترک محبت شود امضا — عاشق نشود هیچ دل بر طرهٔ لیلی

عشاق بگیرند ز خوبان دل و دین باز — هم دست کشد غمزهٔ جانانه زلیخا

شاها نظری کن ز کرم بر من مسکین — من مفلس بی مایهٔ کو گوهر یکتا

بر درد من خسته دوا کن ز سر لطف — با آنکه ندارم نه توانائی و شکیب

امید

امید که تا ماه در این گنبد میناست — یا مهر فروتاب در این گنبد مینا

احباب ترا بالب اندر بر شان باد — اعدای تو گم گشته نشان تا بجو عنقا

این قصیده هم در اصفهان بسن هفده سالگی گفته شد

هر که عشق تو اختیار کند — پند ناصح در او چه کار کند

سوز عشق تو در دلم ای مه — چهره را چند اشکبار کند

آتش و آب را ببین که بهم — نفس و عشق سازگار کنند

هر چه در دل نهفته میدارم — غم هجر تو آشکار کند

چه کند عندلیب بیچاره — با گلی کو نظر بخار کند

هر شب از سحر که بلبل سرود — ناله تأثیر در نهیب کند

جبر و تفویض را نمی فهمد — هر که عشق تو اختیار کند

الصنم کام تلخ من از لب تو — میتواند که خوشگوار کند

با دل خسته یار از ره وفا — همه دم امیدوار کند

از فسون کار بر نمی آید — مگر اعجاز عشق کار کند

تا بکی این دل ستمزده را — غم هجر تو بیقرار کند

چند خنده به بخت خویش زند — گریه چندین ابر نوبهار کند

که زند طعنه بر سپهر کهن / شکوه از لجن روزگار کند

مرغ دلبسته گر شود گلشن / مدح شاه کامکار کند

آنکه از حسن تربیت لطفش / سنبله شاه تاجدار کند

شاه عباس آنکه مهر دلش / سنگ را در شاهوار کند

چرخ با عزم او کند کوشش / مهر با طبع او مدار کند

طبقی پر زر ار کند کو دل / هر سحر بر سرش نثار کند

چون کند لطف قدم بروی زمین / خاک بر عرش افتخار کند

دست جودش بوقت بخشیدن / کار صد ابر نوبهار کند

تیر او شغل غمزه میگیرد / تیغ او کار چشم یار کند

هرچه قدرش قضا ملبس کند / خصم را نیز خاکسار کند

آنکه لطفم چند در لطفش / همچو شاهان نامدار کند

آسمان خاک پای او بعبد / بنگرد تا چه افتخار کند

چون که او با شجاعت حیدر / رو بمیدان کارزار کند

بیکی حمله با سپاه عدو / تیغ او کار ذوالفقار کند

چون فنا شد ز وصف او عاجز / به دعای وی اختصار کند

درجنگ

در جنگها کند کوشش / مهر در چرخ نامدار کند

دولتش را خدا در این عالم / همه اوقات پایدار کند

هم باورنگ سلطنت دائم / تا دم حشر پایدار کند

در ایامیکه نواب سلطنة العلیه در قلعه شیشه روس را محصور کرده مهلت خواسته بودند که بعد از چند روز قلعه را بسپارند موکب ظفر قرین پادشاه هم در کمین فتحی اجلال نزول [illegible] بود علمای بلاد شیعه باتفاق همه بعزم جهاد در اردوی شاه حاضر بودند این قصیده را بنظم آورده بنظر مبارک رسانیده تحسین فرموده بودند لیکن عاقبت از نحسی همت [illegible] که متعاقب [illegible] شکست خوردند

باز ز شوق شه بروان شور ز نو برآورم / نغمه عشق سر کنم ناله ز دل برآورم

همدم خضر این ره نامه نصرت شهم / مژده فتح شه بهم روح بتن اندر آورم

آه سحر دعای شب یار منست در طلب / پیش شه از زه [illegible] آنچه نشد آورم

شیشه قلب بشکنم ریشه روس برکنم / بر در شاه رو کنم سر بر آستان آورم

دست دعا گشاده‌ام دل بسپند نهاده‌ام / باز قرار داده‌ام [illegible] آورم

شعله آه آتشین ناله عشق دلنشین / دود دل از نهاد این زمره کافر آورم

از غم چرخ کینه‌جو گشته دلم بگو بگو / دامن دل گرفته رو بر در داور آورم

خسرو عرش آستان فغفور جهان / آنکه زمین نام آن نام سمندر آورم
مرغ هوا بر آتش از تیغ جهانگیر فرفان / دست عطاش زرفشان شعر بر او زر آورم
آتش شاهنامه گر شنود دیناز / نامه فتح زیر پر تاب کبوتر آورم
نام شه آسمان در زبان نامه فتح در میان / شور بمحفل افکنم عود بمجمر آورم
از غم چشم مهر تو چین شود از جبین / ماه زباختر کشم مهر زخاور آورم
خوان کرم نهاده دست عطا گشاده / قسمت حلقه ماه که هفت کشور آورم
گر نهد آتش جهان پای بفرق عاشقان / نهر بنقره جان از کف دلبر آورم
قبح نزم شه منم تا صف غم بهم زنم / سبحه بکف فرو کنم ناله بساغر آورم
این همه لاله نوردمن سبب نگر درگمی / نه بروی زر زدمن تا همه احمر آورم
قصه زر کیش گفته ام تشنه بجوی رفته ام / دامن دل گرفته ام بر لب کوثر آورم
این خبر در ازرا کرد بهم لب لاله را / تا لب هر کیسه زرا رند قلندر آورم
تا تو گویم از لب خط شه رضیا / قصه شیشه شکن بر سر بسر آورم
زالف شیر صفدرم حمله شیشه میبرم / بر بلکان آندرم مغز غضنفر آورم
در کف شه چه منم شیشه شکنم اگر غم / باز بپای جام جم کله قیصر آورم
سوخته محبتم آتش سوز غیرتم / گر ز خاک تربتم صد چو سمندر آورم

سکه

سکه شند در جهان اینهمه ماننده ام / شاه باید از رقم مهره زرشید آورم
سایه شاه بر سرم حلقه بگوش حیدرم / هم صف روس بر درم هم در خیبر آورم
تا بمذاق نیشکر ریزم ازین نبات تر / باز بمطلع دگر قند مکرر آورم
کج نکرد ز دولت از چشم عدو بر آورم / تشنه بخون ز دیده اش هر مژه خنجر
گر بعطای جانبش دم زنم از نسیب آن / صد چو عصای موسوی از دمش اژدر آورم
پا برکاب چون نهند پیش سمند صرصرش / ز اطلس چرخ مهر را حاشیه گستر آورم
گر بتو گویم ای حسکوه دو قامتی / طرح قیامت افکنم شورش محشر آورم
تحفه بپیش شه برم گفته طبع ازرم / آینه به بر درم پیش سکندر آورم
تا بر دارکلام من پا بصباح و شام / یکی دو خط طبع خام من بیت مکرر آورم
چه زغصه تا سحر ناله بر آرم از جگر / نخل فلک کنم نظر از مژه خنجر آورم
چند ز سینه تا بکی ناله دم بدم چو نی / روز و شب از جفای چرخ تنگ شکر آورم
خسته و زار و ممتحن نیست کسی چو من کوهکن / رحم خدا کنش بر دل کافر آورم
گر بطلب آورد سحر حیات ما بیک / و قرار او حلم تو گشتر دل کذا آورم
خون که بک نسر ج بر ریشه عرب / نهر بتیغ غفلت حب نام پیمبر آورم
او ز کی من از کی شاه کی که کی / به که کشم لب از سخن دست دعا بر آورم

باد چو در رهی جام تو در چنگ تو
تا ز عطای عام تو فیض از آن برآورم

در مدح یکی از امیرزاده‌ها که آفتاب برج سلطنت بود گفته‌ام

خسروا آن لب شیرین شکرریز بود
جای‌ها در دل مجموع دلان تیز بود

در مقامی که نهد خسرو من پا به رکاب
خسرو من که لبش از غیرت شبدیز بود

طوطی ناطقه را گر بکند شیرین کام
لب شکرشکن خسرو پرویز بود

اول آنکس که ز ذوق لب او گوید شکر
جان شیرین بر لبش خسرو پرویز بود

خبر از مجمع دلهای پریشان خواهی
همه در حلقه آن زلف دلاویز بود

چاکها زد من اگر از لب عیسی دم داد
هر یک بیمار مرا از همه پرهیز بود

دود از خرمن جانها بتر برخیزد
هر کجا آتش قهرش شرر انگیز بود

جان من آب و تشنه دیدار توام
چکنم اینهمه تعجیل ز تعجیز بود

بسکه خون عاشق ناحق ریزد
خسرو کشور ما غیرت چنگیز بود

هست یاقوت لب لعل تو یاقوت روان
کس ندانم که درا قوت تمیز بود

خسروا کام من از تلخی هجر فرهاد
لب شیرین تو نیز شکرآمیز بود

همنشین تو عزیز در آن بزم کجا
جای این صید نشین بر در دهلیز بود

ز ترسم لب آب ... از شهیدان یابند
تیغ ابروی تو هم قدر که خونریز بود

چو من

چو من از نظر افتاده یارم چکنم
عجب از بخت همه آن سحرخیز بود

وعده وصلش اگر رشته نعیب بکر
کاتش شوق من از رزق فانیه بود

در مدح شهزاده ... بهرام میرزا ... گفته شده است

نو بهار آمد ای یار که گل در گلستان آمد
بلبل از باد که از فیض خزان آمد

بقصر گر گل شکفته دیگر کوکورزنی
عهد این مجمع پدید که آن در روان آمد

میسل گوهر شتوان چه ریزنت برد
که گل نیز گلشن بروی ارغوان آمد

ندانم کز چه کوه سرد گرش چمن خرامان شد
که بلبل از آن قمری در فغان آمد

... گل در گلستان شد گلها رنگ زعفران شد
... که بلبل بزبان آمد

... سنبل ... ارباب
که از رنگ ... چمن رنگ خزان آمد

بهار آمد مرغ ... فیاد حاصل
چو شد بلبل ... گنج آشیان آمد

... بهار این ... روزگار
... اینهمه بستان آمد

گفتا این ... که دارم تو گل در
ندارم ... این دیگر که گل رفت و خزان آمد

... الضحی گلها ...
... این غوغا که شاه کامران آمد

ببین ... کمان ...
ببین بهرام ... اگر تیرش ... آمد

ببین بهرام ... که خونریز ... تیرش
تو ... تیرش ... چمن ... آمد

ببین سهراب من امیر انجمن | که از تیر کمان من عدو بیش نیم جان آید

عیالت از دریغ بدرش که بس دوش بود صدرش | که بر تیر پایه قدرش ز فرق فرقدان آید

چو پیشه لطف شه با ما چه غم از محنت دنیا | که امروز پایه قدر افلاک رفت و فلدان آید

برای عشرت اندوزی بیامد باد نوروزی | که از بهر دل ما گلشن عنبرافشان آید

بشهر افشانده تو در که طی شد صبر آوی | که آن خسرو از خوبی رخ چشم نهان آید

چو در بر گلشن اله عیان شد داغ شد لاله | خطش زان کوه که لاله مه تیره زان آید

نهان از فتنه ما هم کو بیش تشنه راهم | ز سوز شعله آه جهم ز اندک ک آید

پی دلجوی یاران چو بر چمن چمن باران | طبیب درد بیماران بتن روح روان آید

برای ابر یعقوب کنعان برون آمد از بیت احزان | برون از شهد هجران بکر تن توان آید

ز شور آن لب شیرین مرا این نکته می بین | چه سود از پای آن حیران که آبی بر دهان آید

رموز جلوه غایب بگو بر غایب و حاضر | ز سر اول و آخر خیالی بر کمان آید

بجز تصویر آن سیما نباشد صورت شیدا | مخوان افسانه عشق کو بی نام و نشان آید

چو من در غزل خوانم چه گوید از سخندانی | نه او راهست پایانی نه وصفش بر بیان آید

فکنده بر چمن غوغا خرامش روان بالا | که دانند قمری شیدا ز دست حق بیان آید

ببین از دست بیجان عصای دست یاران را | ببین آن ماه کنعانی که با بخت جوان آید

نکهتیه

نکهت در عجب تا غنچه ذوق شهودها | که این بازار بشو متاع رایگان آید

ز فیض ابر نیسان بار و هر شاخ می آرد | که جای ذوق سخن نیسان دل این بوستان آید

نخل گر ته کنم گلگون ز فیض آنقدر مرد | که رنگ آن ز گلگون نکهتی جانفزون آید

در مدح ... نظرعلی خان ... که جامع لوازم بزرگی و ... ازدهام ...

و خود پسندی نو گفته شده و شال ... تاریخ وفات ... است

ای که مهر تو آسمان دارد | فخر بر نام تو جهان دلکو

ای که نام تو گشته شب و روز | مرغ دل ورد تا زبان دلکو

پی دلالت درت دارا | ره بر فلک آسمان دلکو

هر سحر از لب ... در تو | مهر دولت قرص نان دارد

لب جو کف در فشانت | حاصل بحر نقد کان دارد

حسبع صندل کوه تا عدالت | الفت ازگک با شبان دارد

سرکشان سرکشیده از تیغت | که کف تیغ سرفشان دارد

هر یک از سروران سرداران | بر درت قدر پاسبان دارد

تو چه نظر علی خان شد | نظری صاحب الزمان دارد

سربلندی که پایه قدرش | پای بر فرق فرقدان دارد

شهسواری که از زه رفعت
بر سر چرخ سایبان دارد

باز با شیوه دگر رایش
طبع موزون من روان دارد

باز هر شکوه از جهان دارد
خبر از جور آسمان دارد

در پس پرده چرخ شعبده باز
باز بازیچه نهان دارد

باز بر چیده شد نشاط طرب
ساقی بزم سر گران دارد

یک طرف ساز و یک طرف مطرب
در لبان طرفه داستان دارد

آن نی طعنه می زند که خموش
این تاب عشوه نهان دارد

چنگ فریاد می کند که عجب
سر کین بسته گشتان دارد

در جهان طرفه شورش افتاده
که نه آواز و دف فغان دارد

پیر گردون ز ضعف و پیری
رو به دیوار کهکشان دارد

از متاع وفا در این بازار
هر که بیند بها زیان دارد

باز گردون ز قصد اهل وفا
ناوک کینه در کمان دارد

نه گلچین ز باغ گل چیدن
نه غم باغ باغبان دارد

نه کسی گل نظر کند بلبل
نه خیال هم آشیان دارد

نه دلی سالهای عشق بود
نه کسی فکر خانمان دارد

سرباز

سر بزانو نهاده ام حیرت
روز و شب چشم خونفشان دارد

ای خوش آنکو کشیده یکسو بار
دل فارغ ازین میان دارد

من ازین ماجرا شدم حیران
که چه در پرده آسمان دارد

متحیر روان شدم هر سو
که چه غوغاست کین جهان دارد

گفتم این شور و ناله بهر چیست
که ز آتش خبر فغان دارد

گفت شخصی ز مستی اگه
که جهان بلبلی نه گلشن دارد

عاقبت زرد رو شود هر کس
رخ گلرنگ ارغوان دارد

هر کف خاک اثر نمی ماند
سرو گل گرچه گلستان دارد

هیچ بانه ازین حقیقت با من
گر کند غنچه چه دهان دارد

خال حسن مکان گذشته زمان
حسرت جاه جاودان دارد

هست چیزی در این جهان باقی
حاش لله که اهل آن دارد

همه جان آفرین نثار کند
هر که در دست نقد و جان دارد

هر که زین داستان لبان بسته
شرح این قصه کی بیان دارد

شربت مرگ می چشد هر کس
تا جهان آفرین جهان دارد

در جهان این سپهر کینه شعار
گشت پرگار جهان دارد

گفت تاریخ سال فوتش دل	خان عالی بر جهان دل کند

از برای صفت سرهنگی جعفر قلی خان تهنیت در دربند که مرکز دولت آنجا معلوم شده

دوش رفتم بر در دیوان مستانه‌وار	دیدم آنجا مطربان خوش نغمه نائی می‌زنند

یکطرف از چنگ می‌رقصند با هنگامه گرم	یکطرف دف از خروش نغمه صدائی می‌زنند

گاه دست افشان ز شوق و ذوق بیچون و چرا	گاه مطربان در پای رقص پائی می‌زنند

دیدم از گنجی بغز های آمده چنگ و طار	کاسه‌شان با نغمه‌ها دلسلائی می‌زنند

پیش رفتم تا ز سر آن بینم اکنون آن	ناگهان دیدم که حرف آشنائی می‌زنند

گوییا امروز هست روز تهنیت کاندر آن	رفتشان [illegible] و قمری نوائی می‌زنند

صفت سرهنگی جعفر قلی خان آمده	کز صفای [illegible] کف بهر گدائی می‌زنند

آن دلیری کز مهابت چنین زاید عزم رزم	رایت فتح و ظفر هر دم بهر جائی می‌زنند

دست حاتم [illegible] بکفش [illegible] بگه	هر کرا از جود او لاف عطائی می‌زنند

گر زمین [illegible] از [illegible] هرگی	از پی گستر [illegible] چنین نوائی می‌زنند

از نظام حکم او سربازها در روز رزم	هر یکی در پیش سر تیرهای می‌زنند

من نمیدانم که حق [illegible] نهفته آن	هر کرا هر دم از مهر صدائی می‌زنند

بجز این از مراد آن و آن از این بازار آن	هر یکی [illegible] خطائی می‌زنند

درویشان

درویشان گر [illegible] سوسن است	راه فقر چشمکی را دلربائی می‌زنند

در بیان شاه [illegible] و نفاق اهل [illegible] و شکایت خود از چرخ گردان

مرغ دل را که سر از غصه به زیر بال است	سینه از درد سخن عشق چو بلبل بدل است

گرچه دیگر خویش او در دشمن هر ماه است	گرچه [illegible] غم او در حق هر سال است

لیک از گوش [illegible] همه راه بر درس	مشتری کو چه آن حادثه در دنبال است

اهل دنیا که ز هر اوج [illegible]	بگذر از صحبت ایشان [illegible] قیل و قال است

همه کم کرده سر رشته دین [illegible]	خبر از خویش ندارند عجب احوال است

هر کی [illegible] غلغله شور و شر است	هر که [illegible] جاه و مال است

روز و شب از پی تحصیل زر و سیم عمل	غافل از آنکه [illegible] در استعمال است

شده فارغ [illegible] در همه حال [illegible]	جای عبرت [illegible] و اقبال است

گوییا وقت ظهور [illegible] دین و دنیا است	گوییا وقت [illegible] دجال است

دگر [illegible] دنیا بخور [illegible]	کرم [illegible] جلال است

سفته [illegible] منظر است	روز و شب از پی [illegible] آمال است

راه [illegible] از طایفه ابدال است	[illegible] ابدال است

نام آن طایفه [illegible] ابدال است	نام آن طایفه ابدال [illegible] دال است

اینهمه نقش که با دیده همی می‌بینی | همه اوهام و عکوس شبح اضلال است
واعظ ار مستمع است ار معانی گردد | گاه چون مطرب طالب که پی بطال است
تو لای دل تا این قید علایق بگسست | ایجوان همچو که پابستهٔ آن غفلت است
نور ایمان بدل اهل هوس کی باشد | گر کلیجی تو آلوده است که در غربال است
جای بر باد فنا است وگر در دلها | که پر از درد و غم دنیا همه مالامال است
اهل دنیا همه در قید هوس پابسته | ای خوش آنکس که ازین مرحله فارغ بال است
گر بگویم که همه خر شده ضرب المثل است | ور بگویم که همه مسخ شده تمثال است
همه بدطینت و بدخو و بد ابلیس است | بلکه بد عمل و بد صفت و بد فال است
همه را فال سیه در همه و از کف دلها | ستر خط بندگی دهای خط و خال است
امردان کرد دل همه جوان ربایند بناز | هر یکی از غنج و دلالیکه کند دلدال است
خواهم از درد دل خویش بگویم بکسی | لیک گویم که همه خلق بد احوال است
همه در معرفت علم و عمل نادان است | همه در شیطنت مکر و حیل رمال است
تو بآن طایفه حق را مگو حق راست | تو بدین طایفه عمالی بگو حمال است
نام حجاج بتیغ ار ز آن میگویند | که چو حجاج همه خصم علی و آل است
خون سادات گر او ریخت ولی ریزد این | ابروی همه ار رنگ رزنی قتال است

نو جهانی

تو به اصناف نظر کن که چه بی انصافست | که بملبوس صفا بدخویش همه مکار است
سنگ او قلب بهیچم که نه بیشش سنگست | هر که در شیوهٔ داد و ستد نقال است
چه عجب گر رود این شهر بسیلاب فنا | چون شده حقه بسنگ مزه اهم سیال است
چه غم ار زندگی ما همه در دار رشد | مسلک دین همه سعی علی جلال است
گوییا یافه مجسم شده هر جنس پدید | گر چه امروز فنا مسخ مه شوال است

این قصیده در وصف شهر [illegible] بود و حکیم میرزا گفته شده الحق
شد او در صحبت فرزانگان و سخن دستی و محو لکن نیامده در [illegible] این قصیده گفته شد

چه بازاری که شد نقاش چین عاجز ز تصویرش | هزاران نقش رنگین رنگ داده کلک تقدیرش
بهر نقشی زند راه خیال عاشق بیدل | بهر بو داده مشک تر دو صد از زلف گرهگیرش
بقیه فارغ از وابستگیها میکند دل را | خوش آن دیوانهٔ عاقل که دارد پای زنجیرش
بهر عصری ولیعهدی کند قایم که تا باشد | امور دین و دنیا منتظم از حسن تدبیرش
کدین تاج شهنشاهی دهد فتح علیشه را | که هم ملک زمین هم ملک [illegible] بود تسخیرش
دهد کر بر کف عباس شمشیر جهانگیری | که تا آتش فکند در خرمن خان [illegible] شمشیرش
چنان مدهوش قاآن گفتی همین دره صف اولیس | که از شهر [illegible] باشد [illegible] جهانگیرش
جهانگیر دولت آید جهان دارای [illegible] | که خصم ملک خان میکند در دیده [illegible] تیرش

عجب نبود که سرداران کشور بر کمند او
که از بس کشتن شیران گردنکش زبونترش

چنان تا فتنه بود حلمش که گر عرش عنان گرد
قضا از منقلب ... از نهیب و چنبرش

رغم دل او چنان در مرکز خود جا گرفته حق
که رند از جرم خود تا دم نمی آید زبون درش

ز کس نبود کسی کاری که کس را با کس آزاری
که صوفی نیز آهسته بود از بیم تکفیرش

نه دال چرخ در ملک علا تا شش نبود تنها
که تا شه بر در شش در هر کس هم چاکر درش

صف بخشیده بر دارد ز صف کبر جوان او
چو گردید طفل در کهواره لالا مادر شیدا سپرش

اگر دارا کند داغ آید ز عجب نبود
که گشته بر در آن آسمان ... شمشیرش

هر جا ... شه دارد به بزم ... ره دارد
لبان خود نگهدارد که حرف زرد ... شیرش

ما کیار این عید ... روز بود ...
که خوابی دیدم ... خواهد تعبیرش

چو کف ... سلیمان ...
نه بیند طرح ... از تو ادبیرش

گی از ... آمد ازین در ...
که حیران وصف او لبان عاجز ز تقریرش

بنیر از این ... گو خراب آید
همه ویرانه آباد ... از فیض تعمیرش

نباشد لایق ... او هر سر ...
فتد صد چو من هر سو کمین عنطلد تحریرش

همین جرم ... ابدال ...
اگر سر زند خطا ... تقصیرش

آنکه ... چشم ...
که بیند چشم ... نه بیند هیچ دیگر

درمدح

ای بخت بد از تو سخت حیرانم
کز سایه خویشتن هراسانم

دارم دردی که نیست درمانش
ترسم که براه عشق نادانم

مشکل که رسد به خواب آیم
دانم که غریق بحر عصیانم

از کفر خفی کجا خبر دارم
چون ... من ... نمیدانم

در دلق منم مرغ طبع خونین که
چون سیل به هر طرف همی رانم

نا ورد رقیب کار من آخر
این سیل ز اشک گوهر افشانم

از مزرع عمر حاصلی دیدم
حاشا جز این که چشم گریانم

که مسلمانم که برهمن گوید
خود هیچ به زین نمیدانم

که مسلمانم که در سخندانی
چون مرغ چمن هزار دستانم

وز غمزه شیرین پسر گل ها
چون دختر رز نیست ... صنعانم

گاهی صحبت در آستین دارم
گاهی به دو کون دامن افشانم

... راه آور پیاله ساقی
تا در رسید ... بگویانم

با بسته به روی زلف دلدارم
وارسته ز قید کفر و ایمانم

شد عهد کهن فراموشم
کان روز چه بود عهد و پیمانم

امروز چه شد ... عالم
شد تیر ... وجود ... ویرانم

چون گرگ ندیده ام رخ یوسف / آلوده تهمت است دامانم
گه بر پایم ز رشک کسان کمند / گاهی چو کبک زیر چوگانم
گه بر سر چرخ حکمران هستم / گه بر در شاه بنده فرمانم
ای چرخ مزن بمغز من چندین / با آنکه نه بیگم و نه سلطانم
تا چند جهی سراب رازی / با آنکه نه کافر و مسلمانم
گه لاف سکندری زنم گاهی / چون خضر نفس کند آب حیوانم
در عین کمالم و نشیمن نقص / از عین کمال هست نقصانم
گر مور حقیرم بتن بیکس / در عالم ملک جن سلیمانم
آگه از نسبت منطق الطیرم / امروز که همزبان مرغانم
دارم چو کلیم که ید بیضا / گاهی ز اجل کلام ثعبانم
چون لاله داغ دارم که / چون غنچه باغ گاه خندانم
چون بار عمل تن سبک سیرم / چون خاک عجب جهل گرانجانم
که از سر شور شیده شهرم / که از سر شوق در بیابانم
که محرم رازهای مکنونم / که کاشف کشفهای پنهانم
چون مشعله سوخت خرمن جانم / آهی که جهان از او بسوزانم

ای

این اشک و لیک ز کثرت بردن / آب رخم از چه ریخت دانم
پیراهن صبر و هوش بدریدم / بر کف چو دست غم گریبانم
گه قسمم و گاه منظر لطفم / گه زهرم و گاه شکرستانم
چون هست خط رخ یارم / گوئی سر بیت روح دیوانم
گاهی در ریگ وصل حبیبم / گاهی در اوج عقل گیرانم
واعظ که از او زخم برسته / چون مار رهی گزد بدندانم
گه خسته راه مصر و کنعانم / گه بسته کنج بیت الاحزانم
در ملک وسیع دهر محبوسم / گر از سینه تنگ بزندانم
از نقد وفا تهی است گردستم / از خون جگر پر است دامانم
آن حرف که از زبان تیز آید / چون نشتر است در رگ دهانم
نه راه گریز تا که بگریزم / از حادثه قضای دورانم
چون یک نظر کنم بکمال خود / خالی است از مغز و هوش استخوانم
وامانده براه عشق شبدیزم / بشکسته به تیغ ظلم خفتانم
گه لاف زنم که همه دانایم / گه عجز کنم که طفل نادانم
چون در صدف سینه کنم پر درم / چون لعل بخون دل غلطانم

اشکم دُر گوهر است خود بحرم | نقدم زر جعفر است خود کانم
نه طاقت و صبر تا بر آسایم | یکچند ز درد و رنج درمانم
دانم که علاج محنت هجران | تاب است و توان ولیک نتوانم
خوگر به جگر خوردنم از روزی | مادر که بداد شیر پستانم
عیبم همه آنکه فقر شد فخرم | نقصم همه اینکه فقر شد شانم
آنخواهم که از لطف بفکنندم | بخرید گران فروخت ارزانم
از هر چه که هست و نیست آزادم | لیکن در بند قید امکانم
گاهی مجروح زخم ناسورم | گاهی رنجور درد هجرانم
گاهی در ملک عشق دارایم | گاهی در کوی فقر دربانم
در خرمن چرخ کاه چینی برقم | در مزرع خاک که چو بارانم
آتشخورم ز خون جگر تشنه | نه تشنه آب و گرسنه نانم
ملک قطبم پر است سامان دل | هرچند ز نان تهی است انبانم
نه طالب رتق و فتق عالم | نه باید قبض و بسط اعیانم
تا چند ز دست همچو [ستان؟] نالم | وقت است که داد خویش بستانم
من گرگ نیم ندیده ام یوسف | تهمت بود آنکه گفته بهتانم

از درد دلی خود ار [لبی؟] گفتم | گر درد و غم است بس فراوانم
چون مرغ چمن که در سخن سنجم | در محفل حال که غزلخوانم
چون [نامه؟] شاخه الف هستم | زان مرغ [بحقحقه؟] خوانم
سر رشته چون به دست آمد | دنباله کار خویش میدانم
در وصف چو شد طرب افزا | رشته عقده مشکلات آسانم
سرمنزل باغ دلگشا چون یار | مجموع آمده است پریشانم
بر خوان نوال خان ببین محروم | وقت است که [زیش چو بخت بانم؟]
هرچند که تیره بخت بودم دی | امروز چو آفتاب رخشانم
دی ذره بدم کنون چو خورشیدم | دی قطره بدم کنون چو عمانم
در محفل خان خیال خوان دارم | چون شمع که روشن است ایوانم
در باغ اگرچه غنچه خندان شد | بر من شکر هزار چندانم
گر من ز زبان [فتاده ام بهم؟] | امروز چو بلبل خوش الحانم

در مدح صدر اعظم ابوالنصر الله وردی الحسینی فخر طهران صینت عن الحدثان گفته شد

ای که شرح صدر تو شرح الم نشرح کند | لیس للتقوی تو یا بدری که صدر اعظمی
ای تو از بینش با وزیر [ساحت منظری؟] | ای تو از دانش باسرار دلها محرمی

هر سری کو پرخمار است از تو دارد سرخوشی — هر دلی کو رنجه است از تو دارد خرمی

چون زند گر ناله اگر بر سنگ خارا سینه‌ای — اینقدر اندر نماز اینقدر در پیچ و خمی

گرچه پیچ و پیچ آید نوای نی دلی — از ره سوزنده تو آگاهی که بادی همدمی

روح بخشی همچو لال تو نگارا پروری — زنده سازی همچو کان تو مگر عیسی دمی

چون به دل منزل نمائی گاه جانی گه تنی — چون به بزم اندر نشینی گاه جامی گه جمی

هر که می‌بیند همه قلب بند تو نقش رزی — هر که میگوید همه دویند تو یک آدمی

گر فلک طوفان کند هم کشتی و هم لنگری — گر خرد هجران کند هم مشفق و هم همدمی

روشنی دیده‌ها از صفای قیمت — عارف روشن روان آفتاب عالمی

گر نه سرو روان پس از چه از ناز کشی — گر نه باغ جان پس از چه سبز و خرمی

خوش نگارا دست سازی که شادی خوشی — خوش نگار سرو افرازی که آزاد از غمی

همت مستان با حزم تهی از رنجی — دشمنان را محرومان هم دمی از ماتمی

در مدح شاه جگجگی دار المحمد قتلغ طغان ... در ربط خوانی اگر نه گفته

زر زر فشاند دست آن شاه والا گهر — زر فشان روشن سرزان آفتاب

زال گردون چاکری از بار در آن بود — از علاقه روشن او دیدن آفتاب

بزم دلها روشن از رای جهان آرای است — از فروغ شمع بزم آسمان آفتاب

لعل پرورد است از فیض آن قابل پرورد آفتاب — از برای کشف مطلع عالی آفتاب

از شعاع رای او هر ذره خورشیدی بود — شارع آید آستان با صد آفتاب

برق تیغش چون برآرد از نهان چرخ دود — روز روشن آتش ریزد دهان آفتاب

حسن و کشتی چو رشته گرد از چه او — چون فشاند چون فشان در کمر دکان آفتاب

گر نبود از شرق بزم شاه شرم از رای او — از چه رو گاهی عیان گاهی نهان است آفتاب

ز نهیب آتش تیغش چون شود آتش فشان — چون گلوله در تفنگ آتش فشان آفتاب

گاه رزم فغان کنان از رعد آسمان — روز جنگ آتش فشان از برق آفتاب

گر جهان آراسته ای انور شه عجب — نور بخش جمله ذرات جهان آفتاب

چشمش از نور فیض پیشانی از طلعت این — کی نهان در شیشه وهم و گمان آفتاب

گر نه از رای بیضاش دارد نشان — از چه رو پرتو فشان روشن روان آفتاب

چون شود آتش فشان بر خرمن اعدای دین — لمعه از برق تیغ جانستان آفتاب

تا کند از رای آن مهر جهان آرا کسب نور — که ز روزن که ز در دامن فشان آفتاب

گر قلم از شرح مدح شه به کار آمده — در مدیحش شارح روشن بیان آفتاب

آسمان شاه است چون آفتاب از رفعت آن — گنج شاه است آسمان گوهرستان آفتاب

این جناب چشم چراغ اهل دل — چشم ما روشن که چشم آسمان آفتاب

گر نه گردد در سراغ آسمان رفعتش / از چه لاغر گشته و هر سو روان آفتاب

آسمانها هست یکجا زمحفل عشرتش / ماه جام و دختر رز ارغوان آفتاب

سایه پرور مهر گستر افسر ظل الله است / دانه زان رنگ گوهرهای کان آفتاب

آستان یکقبه از بارگاه جاه او / شمسه ایوان ماه و مهر بام آفتاب

عکس نعل پای رخشش شد نهان بنده / فرد رخشش از آن آتش فشان آفتاب

هم شود خم پشت چرخ از بار غمش / هم ز فیضش صاحب گنج و جوان آفتاب

از برای زیب بزم شه بزم آسمان / بر ترقصان همچو شمع اندر میان آفتاب

هر سحر بهر احترامش گلکسیر دل شود / شد نثار راز زاشه کارسان آفتاب

در رفش در نیزه حاکران در نکهت / بکف چو گوهر امتحان است آفتاب

غره جوشن همچو دل حمل بر پایان / وقت آن چون شمع سوزان زبان آفتاب

شد قرین رای زان عالم آسود جهان / از قران آن شه صاحبقران است آفتاب

روز هیجا بسکه سمندش همرکاب آسمان / وقت عشرت با جانش جهان آفتاب

روز سیاهش عیان در سینه نجوم / ذره از نور او در آسمان است آفتاب

روزی در مشهد سید شهدا بجز زیارت عقده در خاطر داشتم لکن الطاف مدعا تو شستم نمود
بعد از مدت مدیدی که عهد محبت تجدید شد نوشتم شرح احوال گذشته و بیان گذران

بیت

بیت برشته کنم ز رشته بسته ... نشینش در پیچتاب لب شکرافشان گفتم
باز نکته کین چه رسم و آئین است سید معمول با مردان در میان عرب و عجم رسم است
گفتم محبت از دیدار خیزد و با هوس میرزد عشق و چند از هم دور است وام
چه ظلمت و نور چند از بند در آید عشق ندیدی این چند مداهنه در شرح
کیفیت ماجری برشته نظم کشیده شد که هستان عاشقی سر در آورد

چرخ در کار من درنگستی / یار با مکر ... رنگستی

ای عزیز نظر این چه ... است / تو مگر زلف فرنگستی

در دو کونم قرار و تمکین هست / که مرا بی تو عرصه تنگستی

از کمر چین و از چاه وصال / تو عجب سرو شوخ شنگستی

گفتم ای سست عهد نازک تن / دل تو سخت همچو سنگستی

رحم کن عاشق توام رحمی / شیر دلها ترا چه جنگستی

تو یکی ترک ساده دل هستم / ترک چشمت به دل چه جنگستی

چین در ابرو که آن کمان خم است / مژه آورده کین خدنگستی

بهر تسخیر ملک جان نه ترا / بچشم خم هزار رنگستی

بتغافل بنیم غمزه کند / آنچه با ترک و با تفنگستی

لب بطعنه گشود و با من گفت   رو که تو احمق و دبنگستی

نکته بمن از فضول مخوان   سخت پیش من جفنگستی

در میان قبایل اعراب   عشق بازی تو ننگستی

تو کجا صحبت سلیمان کو   نه ترا پای مور لنگستی

گفت رو رو رو از عجم نهم   سائلم لیک عرب بی‌رنگستی

چشم ساقی مقابل تو فقا   چه غم مرا چه فکر بنگستی

روزی در مشهد سید شهداء عرب بچهٔ بسیار ضعیف در دست آمد که بی اختیار بنازم
بخوانم چون بمقام خدمت اول اقدام نمودم رسیدیم این چند بیت را طرازم گفتم

دی عرب بچه در روضه زیارت میکرد   چه زیارت دل و دین همه غارت میکرد

من بسوی او نظر از روی حیا میکردم   او بمن نظر از چشم حقارت میکرد

بهبانه من از او ترجمه میرسیدم   بزبان عربی شرح عبارت میکرد

گفتم آن نقطه که شد محرم از او صحبت   خنده کرد و بمقابل اشارت میکرد

خواستم تا لب او را بگزم لب بگزید   سر در طبع مرا دید حرارت میکرد

او بسویم نظری داشت نهانی لیکن   پدرش چیز نه بیند که شرارت میکرد

گرچه بود از غم او تلخ مذاقم لیکن   کلهٔ دست سخنش رفع مرارت میکرد

چشم

جنبش از غمزه فتادی از قلم میداد   که شهادت بلبش بر رسالت میکرد

گفتمش کیست امین نقد بت گفت   خادم نقد شهی کو که ادارت میکرد

آنکه پیش از اثر تاج و لباسش مهر   در حریم حرم قدس وزارت میکرد

عزّ علا و علا و علیم و علام   لیکن در عالم اسلام صدارت میکرد

وقتی از زهدها و ملولها بی صحبت اهل قبول شدم در مقام تاسف
از عمر تلف گشته و از بطالت ایام گذشته این ابیات در شرح احوال گفته شد

ترا جویم ای آنکه از جمله حاجات   کنی در خرابات و که در مناجات

مرا بود تقوی و آیین دانش   خرابم نمودند اهل خرابات

مرید خراباتیانیم مرا   عمل این بود تا چه باشد مکافات

بخوان زاهد ای سبحه زدیم   که ما و ترا مختلف شد مقامات

تو و دست عشق شاک خاکساک   من و تهمت زهد و سهوهات هیهات

دریغا ز ایام چندی که بگذشت   فنا دم بسی ناحسد بد عسلات

ز صد حیف از روزگاری که شد صرف   بتحصیل علم و ادب و کمالات

ز مسجد نشد حاصلم غیر تزویر   نشد حاصل مدرسه جز خیالات

که از چشم بیمار او یک اشارت   مرا خوشتر است از شفا و اشارات

منم طالب اهل عرفان چه چیزند　　ز علمی که نشر است از عرف عادات

که من مایل فن خاص الخواصم　　نه تابع فهم عام این خطابات

ببازار مصری که یوسف فروشند　　روا چون ندارد متاع خرافات

فن تا کی الفاظ و چند عبارت　　که معنی برون است ازین نغز ابیات

ترا تا بکی این فسون و فسانه　　ترا تا بکی چون و چند و مباهات

ترا تا بکی نقش موج است و دریا　　ترا چند حرف نه از عکس مرآت

کسی را که رنگ است وحدت چه نسبت　　بذل لا و صرف از صفات و نه از ذات

کسی کو نظر بر رخ یار دارد　　نه جو نقطه لا و الا و دعوات

مرا محو گویند تا از دگر　　کرامات سازند ازین کرامات

خراب از انفاس اقدس بیندیش　　نه لکن نه جز بی پیاله خرابات

کسی نیست آگاه از گفته من　　ترا جویم ای لکنه از حسد حاجات

بچه جوان گمنام لکن سیمین تن عارف عیاری شوخ گلعذاری عاشق کشی لاله زار دلکشی شوخ و شنگی یار رنگینی لاله فهمی که ابنیه شد از وصف او گفته نیده احق شایسته دانسته ام لکن که هرچه وصفش را نوشته ام و هو هذه

هرچه یابم گشته بی کاش　　تا من آمدم به شهر مرند

میگذشتم

میگذشتم ز کوچهٔ آن جا　　چشم افتاد بر بت دلبند

چه جوان تا نظر بر او کردم　　یافت جانم بمهر او پیوند

شد دلم ز آتش رخش چو آن　　که بآتش همی فکنند سپند

چه جوان چشم بند عیاری　　که ز زلفش کشیده دلها کمند

نه بود در فن دلبری بی مثل　　حسن او در کمال بی مانند

چه جوان غمزه باز عشوه فروش　　چه جوان نکته دان دانشمند

قند ارزان شکر فراوان کرد　　خندهٔ آن لبان شکر خند

در همه ز ارزانش بخرد ارزانست　　همچو بازار مصر شکر و قند

ای برآورد برملا در خوبی　　نامور در جهان مثل او فرزند

عمر عشقت نه بسته دارم　　چین ز عشق تو بسته ام پیند

ای سکون او چو گل خندان　　قد و بالای او چو سرو بلند

نه خیالش برون نگردد از دل　　نه دل از مهر او توانم کند

من سبیل نگیرتم که فلک　　نه چه باز آم باین بلد افکند

تا کی این محنت و حفت تا کی　　تا بکی چند این غم و بلا باشند

با عالم ز عشق کل زدل　　دگرم خوار تر ازین نسپند

نه لافی نه کلام من باشی   نه کنی لفظ مرا احر سند

هر چه آید بحق فنا بهتر است   هر سند لفظ جابر گزند

وقتی از شیر مو آمدم در قریه دیزه خیلان شب منزل کردیم از عقب یکی از همراهان

همه با کله در آمد ان منزل کوچ با غم و محنت و شادی و بیش و عشرت بسر آمد

نصف شب که با رکه سلطان شدیم جلیع سر رون با بین ابیات مترنم و قطعه منظم شد

کمتر کس تکیه کند آیو اعظا با بین بحر طرب   میتوان اسرار حق فضیه ازین صیات اصیل

ما و شه را هر چه در گشت یکی شد مقام   جا ما دیزه خیلان و جای او دیر خلیل

من خلیج خوردم او سیهای شرین حلیل   هست دانیم بنیان این و آن دو جلیل

ما عنب خوردیم او آب عنب خورد از تنش   کی بود در صفت این هر دو نوع از یک قسید

لذت او نشئه دیگر دهد در کام شه   کی شود روزی که شه گوید که یاران اسپید

شه نگذ خوند از بش با زهر از جام بلد   طعم دیگر میدهد در کام هر کس زنجبیل

گرچه در شب با تفاوت بود حال ما و   چون صباح آمد ندا آمد که یاران الرحیل

هر شب عشرت گذشت در هم محنت گذشت   چون چنین خواهد شدن دیگر چه بیوار قال و قیل

غم مخور ایدل ازین حسرت که از روی حقیر   قسمت او شد کثیر و قسمت ما شد قلیل

ما بدینیات گراهی رو هش نجوب عجب   کلکمشیخ کان فی الکبد لا الدنیا بمیل

تا جهان لعبت این لعبت است چرخ و ل   دشمنان حق عزیز دوستان حق ذلیل

داستان این شیخ بشنو ما بمطلب گواه   سر گذشت انبیا با شه با بندعوی دلیل

یکدو روزی صبر کن بر ذلت آل علی   بر درو نان مرو گر عاشق محبوب عقیل

بال همت باز کن پرواز ازین دنیا قفس   گر تو میخواهی تماشای مقام جبرئیل

سکه بر پای تو بنهاده ام روی نیاز   کیست گوید دست کوتاه و مر ما زنجبیل

روزی در ایام جوانی تعقیب شکار ... تیز آب در هوا رفتم از اتفاق با جوان عاشقی

مصاحب شدم در بیان مکالمه شد نظم آوردم با تعقیب بیچ دماغ حاکرد

روزی از روزگار رفت از دست   گذرم در خطه سلماس

دیدیم آنجا نگار دلبندی   که غلامم ز عشق بهر کس

گفتم ای آفتاب برج جمال   ای رخ انور تو نور حواس

حسن تو در صد نصاب بود   ده زکواتم مرا بس افلاس

گفت ای ساحر لوح خام طبع   از دل خود برون کن این وسواس

چون بدیدی مرا تو افکند   گفت من نفس کس بس و هراس

هان مکن این خیال بیهوده   قل اعوذ بخوان برب الناس

تا بنفس خود مشو رشیدار   فی القدور و سوسه الخناس

من نه سیمم بهر کار رو بد این / چشم خوبان کنز مرا بستانش

دشنه بینی و یار فستق لب / فربهی بینی و لب آماس

گفتم ای شوخ نیست آگه / دامن پاک من ز بین الناس

ها ان دل نازک مرا مشکن / مشکن این شیشه را تا بل الماس

تو ز بین عشق پاک من منکر / هست انواع عشق چند اجناس

پاکباز نه ز روی سیاهم من / تو مکن عشق العشق قیاس

من دعا گویمت دعا فهم / هر که دارند بهر هم از چه جناس

لیک فرق است در میان بسیار / که ندیب چه نسبت گرباس

گفت من تجربه نیستم گویی / تو بجز هم هم نه پلاس پلاس

منهم اینقدر بی تمیز نیم / که ندانم تمیز زر ز نحاس

هر که عاشق شود شود رسوا / که نام او فتاده اورا طاس

از زمین تا باسمان فرق است / در میان اناس و ناسناس

روزی از قصبهٔ طسوج عزم بسیوم آستانه بلافاصله پیاده دچار شدم که بخیر خلیلم

که به تبریز بیاکه کلانترین ندانم این قطعه گفته شد عبرة للناس لعنه الله

روزی از روزگار رفت د / در سیاحت گذارم به طسوج

دیدم

دیدم آنجا در ازدحش خری / همچو کنجش طوایف یأجوج

بدشکل و بدسرشت و بدآیین / مفسد و قلب و با درست لجوج

خوی چون عقرب و چو برج عقرب بد / نو منحوس در میان بروج

گر نه دجال و القرف از شیطان / شده که بوده باشد امر فروج

داشت کبر و منی بسی کو کو / طینتش کشته با منی ممزوج

همچو اولاد خر ز دجال / صیتش از زمخ که بود عروج

گفتم ای کهنه دریده صاحب صیت / قال ماء الرب فیه یموج

قافیه تنگ گشت فرصت فراغ / من گذشتم ازین دخول و خروج

باستقبال امیرزاده جهاندار و جهان آرا جهانگیر میرزا رفته بودیم آنجا به اینه گفته شد

همیشه فرسنگ چند فرسنگ است / خموش باش و بدل کار با تقدیر است

ز کفته عزم و فرزانه مرا ترک کن / علاج صیغ نه در مصیبت چو تقدیر است

شه آن بود که عدالت کند رعیت / که زهد و عدالت چه تمام حسن بریر است

لب شنیده شیطان اهتمام شرف شهیم / چه روزه دار که گوش به بانگ تکبیر است

فلک ز شوق قدوم شه جهانگیری / گرفته عهد جوانی ز سر که او پیر است

شهی که اینهمه تسخیر کرده ملکها / مشخص است که شه زاده جهانگیر است

نکو بمرغ سحر ها ز رسید مهٔ شوال — دمید صبح نشاط است نزد قند شکر است
هر که آشفته زلف نگار سرو کار است — علاج این دل دیوانه صحبت نگر است
رسید شهر صیام از حزب منعم — قدم نهاده به هر خانه کو دف و نی است
در اینیا نه عرض کنم فقط معتبر است — که این سرا چه قمر دخو از قرار است

وقتی که از جهة بیگیری خانه نوشته شد که در غار اسب... که از آن گرمی ... از جهة کسی خاص صدر
این چند بیت در نیم الا کار و عشق ... این حال لابد سلطان نوشتم و رحم آمده عجب استماع نمایند

بجهت آمد فقیر آب رحمت — ما هوان از خیال دی مبهوت
خانه سرد است همچو طبع آخر — جای سالها هست در بر ما بوت
وه چه خانه چو گور تیره و تار — ما در آن چو جهد در تابوت
خلق مهمان و خلق اهل و عیال — گفتم من کار خیر کاد نمود
هر که زنده است لابد بخورد — سا نوا از عنکبوت بود
من برای خدا نه مشتاق — آنجا نم که گرم سیله نبوت
نه خورش و نه مسکن و نه بیوت — نه خوراک و نه پوشش و نه رجوت
همه از ضعف جوع بیرا زجان — که نبود قوت بدن از قوت
طول طبع چاکر قدیم است — که عبارت با کلک شکسته بود

روز

روزها مکر تمام شده — که نبود رزق هر کسی موقوت
هر یک رخت کهنهٔ یاقوت — همه ما خون شده استخوان یاقوت
نه رفیقی که مدعای خودم — میرسانم به پیش او به ثبوت
چه خبر دللو از غم غربا — آنکه خفته به کرسی و ناسوت
زن زمن دست برمید دللو — نه به سوطنبهٔ ما رود
بجز از حرف نان نمی‌شنوم — که دو صد بار هر گشنه بارد
گفته ها مسکن چه ما گذران — خولا تا چه خواهد گو د نمود
هر چه گوید سخن نگوییم نیست — الله ان سلام به غیر سکوت
من چه گویم که خسته ام نیست — گفته جبر خالق جبروت
سببی یا مسبب الاسباب — جل لک یا مدبر ملکوت

برای قلیان میمنت که مصور تصویر از زن یا بر تصویر چسبانیده آورده اند گفته شده

این نقش نگار در سینهٔ نهفته است — در حلقهٔ عشق یاسی بندی گفته است
از صحبت تحفه جان سرکرم است — گویا که ندیم سر منبری گفته است

از برای الطاف عم جانب خان عالم المشان حاجی ملا حسین نوروزی جناب شاه گفته بود

ای شعاع جبین انور تو — روشنی بخش این دل تاریک

ای که اندر لطافت نیست ترا / در هنر مثل و در کمال شریک
همه گویند چنین نه من تنها / نیست کس را درین سخن تشکیک
از فرنگی و هندی و سندی / رومی و ترک و زنگی و تاجیک
این نه شرک است ای شهنشه غیر / کو میان طرفه نکته باریک
که کند سایه هر ادا اهر / که گرفت فائق نقشیک
من چه گویم که قابل تو شود / آن قلمی لقمه تحریک
عید نوروز شد کند همه جان / سنگ در کوه در بیابان ریگ
دلم از سوز عشق گشته تنور / که ز فسحه کی بجوشد دیگ
شوق عزم لقای تو دارم / تا کمر همی بحق شود نزدیک
خرج راه از تو میخواهم / سفره پر نان شود پر آمد خیک
تا شوم نایب الزیارت تو / با دل فارغ از غم بد و نیک

در لعن بنی ظالمی از مناقب بنی عباس العزم با زوجه و بیداد که بر آمد غایت ظلم در این باب بیداد نمود
حضرت علما و اولیا که اعتقاد دارند داده اند که در آزار مظلوم قصوری نکند نشنیده در صفات آل که شد

آن کسانند که از آل علی باج ستانند / در راه خدا باج ز حجاج ستانند
از بند مسکینی چو برآید که خدا خو / داد دل سادات ز حجاج ستانند

شاهی

شاهی که نهاده بسرم تاج کرامت / شاهیست که از فرق شهان تاج ستانند
انجام طمع بین که باین حصه که آمد / گر ملک شب هین بر در راج ستانند
آن مدعی ارث پیمبر که فدک را / از دست صاحب معراج ستانند
غواص این بحر ندارد شناسند / دُر دو کف از قلزم مواج ستانند
بر پنجه تقدیر توان پنجه نهادن / کس باج تواند که ز لیلاج ستانند
خواهش کند از مفلس بی‌مایه زر و سیم / دارد طمع میوه که از کاج ستانند
حاجت به برادر چه بری کان زکه آید / نان از دهن تای محتاج ستانند
هر جه اگر کم برد آن شخص طماع / از مقعد او سیخ چو حلاج ستانند
هر جبه داماد کرم کعبه و کرسی / دیبا بزرش دزد دو دیباج ستانند
از بسکه بیداد و ستم خلق برنجست / از معده شود باد اگر اخراج ستانند
زین فتنه که از نسبت تفرقه خلق / داند از عقد زر جاج ستانند
تعزیتی زان ازو چو بیاد روند روات / آموخته تا لطف از ازواج ستانند
در مسجد جامع اگر کم برد مردی شب هر / آب از ذکر شی در ردم املاج ستانند
از بسکه کند قطع رحم آن تب برجم / از صلب پدر نطفه امشاج ستانند
از روی زمین قطع کند نسل بشر / از نقد وسط قوت انساج ستانند

دندان طمع که چنان تیز که دارد | ماهی که از پیل دهان عاج ستانند
از کج نظری کارش اگر راست بیاید | وقت است ز کف خصم تعیقاج ستانند
روح همه را قبض کند چون ملک الموت | سنگی که ازو جان بنهج منهاج ستانند
از من نبرد حرفه بجز لقمه و رنگی | جز فایه چه از خواهم خراج ستانند
آن کس که نبیند جز مهره لکاتی | از وی نتوانند که کس باج ستانند
حلاج صفت گشته و گوید انا الحق | این بیر دم از زلف چه سلاج ستانند
تا حال من سوخته چه شود که | دانه ز لب مور بشب داج ستانند
خود رو سیه است سبب رخ سیداست | آن قلب سیه چه صنعت از راج ستانند
صد شوق چنین لیک بحق طمع این | وقت است که تیغ از کف حجاج ستانند

ایضا هم گفته شده الی ارتبت عراق [illegible] خبر آمد [illegible] ظلم [illegible]
محرم [illegible] مردم [illegible] در وصف [illegible]

آن کیست که بدوش این بار گران | خم گشته یکی قیر سیه چو ان است
آن کیست که تیغ کشد از ظلم گرفته | از تو بجهان آمده تیر و سنان است
آن کیست که از تیغ نخواهد که به سینه | در دست ستم دیده کجا رحم نان است
آن کیست که خون همه مسجود از کین | کس تشنه کفیه چنین است روان است

دهان

دندان طمع که نو ز زر تیز | دانسته که این لقمه لادیت دهان است
اوان آن با لقب رفته که گه | از حلق بینداخته فریاد و فغان است
گر بار بنهاده است به پشت ضعفا یک | بر داشته بر جاش چو این بار گران است
آن کیست که از بار غمش گشته جوان پیر | کل فضل بهار است شده همچو خزان است
آن ظالم بیرحم که بخود بدل آن را | سنگی که چه آتش لب و دشت دلب است
از بار ستم همچو کمان کرده قد خلق | بر رفته بکف خود رخ ضعفا تیر کمان است
دیگر چه ز زرعات چه باغات وده صد | کاتش بود از برق ستم خرمن جان است
آن کیست که در ماه محرم کند این ظلم | شعبان ز چنین بود که رحمت رمضان است
کو نامه دیوان کند از شیون گیتی | کو مو که بر [illegible] اهل مرکان است
سنگی که در این کشور ویران اینچ | تعمیر کند کوچه و بازار و دکان است
خواهد که بنیاد [illegible] فقرا وجان | [illegible] این دل [illegible] نام و نشان است
ما بین عمارت شده کاخ که بنبید | آن خانه خراب است [illegible] است
رانست در مدرسه و مسجد و محراب | کنجشک در مصطبه و دیر مغان است
هر چه بتر خصم شود خوب دریده | گر تیز کنم اندکی این تیغ زبان است
داند زنخ خلق چه سان بکند ان تنگ | چنین بکند دل از روی غضب رگ شریان است

ازین شنیدن قصهٔ آن بچه در شرع — کو گهی بر خانه عیان از رخسار
در حلقهٔ ماتم نشسته همه کس — تنها نه پیمبر که کند مرثیه خوانی
با پایه سپین بشتری جیفه دنیا — کهیه که دانسته بخود سود و زیانی
گویند که حلالست بحر خون مظلوم — در حلق از آن که حرام است همه آنی

این لغزیست که در هر کلمه اش رمزی و در هر مصرعش مضمونی نیست غزل از قرشیه
پیمونیست و هر بیتی از آن گوهر دلربا ربطی نیست در وقتی گفته شده که شور مفرط در سر بود

چشمان آن بهار بیانی کاستی — تنگ شکر آن لب شیرین لبان جلوه آستی
چیست سر گرمی که پیش آب تو در نفس آتش است — خیمه او برگشته چون خاک با برجاستی
از دمش دلبر دلگان عیسی جان بکشت بود — در برش هر دم فروزان آتش موسیستی
طپش نفس قد طاهرش ثابت غیر — صورتش نگشته لاو نسیمش الاستی
هم دل از فغان او در بستر دل همچو نی — آتشش پنهان ولی دود دلش پیداستی
هم بود دود دلش هر رنگ از زلف دراز — هم با و همدم سیه بختان شب یلداستی
همنفس با همرهی پیچیده از تا بستر آن — در خموشی آن خانه ای شورش و غوغا بستی
از غمش دریا بود یکقطره پیش آب ها — از دمش در چشمها هر قطرهٔ دریاستی
هردم آن نازک میان در بزم مهمان قصاب بود — همچو شعله روشن زیب جهانستی

دمبدم می آیدش حد دراز نهاد از سوز دل — هر آنان در ناله همچون نی ز سر تا پاستی
همچو طفلی که شنیده بسیار عمر او ز آب — همچو مسکین کاکلان دود از سرش بالاستی
لب به کهو چو بیمار گریان کودک عیان — در میان قاب و قوسین بستر ادا داستی
داند خبر هر سرش مجتهد گوید مباح — زان برای قطع دعوی ذوالفقار آساستی
گشته از شرح غم هجران زبان او دراز — زان زدستان زبانش نسبها لب باباستی
عکس آتش گشته در میان آب — صورتش در زیر دل او آنچه در با پیداستی
در مقام الاستجنین ثابت قدم — چون دل مومن میان اصبعینش جاستی
هم سرا از نش مجمر نور علی نور بود — هم دهانش مظهر و اللیل اذا یغشاستی
غنغند او خوشتر از موسیقی فارابی است — حکمت او به زعلم بوعلی سیناستی

در مادهٔ وفات مرحوم مغفور اخلاق و حمیده سیر میرزا خان سردار که فی سبیل الله جهاد
با روس منحوس کرده آخر شهید شد الحق که داد او داد مردی و در تقلب کف ربغا دست نکرد

چو از بهر جهاد روس منحوس — نظام نو بلشکر داد سردار
چنان غوغا میان لشکر افکند — که یاد از شور محشر داد سردار
بخون روس سر چون تشنه گردید — نشان از جنگ حیدر داد سردار
عنان اختیار خود در آن شد — بامداد پیمبر داد سردار

بجای دینی که آخر سر خود | با تقدم ستمگر داد سر دار
بجان خود که در راه خدا رفت | بروی شرع زیور داد سر دار
بشوق باغ خلد از تیر و پیکان | بمرغ روح خود پر داد سر دار
به پیش ساقی کوثر به خود عند | به آب حوض کوثر داد سر دار
ببین رسم مسلمانی که آخر | لاین بر روس کافر داد سر دار
ولی آخر نصیب آمد از دهر بهشت | بحق جان محقر داد سر دار
تا آن روبه‌وشان دهر گرشته | چو شیران دلاور داد سر دار
بتاریخ وفات او گفت | بشوق لعل دلبر داد سر دار

چنین در بعضی اهل العلم حق اسما رشده چراکه قدم از راه جهاد پس نگذاشت
لهذا تاریخ وفات صاحب نجابت مکرر گفته شد از اوش را مکرر گفتند

چنین بهر جهاد در روس منحوس | شه بر همه رخصت سفر داد
سردار امیرخان به لشکر | هم نظم چو رشته گهر داد
تا تیغ بکف گرفت از بیم | بر دست فلک قضا سپر داد
آندم که گذشت پا بمیدان | او را به قضا نشان قدر داد
اینست که هاتف اعلا صر | ز رفتنش دو ره قمر داد

بگفت

بشکفت گل مراد خوشش | آبی چو بغنچه جگر داد
هم داد رواج نقد دین را | تنها نه که سکه بزر دلو
آخر بجهان ز فرط جرأت | رخشان ز نور شمسه دلو
از قوت زور بازوی او | آن روز که کوه گشته دلو
آن روز که کربلا نباشد | کودون ز شهادتش خبر داد
از شهد شهادتش نشان داد | آن زهر که لذت شکر داد
چندین گشت شهید گفت تقدیر | از گوش چرخ گنبه ورداشت
آن روز لباس تیره بخت | از ماتم رفت در سحر دلو
سردار بر روس در ره دین | آن گفت بلا چنین بشر دلو
از شوق جان ز تیر و پیکان | رطایر روس بال و پر داد
تاریخ شهادتش خرد گفت | سردار ز جنت سر داد

در مرثیه خانه که در تعزیه جناب سید شهدا احمد مطلب خان با جواهر نشان ترتیب
داده بود که تا حال در صفحه دهر چنین نقش غریب ظاهر نشده بود گفته شده

درآن لیلی و آرای دین عاشق | از کف خجلش بدلا در گلاب رو ریخته
مخزن گنج و هنر حاجی مطلب خان که او | در زمین طرح بساط چرخ انور ریخته

صد هزاران اختر آورده به یک برج جمیع — چرخ اندر نقش او یک باره شب اختر ریخته

از برای زینت سقف خانه طرح تازه‌ای — در عزای خاصش آن مهر منیر ریخته

وه چه سقف خانه کز بار لب تشنه — ساقی از جوی بجز اشکم ساغر ریخته

وه چه سقف خانه آتش بسکه بهر سوگوار — بر مذاق تلخ کامان شهد و شکر ریخته

وه چه سقف خانه کز فیض روان تشنه — آبروی زمزم و تسنیم و کوثر ریخته

من چه گویم وصف آن گنجینهٔ در و گهر — کز غم آن گنج قارون خاک بر سر ریخته

نقش او بر جبههٔ خورشید داده روشنی — عکس او بر دامن مه در و گوهر ریخته

تا جبال از رشک آن گلدسته غلطان در آب — خون دل بر دامنش از دیدهٔ تر ریخته

کشته خون از غیرت رنگش دل لعل و عقیق — یا که خون از چشم مهر لعل رو در ریخته

در مادهٔ وفات بیگه گفته شد لکن لفظ کوچک خانم را که بنیان حسب کرده‌اند تاریخ برآمده

قریب یار کوش سپهر گرد — کز سنگ جفا بشیشهٔ دلها شکست

بگذاشت که هر کسی خوش باشد — درهای امید بر رخ خلق ببست

این زندگی دو روزه مسند آرای صحبت — چیزی که نه نیست میتوان گفت که هست

دیدی که رها نشد کس از چنگ اجل — هرگز کس از مرحلهٔ مرگ نرست

سید است که رحمت بجز لقا — ماه رمضان ز رحمت حق پیوست

همچنین تاریخ هست آن طایر قدسی — بر غرفهٔ خلد رفت زین منزل پست

کوچک خانم که از جهان شد بجنان — مانند گلی که میرود دست بدست

تاریخ وفات او خرد گفت به رمز — کوچک خانم میان جنت بنشست

در مادهٔ تاریخ مدرسه که فخر الحاج حیدر الابرار و الامام حضرت شفیع خراسانی
اصفهان در جنب تالار با کهنه که تمام در صفحهٔ گلابی پامال شد آمده که در آن دو مسجد تعمیر شده

در زمان جلوس خاقانی — که ز فیضش بر قصور بهشت

آنکه فتحعلی شه عالم — آمده نام او ز روز الست

سرکشان را در افکنند از پا — گیرد از پا فتادگان را دست

ساخت صاحب شفیع مدرسه — کز بنایش گشت کیوان پست

مسجدی متصل بمدرسه ساخت — که بهم علم با عمل پیوست

مستوفی فی البلد لم یخلق — که خطا رفت از زبان ز بحث

بار بید است هر که بگذری — هم مسجد بخشم بار برست

بر خلاف اساس اهل ظنون — که نبود هر یک از جهات بهست

گفت تاریخ انفتاح ما فا — باب علم و کمال مفتوح است

و تاریخ مسجد نازیه که در این اوقات حسین خان بیات ساخت گفته شد

در زمان جلوس جمجاهی | که بود زیب تخت خاقانی
ماه برج شرف سپهر جلال | مهرش هی و فلک جهانبانی
شاه عباس صفدر قاجار | بانی کشور جهان بانی
گرچه آن گنج سلطنت بسپرد | رو نهد رو نهد بویرانی
لیک از عدل عالم آرایش | گشته معمور عالم فانی
یکی از چاکران درگاهش | که بتزیین شام او فانی
فخر ادیب بابت ماکوی | هادم کفر و شرع را بانی
مسجدی ساخت تا شود برپا | پایه کعبهٔ مسلمانی
گر کنم وصف آن مقام وقوف | با بدیت تا تعبد قربانی
حاجیان در طواف کعبه روند | کعبه آنجا رهرو دربانی
شد شهان زکوته محراب | که برو کعبه بادت ارزانی
گفت تاریخ این مقام خرد | که معمور گشته تا ثانی

در تتمه تاریخ کاروانسرای که عمدة التجار فخر الحاج حاجی سید حسین در زیر ... ساخته

باز این پیر فلک عهد شباب از سر گرفت | خطهٔ تبریز باز آرایش دیگر گرفت
عرصه گلزار گشت و رنگ باغ خلد شد | معمور خلخ گشت و رونق کشمر گرفت

از

ساقی نامه

در ایام جوانی چنانچه دانی سرم از شور محبت سرشار و دل از عشق وقت گفتار بود در سر هوای بوالهوسی شرار کس ... ادبی قوافی نظم هر شاعر فاضل و در عین وقت طالع یمن عهد در مقام انصاف و مروت بجز از عشق خوبان چیزی دیگر ملتفت نبودم بغیر از فکر نگار خیال عشق ... محبوبم از خویش و بیگانه ... سرد و سر گرم صحبت ... بوده خواهم بوم ... روزی بمحور ... شکوه از دست ... من گفتم شغلم عشق ... گریبان دلم از درد ... چاک ... این ابیات شیرین کلمات ... ثبات ... دعا دارم که در این ایام ... ترا ... هو الاول والآخر والظاهر والباطن

خداوند ... کار در ... | ... آتش ...
چو آب از ... قطره ... | ... را جان پاک
اگر ... خضر از دریا ... | ... جاوید ...
از آن قطره ... | ... گوهر ...

زحیرت دهن باز مانده صدف ز شرم صفایش شود در تلف

بعشاق ازوی صفائی دهند برنجور ازوی شفائی دهند

من و تو که بیدرد این عالمیم باسرار این باده نامحرمیم

ازو نیست فیضی به اهل هوس باین چاشنی ره نیابد مگس

ازان شد بشرع پیمبر حرام که تا لذت او نیابد عوام

از آن نیست در زاهدی شوق او که تا بیخبر ماند از ذوق او

حرام است با فاسق و فاجر آن حلال است بر زمرهٔ عاشقان

حرام است بر زاهد خودپرست نه بر رند سرمست روز الست

حرام است بر هر نوآموخته نه بر رازداران لب دوخته

اگر مفتی شهر ازوش دکام شدی کی بگفتی اورا حرام

اگر یافتی ذرهٔ لذتش کی حکم میکرد بر حرمتش

بیکار است حنظل بیکار شکر بهر کام او راست حکم دگر

ببین منظر روشن است چون بیکار است شیر و بیکار است خون

بیکار است مبغوض از خاص و عام بیکار است محبوب از عاشق

بیکار است بوزهر چون زهر مار بیکار است شیرین چو دیدار یار

براهد

بزاهد مگو قصهٔ جام را بکافر مگو دین اسلام را

که او نیست با دین سالکین حق بود دشمن رستگاران حق

مگو با وی از عشق مستی همی که خوشحال با خودپرستی همی

بیا بشنو از من کنایات را کنایات این چند ابیات را

که مقصودم از می نه آن باده است که از بهر اوباش آماده است

مرادم ز می مستی حق بود که بخشنده هستی مطلق بود

بچون هستی باده یک علت است که او را نه انجام نه غایت است

از آن نشاء هرکس مخمور شد سر مستیش تا دم صور شد

عرق شناسم که سیماب نیست که آنکه ازو غیر ابدال نیست

بگفت آب در باطنش آتش بود چه آتش که سوزنده غش بود

مرادم ز تاک است جهد دلان که بخشند مستی بصاحبدلان

از آن این تراود همه ذوق و شور که هستند سرمست جام طهور

مرادم ازین شرح و تاویل نیست یقین دان که تلبیس تسویل نیست

ولی هر که گفته است این رازها نهفته است از فهم غمازها

چو در پرده گفتند اسرار را از آن پای لغزیده اغیار را

ادا شد در الفاظ اهل هنر / معانی همه در لباس بشر
ولی چیه باید شعور شناس / که شه را برون داند از هر لباس
من و تو ازین رمزها غافلیم / ازین فیض محروم بی حاصلیم
نه فهمیم از آب و می غیر ظرف / ندانیم ازین حرفها غیر حرف
بیا ساقی محرم از حرمتت / ظهوری بکن چند مستورت
که بی طاقت از اشتیاق تو گشت / جوان زنده ام که فراق تو کشت
میم ده که تا جان تو بخشدم / برد کفر ایمان تو بخشدم
بیا ساقی ای دین و ایمان من / فدای تو هم این و هم آن من
که عمریست در آرزوی توام / بفکر تو و جستجوی توام
نه بختم رکوبت نشان میدهد / نه مرگم وصلت امان میدهد
چه باشد که حور الحجت دهی / من ناتوان را تسلی دهی
ز تو در دلی تیره ام نور نیست / بجز تیرگی کو کم از طور نیست
بمیرد در دلم شعله بر فروز / کزو تا ابد های نغمه زنسوز
بجای دلم هست بی تو خلل / ز شوقت گفتنی میسرایم غزل
بیا ساقی ای یار درد منی / بمی سرخ کن چهرهٔ زرد من

بمن ده از آن آب آتش مزاج / که سرگرم گردد دل سرد من
دگر باز مگذار که از حد گذشت / جدا از من ای ناز پرورد من
رهی کرده ام که جز ناله و آه / ازین راه بخود آورد من
چو پامال گشتم ز راهش صبا / بگردان بکوی سرش گرد من
ز محروم بعهدهای مهی گکندت / که تا آید و جز دل سرد من
رخ زند بر قول سعدی فنا / کو لامهر است بر درد من
بیا ساقی العطش سوختم / ز لب تشنگی آتش افروختم

دلم سوخت یکقطره آبم بده / بعشق علی بوترابم بده
میم ده که دلتنگم از زندگی / بس عار دارم ازین بندگی
دلم زیر این آسمان وسیع / چو مرغ قفس شد بفصل ربیع
بیا ساقی موسم گل رسید / دم مستی و شور بلبل رسید
سر از گل برآورد گلها هم / نکو بش است از تاک ملها هم
سحر قطره ژاله از گل چکید / تو گفتی ز گل قطره می چکید
نهاده ز هجر تو بر دل لاله داغ / بکف دلاوار هطار است ایاغ
گرفته است نرگس بکف صبحگاه / پیاله بیاد تو چشمش براه

چنان ژاله در برگ لاله بهج | تو گویی که می در پیاله بهج

رنگها شد عکس در آب جو | چو عکس تو در جام ای لاله روی

برای تماشای جان پاک | برآورده گلها همه سر ز خاک

بیا شیخان جمله در طرف باغ | نشسته بیاد تو در کف ایاغ

غلط گفتم این جمله افسانه است | ز شوق تو جام و پیمانه است

ز شرم لب غنچه نشکفته است | گل از شرم روی تو بنهفته است

چو روید شکوفه بفصل بهار | ز شرم رخت خیزد از شاخسار

که گلها شکفته بگل روی تو | نمی‌روید از خاک بی بوی تو

دو چشم نرگس ز هجران تو | شب و روز در باغ گریان تو

بیا تا که اسیر و منی ای گلم | که من هم ترا قمری بلبلم

ز هجرت چو بلبل همه شیونم | چو قمری بطوق در گردنم

مرا بی تو از سیر گلشن چه کار | بگلشن که با غیر گلشن چه کار

همه سیرهاست در سیر تو | مرا خود چه کار است با غیر تو

همه چیز در می بود می بده | دمادم بده می پیاپی بده

چو خوبی ارغوان می‌کنم | دلم هرچه خواهد همان می‌کنم

ازو

ازو گر بسی ترکها می‌کنم | گدائی کنم پادشاهی کنم

بده تا ملک بینند خلق | شوم بنده حق خداوند خلق

رعایت محکم رهائی کنم | بسی سلطنت در گدائی کنم

بیا ساقی که از جان رسته‌ام | بخدمت تو کمر بسته‌ام

که منهم یکی از گدایان توام | کمین چاکر آستان توام

براه تو عمریست سرگشته‌ام | نه رهبر بجز بخت برگشته‌ام

بمن ده که دردی خمارم کشد | غم و غصه روزگارم کشد

مگو می مخور ماه روزه رسید | در این ماه از دست باید کشید

که می در همه وقت باشد حرام | خصوص که باشد بماه صیام

که من تشنه‌ام آب جان بوزرا | ندانم ز هم روزه و روز را

چو پرسیت از آنچه گویی مرا | همه ماهها ماه روزه مرا

شراب همه روزه باید مرا | که این روزه برکار ناید مرا

بده ساقی می همه روزه‌ام | چه کار است با طاعت و روزه‌ام

بده می ببین تا چها می‌کنم | چه با زاهدان ادا می‌کنم

بیا ساقی ای نقل بزم طرب | که دارم سبانی و نقل عجب

نه آگاه از این حکایات تو
نشسته بکنج خرابات تو

که مستی مدامی ز جام مدام
نداری خبر هیچ ز اسرار عام

نه بافته نام کنش ده
نهی های بسته نام کنش ده

زمین کش کن آیت روم را
الف لام را غلبت الروم را

که زهاد این عصر سرگشته اند
ز ایمان خود جمله برگشته اند

مریدان بگرد سر آورده اند
ز کف نقد ایمان شان برده اند

رواج متاع حلب داده اند
بترویج تزویر استاده اند

همه فکر شان غیر تدبیر نیست
چگویم که دیگر مقصر نیست

که این عهد زهاد بگسسته اند
همه عهد و پیمان بهم بسته اند

که پیمانه باده را بشکنند
خلل در بنای جهان افکنند

کنند از سر زهد لشکر کشی
بدیر مغان بر زنند آتشی

بریزند یکی بمیخانه ها
بریزند می ها ز پیمانه ها

بجمهای باده شکست آورند
همه مرکشان را بدست آورند

ببازند از می روان جوی ها
بهم دسته ها بسته بازوی ها

بیا ساقیا چاره سازی کنم
باین گمرهان حیله بازی کنم

ترا شرح گویم همه نقش خود
ولکن فکر او در خور عقل خود

اگر فکر داری ز آغاز کن
سخن آخر کار ریش از کن

که من هم هواخواه این ملتم
تو چون جام تو در فطرتم

دل ساقی چاره اندیش نیست
که مست است در حالت خویش نیست

بیا رو بدیر مغان آوریم
حکایت بر پیر رندان بریم

بگو سر آریم رندان همه
ببندیم عهد از دل و جان همه

مرا در میان مصلحت پی کنید
مرا همره از کار تعیین کنید

که آگه از اسرار آن نیستید
همه روزه مشغول جام میید

مغنی و ساقی و مطرب همه
بگو من آیند با زمزمه

به پیش من آرید اسباب عیش
که تا من دهم نظم و ترتیب عیش

بچنگ و نی و بربط ارغنون
همه جمع گردید پیشم کنون

بیا ساقیا زهد و بیار بدر رو
که تا من بگویم چه باید نمود

تو ساقی بگیر از می پر قدح
بدست صراحی بدستی قدح

تو مطرب بچنگ و نی ساز کن
مغنی تو هم نغمه آغاز کن

بهم جمله گردید و یکدل شوید
که چون نظم سر با یکی روید

بپا شد با اینهمه طمطراق — که تا رخنه افتد بآیین نه رونق
سوی شهر زهاد رو آوریم — سر وقت ایشان شبیخون بریم
که آن شهر را پر ز ایمان کنیم — همه زاهدان را مسلمان کنیم
کنیم الله الله روی خانقه — بپاریم کمر اهل سجاده بره
مغنی تو با صوت زیر و بمی — بوعظ فکر رهزنی از آگهی
چو از شور آن نغمه پر شد سرش — ز بالای منبر بزیر آورش
بمنبر از آن شعله آتش بزن — که غوغا فتد در دل مرد و زن
بافسون بدعت آر دستار او — بگردن بپیچان دم مار او
که آخر ضرورست جز الجام — حلقش هم روانش بکن والسلام
پس آنگه سوی شهر آهنگ زن — تو هم مطربا رقص کن چنگ زن
که ظاهر شود کارها زره — فتد هیچه از زهی کار ره
مغنی بزن دست در دم بزن — بناهای تزویر در هم بزن
بگیر از همه سبحه و دلق را — ز غارت پریشی ره این خلق را
تو هم ساقیا جام در دست کن — برو اول آن شحنه را مست کن
ز می گرم سینه با یک ایاغ — بکن ناله چنگ را تر دماغ

که لفاز

که لفاز تر دهان گم کند — ازین کار چون می کشان رم کند
پس آنگه بسر بر شش مغفر جز — چنان کن که با سنگ اندر زنه
چه امعنی خمر و گفت خز — که هم معنی خر است کم معنی جز
بمی دفتر و کاغذش را بشوی — با آن رشته خود زخطا کن نکوی
که تا چند فتوای ناحق دهد — که تا کی بمی نام حرمت نهد
برو ساقیا پیش پیش امام — بهنگام تکبیر وقت قیام
بریزش بسر ساغر و باده را — که هر چند ارزش سجاده را
چنان بابیش مست بیخود بساز — که هم خویش را گم کند هم نماز
چنان بالاغی لا افکنش — که نه عقل ماند نه ناموسش
مریدان او را پراکنده کن — هم از روی ایشانش شرمنده کن
بیا ساقیا حل کن مشکلش — که پر از تعصب کشیده شد دلش
ز آباد ما سالیه داد و ستد — صنم خواه معبود شان یا صمد
مانده است غمخواریشان بما — لهم دینهم ولنا دیننا
ببیم ده مرا با تعصب چه کار — که تا از تعصب بگیرم کنار
تعصب حرام است در دین ما — که جز صلح کل نیست آیین ما

چه مؤمن چه کافر چه گبر و یهود　　همه هست از پرتو یک وجود
اگر عاقل و یا که دیوانه ایم　　همه مست و یکجام و میخانه ایم

در شناختن طبیعت آنکه کسی حکایت نفس کند چون در مقام بود نفس شد معلوم
گردد که هیچ دشمن صعب‌تر از نفس نیست و احمق‌ترین طالبان طاعات در هر صنف اگر با او
مشغول شود یا قوت دهد هر صورت از اهل بهشت و در این هر یک اگر با نفس را
کشت اگر خود مشغول شود مستوجب عذاب الیم خواهد شد از آن دشمن ظاهر و هم بیرون است و این
اعدا و عدو مخفی و نا دیدنی است که حضرت فرموده اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

شنیدم که شخصی اژدها کشتی　　اژدها کشیدی بسی با خوشی
که تا نفس خود را بکشت آورد　　ز طغیانش بر زیر دست آورد
پس از چند ماه و پس از چند سال　　که گردید لاغر تنش چون هلال
چه چشمش نمودار شد نفس او　　نظر کرد بر هیئتش مو به مو
چه دید او که او راست هفتصد سری　　نهاده است در هر سری افسری
بزرگی هر یک ز اوج فلک　　کشیده شده تا حضیض سمک
به هر فرق او راست هفتصد دهان　　به هر یک دهن راست هفتصد زبان
به هر آن زبان در غرض صد　　کند هر یکی خواهش هفتصد

چو این حال را دید آن نیک مرد　　بید حال خود بس گریه کرد
چهل سال هم بس ریاضت کشید　　که نتوان فوق آنرا بدید
پس از این رسید راز این هر دو　　چو بشنید باز از همانجا ندید
وز آن تار را دید و برآمد چو مار　　ازین حیرت افزون بر هر کار
لاف چون در یأس و حیرت بماند　　افوض امری الی الله خواند
تو کس تی مکن کو تر کس گریست　　که ای آنکه هم حال ما صاحبست
چو بر حق توکل نمود آن لبیب　　چو بنفس کو از وجود طبیب
بیک خوش کار حیله شده　　همه هفتصد سر بریده شده
بیا ساقی قصه طالب شده　　ملال آمدت حیله پر خواب شده
بیم ده که زین نفس تو دم گرفت　　چه شور و سرا یا حضور دم گرفت
بمن ده که صد حیله ساز کنم　　این نفس را چاک ساز کنم
بیم ده ز دستم که از زرق او　　بمستی برم هفتصد فرق او
بمن ده که سکین لا لام　　بفرمان این نفس لا لا لام
بمن ده که در دست نفسم آید　　جوانم مرگشت این نفس پر
بمن ده که طغیان کند نفس من　　مرا بنده فرمان کند نفس من

بمن ده که تا نفس را پی کنم | بمن هرچه او گفته ضدی کنم
بمن ده که نفسم قوی دشمن است | بمن ده که عهد اعدو من است
بمن ده که این غول راهم زند | دو صد تیر از ترکشی هم زند
بمن ده برد نازش این منی | ز نکوهش نفسم دهد ایمنی
بمن ده که تا نفس را سر برم | حلال است بر من که خونش خورم
بمن ده که از وی بمستی کشم | بمستی و بی هستی گشتم
بمن ده از آن باده تیز سر | که تا نفس نتواندم ره زند
بمن ده که این نفس کافر مرا | بباد فنا داد یکسر مرا
بمن ده که در حیرت افتاده ام | سر رشته خود ز کف داده ام
بمن ده که از حسرتش بی صبر | منم در میان از همه تشنه تر
گرت نیست باور ز قول خطیر | ترا آورم شاهد دلپذیر
بمن ده که مستسقی باده ام | ز لب تشنگی گر بلب [illegible] ام
بمن ده بمن ده بمن ده بمن | بمن ده بمن ده بمن ده بمن
ز بیگانگان تا جدائی کنم | بمیخوارگان آشنائی کنم
بمن ده که بخشد ز نو هستیم | که مستی دهد آرد از هستیم

بمن ده

بمن ده که مستعد ویم | همه عمر در جهد و جد ویم
بمن ده که دل برده دلبر ام | ز دوران بسی غصه ها خورده ام
بمن ده که تا خویش را گم کنم | رهٔ ز عادات معدوم کنم
بده جرعهٔ از می جام من | که از لوح هستی برد نام من
بمن ده که در اشتیاق ویم | بمردن قرین از فراق ویم
بکن ساقی دیگرم عشوهٔ | که خواهی از من اگر رشوهٔ
در این کار زن من دعوی کنم | بده باده در دم تولا کوی کنم
بگیرم سر کیسه در راه او | ثنای اللهی خوانم الت[illegible]
سماحت بسی چون گدایان کنم | عطاهای بی حد و پایان کنم
کم و بیش هرچه بدست آورم | به پیش تو ای مرتبت آورم
که تا جرعهٔ از می احمدی | ببخشی و مستم کنی سرمدی
از آن می که از خم نجاتم دهد | دهد مرگ آیدم حیاتم دهد
لب ساقی کوثر که آبم دهد | که بر تشنه ام باشتابم دهد
از آن می که مستم کنند یاد او | گذشتم ز روز ایجاد او
-- از آن می که عشاق نوشند از او | چو نوشند پس محو گشتند از او

ازآن می که جان را صفائی دهد | دل تیره را روشنائی دهد
ازآن می که پرنشئه جام او | هم آغاز او خوش هم انجام او
ازآن می که باشد خطاپوش ما | بگوید سر عفو در گوش ما
ازآن می که دیوانگی بخشدم | خلاصی ز فرزانگی بخشدم
ازآن می که از خویش دورم کند | چو مستان حق با حضورم کند
ازآن می که باقی کند مستیم | ببخشد به از نیستی هستیم
ازآن می که وهم خرد را برد | ز دل حرص دنیا و حسد را برد
ازآن می که از خود برون آردم | به وصف حق مستغرق سازدم
ازآن می که بس کامرانی دهد | دل مرده را زندگانی دهد
ازآن می که چون مغز در پوست است | ز دل می برد هرچه جز دوست است
ازآن می که بی قیل و قالم کند | بیاموزد اسرار و حالم کند
ازآن می که کشف و شهود آورد | دل مرده سوی وجود آورد
ازآن می که قرب حبیبم دهد | دهد مرگ و آنگه طبیبم دهد
ازآن می که عین الیقین آورد | ز دل وهم و شک و ظنون را برد
ازآن می که هرکس بدست آردش | چو جان در بدن محترم داردش

ازآن

ازآن می که آدم از او بهره یافت | ز فردوس از بهر او رو بتافت
ازآن می که تعلیم اسما کند | همه اسماء عین مسمی کند
بمن ده که مشتاق آن باده ام | ز مادر من از شوق او زاده ام
بمن ده که بی او عبادت نیست | عبادت جز رسم و عادت نیست
بمن ده که از خود رهاند مرا | بوصل حبیبم رساند مرا
بمن ده که تا سازدم حق پرست | بیاد آردم عهد روز الست
ازآن می که مرد آزمائی کند | پس از وی بحق رهنمائی کند
بمن ده که دورم ز قرب حبیب | بمن ده که از وی منم بی نصیب
مرا زین عبادت نه شوق و نه شور | بمن ده که آرد خلوص و حضور
یکی دو سه چار جامم بده | نه دایم رجب ام مرا هم بده
بمن ده که لب تشنهٔ وی منم | بمن ده که مشتاق آن می منم
مدام از جام لبالب بده | ز شب تا سحر روز تا شب بده
ثلث کمی بهر جام سیم | بمن ده که من پیر معلول دیم
بیا ساقیا که جهان فانی است | عمارت از بهر ویرانی است
گهی شد فقیر و گهی شد غنی | چه شد دوستی و چه شد دشمنی

کی شد گدا و کی رفت شاه / چه شد آن همه شوکت و دستگاه

کی رفت حاکم رعیت چه شد / چه شد قاضی و محتسب چه شد

کی رفت مفتی و فتوای او / که گفتی بحق افترا وای او

چه شد مسجد و مهر و عمامه اش / عصا و ردا و دفتر و خامه اش

چه شد سجاده و مکر و تزویر وی / که بس طعنه میزد به لاب می

مدرس کجا رفت و تدریس او / چه شد آنهمه کذب و تلبیس او

چه شد در کلام وی آن خشک لاف / چه شد آنهمه لاف و کذب و گزاف

کی رفت واعظ چه شد منبرش / چه شد آن مریدان بگرد سرش

کی رفت لام و نهاری کحب / چه شد آنهمه کذب و عجب و ریا

زمینش که هرچند ستابه اش / چه شد آن مریدان آماده اش

چه شد شور و آواز طفلین خلق / کی رفت آخر زنا بین جلق

کی ماند دستی رکعت اکنک / که میبجوید در غرق آن بی نمک

کی رفت درس و چه شد وسوسه / کی رفت ملا چه شد وسوسه

بیا ساقیا باز محزون شدم / برفت از سرم عقل و مجنون شدم

که این جمله فانیست باقی تویم / بده جرعه از می با قسیم

فنا را بده تا فنایش دهد / ز خود فانی از آن بقایش دهد

فنا را بده تا کنی فانیش / رهانی ز رنج و ز جسم و ز زندانیش

در این اوقات که افراد حقیقت نامه به پایان رسید شبی در خواب دیدم
که عالم دیگر پدیدار شد و رازهای نهفته آشکار حالت غریبی روی داد
که عقل بیخود و افتاده متحیر دیدم که مو گوییدم یاران با هم معاد
و زنان تمام صد و رسم ز غذا و اخوان عاشقان متقابلین روز در نشسته
بعیش و نشاط مشغولند هر یک بطرز دیگر از چشم بر صحبتی نظر
میکرد و بر بزم [illegible] [illegible] چون بیدار شدم بشوق تمام
به نظم کشیدم

مرا نقش دیگر بخاطر رسید / که بر رشته نظم باید کشید

شبی فارغ از رخت روزگار / نه فکر معاش و نه فکر کار

بکنج خموشی نشسته بدم / بدل راه اندیشه بسته بدم

نه در سر خماری نه در دل هوس / نه در دل غباری نه کین کس

نه در دل غم عالم فانیم / نه در سر خیالات نفسانیم

که ناگه در آن حال خوابم گرفت / چه خوابم فراغت ز خوابم گرفت

به چشم عجب عالمی شد پدید / کزان عالم جان بود در طلب رسید

بچشم عیان شد جهان دگر / زمین دگر آسمان دگر

نظر کردم و دیدم از هر کنار / صلا میزنندم که ای ابن یار

پس میشنیدم چنین گفتگو / که یا قوم الی ربکم ارجعوا

که تا کی مقید به قید تنید / که چون عنکبوتان بخود میتنید

که تا چند در حبس آب و گلید / همه غافل از سر جان و دلید

وطن شد چرا عالم خاکتان / فراموش شد عالم پاکتان

نه آخر شما زاهدان عالمید / باسرار این خانه محرمید

مقام شما عالم حضرتست / ابیت زکی عند ربی زینت

چو مهجور ماندید از جای خویش / نگویید جای خود و جای خویش

پس از این ندا آمد از هر رهم / عیان شد سرتم و جهم

لاخ پس از این ندا و خطاب / بیفتاد بر جان بسی اضطراب

پس از این زهاتف خطابم رسید / که از بیم آن رنگ رویم پرید

که ای پای بست رسوم جهان / بیا بر بساطی دیر مغان

قدم پیش بنهادم از شوق او / دویدم پس از پی جستجو

گذشتم از این آسمانها همه / رسیدم فلک از مکانها همه

اگر عقل زین بزم ره بنداد / رسیدم که راهم ز وقت فتاد

چو افکند عقلم ز وقت مرا / پس عشق میداد جرأت مرا

ز خود عقل و تن را بینداختم / بهمراهی عشق برتاختم

بجایی رسیدم که حیران شدم / بیکبارگی از بیم پنهان شدم

چه دیدم که بزمی است آراسته / نوای ز هر جانب برخاسته

نشسته است در صدر مجلس شهی / که تعظیم دارندش از هر رهی

بگرد سرش میکساران همه / پیاله بکف باده خواهان همه

همه میکشان حلقه در گوش او / همه دردی آشام مینوش او

همه مست و مدهوش از مستیش / همه نیست از شعله هستیش

به پیشش همه دستها روی هم / همه بنده آن شه محتشم

همه عارفان باده پیمای او / همه صوفیان مست صهبای او

بجا گاه گاهی بنظاره گهی / ز اسرار رسید اد شان آگهی

یکی جان او با روان همه / همه جسم او بود جان همه

ز عکس رخش باده درجوش بود / ز شوق لبش جام مدهوش بود

از وپاکیها بود دندان همه | از وصفهای اهل عرفان همه
همه ساقیان عشوه آموز او | همه سینه‌ها شعله افروز او
می اندر قدح بود خندان او | نی و چنگ و بربط نواخوان او
خرابات چون دشت ایمن از او | سراسر همه نور روشن از او
صفای ضمیر خم و جام می | همه بود از پرتو روی وی
سبو و صراحی و آواز عود | همه بهر تعظیم شاه بود
همه ذره‌ها پیش او زار او | همه مات و حیران دیدار او
همه لاابالی کنف و سلیم اهل شهود | همه پیش او زار او محو بود
یکی جام از یاد او میکشید | چو میخورد فریاد او میکشید
بگفتی یکی درد نقشش ندیم | بگفتی یکی خرقه نقشش ندیم
یکی بود از شوق او در خروش | یکی بود از حیرت او خموش
یکی ناله میزد که ساقی بیار | یکی را سبو بود در دم خمار
یکی جام جم داشت آن یک سفال | یکی درد میخورد آن یک زلال
یکی را سبو بر لب جام بود | یکی را یکی درد آشام بود
فتاده یکی مست در پای خم | یکی دست ساقی یکی پای خم

بگفتی

بگفتی یکی بر یکی نقش باد | حریف می و جام در گوش باد
یکی بود بی‌باده سرمست او | گرفتی یکی جام از دست او
یکی همسر ساقی هم آغوش بود | یکی را با آواز نی گوش بود
فتاده است در پای ساقی یکی | ز کف باده صهبای باقی یکی
بآواز دف داده گوشش یکی | ز افغان نی بود در جوش یکی
یکی را بکف ساغر باده بود | یکی را ز کف جام افتاده بود
یکی بود سرمست روز الست | یکی رو ز نو بود جامی بدست
ز درد خمار اضطراب یکی | ز تمکین ساقی شتاب یکی
یکی ساغر میکشید جام نبید | یکی نعره میزد که هل من مزید
مغنی که بی نغمه پرداز بود | گهی عود و بربط در آغاز بود
مرا هر یکی با دف و چنگ و نای | بسی بانگ میزد که پیش من آی
یکی گفت در پای اول مرا | یکی زد سر راه اول مرا
یکی گفت اول مرا جام ده | بکار من اول سرانجام ده
از این های و هوی فغان و خروش | چنان وجد کردم که رفتم ز هوش
پس از مدتی چون بحال آمدم | پی آگهی بر سر حال آمدم

که آیا کیست آن نغمه سنج ستم | کشید آن نغمه مستانه زیر و بم
برای کیست آن نغمه‌های هوی | که بر گوش می‌آید از چار سوی
قدم پیش بنهادم از بیرهی | که تا یابم از سر آن آگهی
که ناگه مرا هاتف آواز داد | مرا آگهی پس از این راز داد
که آن محرم راز پیغمبر است | علی شیر حق ساقی کوثر است
همه مست صهبای انعام اوست | جوانمرد است پیر مغان نام اوست
همه های و هوی از برای وی است | ز دیدار آن شاه فرخ پی است
همه گوشه اولیایی چند | از آن مصدر حق همه مستفند
همه اولیا از پس و پیش او | مریدان اویند و درویش او
همه مست از بادهٔ جام اوست | همه غرق دریای انعام اوست
همه اوست او، همه اوست | بگو جسم و جان که از هم جداست
چو این رازها آگهی یافتم | به سوی آن شاه بشتافتم
به پیشش شدم با فغان و نیاز | که ای درد هر خسته را چاره‌ساز
بود بخشش است عام بر خواص و عام | چه مؤمن چه کافر چه پخته چه خام
حضوری من از رخستان توام | گدا در پس آستان توام

بزن آتش از می به دل سردیم | که من خستهٔ درد بی‌دردیم
به یک قطرهٔ دُرد دردم بده | دل خسته و روی زردم بده
پس از عجز و الحاح و ابرام من | نم فیض او ریخت بر جام من
چو بر سر کشیدم فتادم ز پا | برفتم ز دنیا شدم پس فنا
به چشم دل آگاه کردم نظر | ندیدم از آن بزم دیگر اثر
بدیدم که آن بزم آماده نیست | نه دف چنگ و سماع نه باده نیست
نه کثرت ز اعداد منفک شده | می و جام و ساقی همه یک شده
نه چنگ است نه نی نه عود و نه تار | نه جام است نه باده نه باده‌خوار
که برچیده‌اند از میانه همه | یکی مانده باقی فنا شد همه
همه محو دیدار باقی شده | همه فانی و دیدار باقی شده
بیا ساقیا پیش من زود رفو | که از شرح این خواب خواهم رجو
بده جرعه‌ای از می ناب خو | که تا بر بدارم سر از خواب خفو
چنان مخمورم کن ز جام طهور | که نایم بخود تا دم نفخ صور
همین خواب بهتر ز بیداری است | که مستیم خوشتر ز هشیاری است
که بیداریم درد و غم آورد | بده می که از خاطرم غم برد

جهان را سر به سر هست یکدم هم | که خواب و خیال است عالم هم

ملالت بگیرد سخن شد تمام | که رشته ببریده شد والسلام

شبی در بزم که یاران جمیع چو پروانه در شمع جمعی بودند برای خوش این رباعی ارتجالاً گفته

از من بر مصطفی رسانید سلام | والله که گویید به اعزاز تمام

کای سید هاشمی چرا در حق تو | در شرع علامت می ناب حرام

در جوابش بر بدیهه این رباعی گفتم و این گوهر ناسفته را سفتم

از من بر خیام رسانید پیام | والله که گویید که ای خیام

من گفتم که می حرام است ولی | بر بچه حلال است حرام است ای خام

در دولت آباد ملایر گفته شد

شنیدم حضرت سالار ابدال | بنام میهمانی داشت امشب

زمین مقدم محمود پاشا | اساس حکمرانی داشت امشب

عجب آدلا افسانه در شهر | مگر عیش نهانی داشت امشب

بجز من هر کس آنجا بود حاضر | نشاط زندگانی داشت امشب

فغان مهمان شوم آنجا ازین رو | که عیش جاودانی داشت امشب

که بودم شوم در ویرانه تا بید | فغان زان حال فانی داشت امشب

دلم افسرده بود از ضعف پیری | مگر یاد جوانی داشت امشب

شنیدم میرزا طاهر چو شعری | عجب گوهرفشانی داشت امشب

رخ خم گشته رز ز انکش ساقی | شراب ارغوانی داشت امشب

اگرچه بسته لب مرغ چمن را | زبان بی زبانی داشت امشب

فغان کز سرور اهل زمین است | ملائک آسمانی داشت امشب

نشسته خرد و غم بر در دل | سر کشورستانی داشت امشب

فغان از ذوق ناکامی خود داشت | هوای کامرانی داشت امشب

این چند بیت رمز در نعت شیخ گفته شد که هر که بدرکی خواند تا بفهمد

تا طریق شیخ ثانی یافتم | معنی سبع المثانی یافتم

از وجود شیخ لا که هفت است از رقم | هفت بطن آنچه دانی یافتم

چون نشست لا این دو گشتم تمم | ره بملک لامکانی یافتم

در میان لا و الا الذی نشست | نقد از اثبات نهانی یافتم

نقد کنز کنت کنزاً مخفیاً | گنج کان بی‌نشانی یافتم

چون نهفتست لا داد اش بار که | تحفهٔ گوهر فشانی یافتم

ذو الفقار لا که قسم چون کشف | رتبهٔ کشورستانی یافتم

کو بسوزد خضر از آتش کم کرمن | ز آتش آب زندگانی یافتم

کل شیء هالک الا وجهه | هرچه جز شیخ است فانی یافتم

هرچه دیدم بود چون گنبد مهلت | شیخ را بحر معانی یافتم

صورت اندر پیت الف ای فرساب | آنچه من در سینه بانی یافتم

تا نمود انگشت لاشق القمر | سر دور آسمانی یافتم

سبزه هر ذره عالم یافت | از شراب ارغوانی یافتم

پیر بودم چون حلوم جرعه | نشئه عهد جوانی یافتم

در جهان از فیض ناکامی فنا | اقتدار کامرانی یافتم

در دولت آباد مدیر بدیه گفته شد

مولوی گفت که مدحی توان اندر گوید | که ترا مدح چنین مایه ادراک آید

گفتم اوصاف کمالش نه بتوصیف آید | که ز اندیشه توصیف من ادراک آید

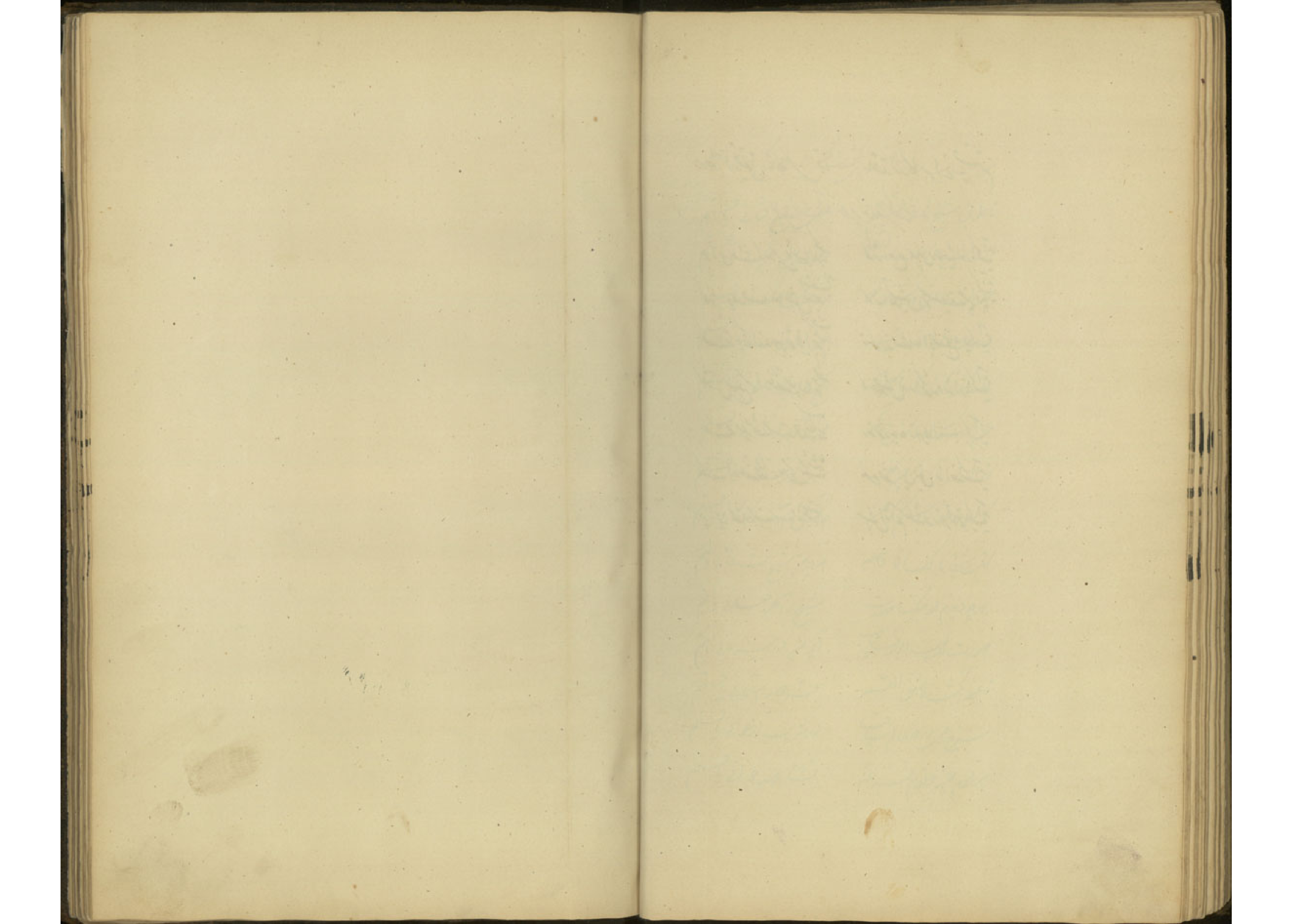
گفت تریاکی از و بهر تو خواهم گرفت | تا که از نشئه او طبع چالاک آید

گفتمش طبع من از غصه چنان پژمرده | که علاجش نه ز افکار و نه از تاک آید

گفت نومید مشو رحمت حق می‌بارید | رند شوریده ز هر حادثه بی‌باک آید

گفت از غصه جهان رهی نشسته | مرهم غصه این چنین ز افلاک آید

گرچه این مقصد درست ولی میترسم | بیش از آنم بکشد زهر که تریاک آید



دل از کف داده‌ام زلف نگاری کرده‌ام پیدا — نگاری کرده‌ام گم عاشق زاری کرده‌ام پیدا

چه غم گر قوت از اسلام رفت و ضعف شد پیدا — که در شیراز شیر شهسواری کرده‌ام پیدا

اگرچه لعل سرگشته گردیدم ولی آخر — نه یاری قصه روزگاری کرده‌ام پیدا

بجز عشق نکورویان ندارم در جهان کاری — بحمدالله که بر خود طرفه کاری کرده‌ام پیدا

در انگشتش مرا آب رخ حسرت در دلی — ندارم گل ولیکن شادم که خاری کرده‌ام پیدا

فغانی آخر از گوهر تر گشتم بحمدالله — که عمر از روزگاری عشقبازی کرده‌ام پیدا

ای نگار از سفر از در نمی‌آیی چرا — مردم از حسرت چو جان در بر نمی‌آیی چرا

بیشتر از انتظار بی سر و پا جمع ای جان — در برم چون روح جان پرور نمی‌آیی چرا

هیچ رو در گلشن و از جان تو — پر بود عالم ز شور و شر نمی‌آیی چرا

بر مجلس قدسیان بر بزم ما یک بار از روی نم — تا بسوزم عود در مجمر نمی‌آیی چرا

از غم هجر از چه بر پا این همچو ابر رسید — ای شب هجران تو هم بر سر نمی‌آیی چرا

گر برویم بسته نگیرد در دیگر گشت — ای پری رو از در دیگر نمی‌آیی چرا

همچو فغانی پامال گشته در ره است مشتاق — بر سر شوق الهی افسر عنانی چرا

جانم به لب رسید ز هجران بیا بیا — خواهم که در بر بودت همچو جان بیا

این نیمه جان که ماند از آن تست پا بگیر — خواهم که جان دهم به رهت ناگهان بیا

بی تو گشته است ز هم نطق جان ما — او ضایع باشد است بیان

از تو شده کمان طاق مجسته‌ام — بر هر چه هست دست تیغ فشان بیا

ای غنچه باز چه گریبان همیشه بین — باری چو غنچه به لب خندان بیا

ای ماه شمع محفل هر انجمن مشو — ای یوسف عزیز به کنعان بیا

در آن محفل که دستم ساغر می هست آمدی — لعل مست خراب از بهر ادب دست آمدی

مسجد رفتیم و در محراب غم نشست آمدی — کمر بستم و لبی زر ورق قسم دست آمدی

عشق افکنده از پا در سر کویش مرا — با پیری که دست گیردم نا پدید نشست آمدی

از این شادم که با من نشست از شاه دل — که بسیار نشست آنجا چو پاک دور نشست آمدی

غم مخور دشت عشق از دشواری راه هش — جای شوق و مکی لب به الله دست آمدی

فغانی تا که نوا این خوب تو وجود آرای — ره در بتکده تا بینه که عشق پرست آمدی

سر نخچیر شود ما که شیر بیشهٔ ما
پرورش یافته از نالهٔ رگ ریشهٔ ما

بیم ما از شب هجر است که بی پایان نیست
ورنه از روز جزا کی بود اندیشهٔ ما

ساقی محفل ما نشئهٔ دیگر بخشد
ناله چون خون جگر یافت دل ما شیشهٔ ما

عالم عشق عجب آب و هوایی دارد
شیر و آهو بهم آموخته در بیشهٔ ما

گله هر کس که بکار است شکسته بخت
عقبی رزق است فنا در دو جهان پیشهٔ ما

اول از جان بگذر پس بطلب جانان را
ما بری آید از غمزدهٔ بیجان است

چو دل تیر تو نشست بخشیدم جان را
چو غم اکرام نکند است کسی مهمان است

کمر چوگان سر زلف تو زند هر جا
چند سرگشته کنی عاشق سرگردان است

چشمهٔ خون همه از چشم روانست مدام
سینه از موج غم اش کند طوفان است

چه غم از عشق زلیخا که بس آگه
نکند در غم ناموس مه کنعان است

کفر زلف تو مرا آفت دین شد پیدا
هر که شد کافر عشقت چه کند ایمان است

تو مکو خوف ز رنج سفر عاشق را
بسکه آن غمزهٔ خونخوار در دیده گریان است

عشق آتست دو جهان بیابان برسد
بیم جان نیست فنا عاشق سرگردان است

ما به دلشدگان گر نظری نیست ترا
چه عجب گر غم عاشق خبری نیست ترا

ای پسر منع مکن از عشق کنی معذوری
ذوق حسن رخ زیبا پسری نیست ترا

تو نداری خبر از لذت جانبازی عشق
زاهد از نخل حیات ثمری نیست ترا

در ره عشق بنه پا مکن اندیشهٔ جان
ای دل از سر چو گذشتی خطری نیست ترا

ما همه عمر بسودای تو داریم سری
با جگر سوختگان هیچ سری نیست ترا

غنچه زخم شده از رشک لبت دل چه عجب
گر غم عاشق خونین جگری نیست ترا

شده‌ام زار ز غم دل افسرده
گر فنا سوز دلی چشم تری نیست ترا

گر دلبر ما خوش بود از زاری ما
عین دلداری ما هست دل آزاری ما

تو به این خوش نگهی صید دل ما ما هم
خوش دل از تیر تو آید پی دلداری ما

لب اگر خنده چو بگشاید دل ما طلسم
ناوک ناز تو آید پی دلداری ما

بجز از دل که اسیر خم آن زلف کج
کس ندارد خبر از ذوق گرفتاری ما

راز ما گر شده از پرده برون نیست عجب
که بود گریهٔ بیش شاهد بیداری ما

ای دل خسته مخور غصه که دارد آنکو
دلبر این درد ما فکر پرستاری ما

چون فنا خسته نگاهت رضای هر درد
هست بهبودی ما صحت بیماری ما

رحمت ما نه زحمت کو بود از ما — که بجز آزاری ما نیست بجز زاری ما
که همه خوش بود از حضرت لطف و عتاب — خواه دلداری ما خواه جز آزاری ما
غیر تسلیم و رضا نیست در این جا لا — صبر ما یاری ما زاری ما خواری ما
تو خفا از دل ما ری ماری بود از — که مگر برگ و بهار رسد بر باری ما

چه بشد ما به همه کیف نه ما — سکن کلبهٔ احزان دل زاری ما
ما نه از ما به وجم بخود دست افتادیم — که بود از از حسن تو حیرانی ما
چه غم از زلف سیاه تو پرتو عالم — هست جمعیت ما عین پریشانی ما
شکوه از دیده سرو ما نیست که هست — سر و سامان ما بی سر و سامانی ما
هر دم از هجر تو نقشی زندم راه خیال — که خیال رخ گلرنگ تو نشد مانی ما
گفتم آن روز که در بحر غمت افتادم — کنار ز سر گذشت طوفانی ما
روح در دیده تن شمع و چمن گه — غم جسمانی ما لذت روحانی ما
جز که مار سر زلف تو گو — هیچ حاصل نشد از ملک سلیمانی ما
سر گران که بود آتش که سکر و بود از عشق — شد سبک در ما خدم گرانجانی ما
شکر این رسم فنا که ندارد جز — با زهر جفا با اثر غم پنهانی ما

انگشت در همه ملا خبر خطر چو شباشد — گردان هست فنا ما بی مهانه ما

آن لب لعل سیکون که گل افشانه عکس هر در آب — تا نگویی نشأه مستی بود از در آب
خواب لعل ساقی هر زخم گل تا ربا بار — گرمی در آتش آب نم آتش کی در آب
آتش جان سینه چون آتش فراید تشنگی — کس حامی التیام دیده نه در آتش در آب
نیست گلگون از هر برسر دوجشنم می — گر رو دیده هر گشت دیده نه در آب
صد وی عکس گل رویت اگر فتد در آب — گل رود بید همچو صندل گل بعضی در آب
من ز تب جبه از سوز جگر آمده گشتم — من از تب آتش سوزان سرد بدم در آب
که فنا کس اگر از سوز هجر عاشق شود — شد نهان در دل آتش ناله از دل در آب

جز تو کام صبر از گوش لایمست — فکر آغاز ندارم غم انجامیست
دیدم از زیر خم زلف تو خال از رخت — که آنکه دانه اسیرم خبر از دامیست
خالی از مهر تو عضوی تنم کوی هست — لبت شکرین دیر هر اندامیست
روز و شب با همه اوقات خیزم نیست ز خوف — دل آرام ندارم کو دل آرامیست
چون مرغ کعبه من کار ندارم دیگر — لبک فی صحو و عاقب احرامیست

مسکین که دیدار تو دارم چه کنم صحبت خلق
با وجودت جز از عالم اعدا آمده‌ام

نیست با این همه حاجت من ناتوانم غمخوار
سر افکنده‌ام تو دارم غم افتاده‌ام بست

صبح و شام از سودای تو در کرم غمخوارم
غم مسکین نه فقط جز از غم عالم نیست

توقع جز غم محنت ز من آمد مدار
قرعه خوش طالع ازل شده بر نامم

فصل گل آمد و هنگام نشاط و می ناب
ما و عیش و طرب و ساقی ما را می ناب

نیست مطلوب ما عشق بجز وصل حبیب
ترک سر اول سر منزل اهل طلب است

ناله بر آید عجب از حسرت دل شد
در چنین فصل که هشیار شدن از عجب است

ما که هستیم بیمار از آن نرگس مست
مرده‌ایم که لب لعل تو آب حیات است

جز از دوری شب نیست که گویم ز درد
چه چشیدیم ز جور لب تو دادم از تب

کس ندیدیم که ترا بیند و از جا نرود
زاهد خشک که از عشق بخندد حجاب است

ما فقیریم ز الطاف تو نسبت داریم
هر که از مسکینی دیده‌ی [illegible] است

نیست حسن ترا اینکه خریداری هست
قصه عشق تو در هر سر و بازاری هست

این چه حسن است عجب بگریز که در دور جهان
نقش رخسار تو در هر سر دیواری هست

از رخم

از غمم عیان نیست در غربت ها
هر کجا دلشده هست دل آزاری هست

زاهد امنع ز چه کنی مستان [illegible]
تو ندارى خبر اى یار خبر اسراری هست

با کمال روی تو از شیوه نالید دل
مستمندان نیست که در پای دلم خاری هست

کاش گاهی ز غلط یاد کند صیادم
که مرا در قفس مرغ گرفتاری هست

من نظر بر رخ دلبر کنم و او بر غیر
که میان من و او شیوه گفتاری هست

نسبت آن قد و با نخل [illegible] داد سرو
که کی سرو چمن را چو تو رفتاری هست

تو مکن چشم [illegible]
عاشق غمزده در پیچ و تاب گرفتاری

گرچه در خلوت غمم این دل هر روز
همدمی نیست و لیکن در و دیواری هست

ای که شمع رخ تو رونق هر انجمن است
تیره گشتم ز تو تنها ستم تو چمن است

هر یک از دلبر ما [illegible] شکن دارد
[illegible] دلبر ما [illegible] شکن است

مصحف رخ تو [illegible] بستان ماند
نه که گوید که چنین لاله و گل در چمن است

گفتن [illegible] ملامت نکند بخود عشق
عاشق زر و مستی است که خویشتن است

دیگر کو نکند قصه شیرین و شکر
خسرو ما که شکر لب و شیرین سخن است

کس ندیدست قبا [illegible] سرو چمن
حیف از آن سرو قد یار که در پیرهن است

با تو چشمم آهوی ختن غلط است — نتوان گفت که آهوی چین در ختن است
مگر که زلف تو چو نسیم گلشنم باغ بهشت است — که کی در چمن این لاله و گل یاسمن است
از غم و هجر فنا زنده که مرا نصیب است — به رخش در تن من پیرهن من کفن است

شاخ گلبن نه بلبل آشیانی هست — غم گلچین و خار جفای باغبانی هست
جان بر لب آن لب خندانم آرزوست — در روی همچو گل غنچه حیرانم آرزوست
تا هست روی و زلف تو ای شوخ در نظر — نه سنبل و نه گل گلستانم آرزوست
فرقی نمی‌کند غم و شادی پیش من — در عشق او نه وصل نه هجرانم آرزوست
چشمم بسی قافله‌ها مانده در راهش — پیراهن یوسف کنعانم آرزوست
بیمار درد عشقم و با این همه شفا — نه شربت طبیب و نه درمانم آرزوست

فتنه در عهد چو غمزهٔ فتان تو نیست — هیچ بی‌سامان شورش و ویران تو نیست
جز تو ایمه که در آینه نکو مینگری — کس ندیدم که ترا دیده و حیران تو نیست
نامی جز خم زلف دل ما را نبود — جای مجموع تو از زلف پریشان تو نیست
تلخ مرا گو که حدیث لب تو — لذتی هست که در غنچهٔ خندان تو نیست

نه من شده شیفتهٔ زلف بسی عنبرین — هر که هست اسیر خم و چوگان تو نیست
نه همین خون فنا ریخته آن تیر نگاه — سینه نیست که مجروح ز مژگان تو نیست

ای وای کسی که دلش ماند تو نیست — ویران شود دلی که درو منزل تو نیست
از پا فتاده گشتی اندیشه ام همه سوز — ای همه بیکران خبر از حال تو نیست
امروز عشق آمده خوبان نظر نداشت — کو کاکه زاه سحری من خبری داشت
میکشد بلبل از سر کوی تو پرواز — مرغ دلی چو پا ام او بال و پری داشت
تا رخش لطف آکنده روان خواهد رفت — خون دل و صدم از دیده روان خواهد رفت
روزی آید که فتنه نقش من و تو عیان — قصهٔ لیلی و مجنون ز زبان خواهد رفت
حاصل نیست از این زهد ای زاهد روزی — زاهد آخر پی سر پیران خواهد رفت
مست بلبل چند کنی ناله که بلبل از روز — خواهد آمد گل این باغ خزان خواهد رفت
تکیه بر خوبی آتش مکن خود بکن — کین همیشه نه بجا ماند و آن خواهد رفت
ای جوان غصهٔ ره رفتن پیرکش — که از این دار فنا پیر و جوان خواهد رفت
گر فنا بر سر کوی تو بعزت آید — آخر از کوی تو بی نام و نشان خواهد رفت

بر سر کویش که زدم آرزوست — سجده بر آن خاک درم آرزوست

نخل قدرت را ز رنگ ثمره — دلها م آب ثمرم آرزوست

فصل گل و رشته هر گل در نظر — طرفه که سبزه زیر پرم آرزوست

گل به چمن همدم خار آمده — ناله مرغ سحرم آرزوست

[illegible] — تن [illegible] سرم آرزوست

هجر کشم دارم امید وصال — تلخ مذاقم شکرم آرزوست

طرفه خاکر غم لیلی [illegible] — حلقه خم [illegible] سرم آرزوست

خسرو شیرین سخنم آرزوست — آن لب شکر شکنم آرزوست

لب به لب تو هیچو نی — حالت هیچو نیشکرم آرزوست

موی تو و قد تو و روی تو — سنبل و سرو و سمنم آرزوست

حسرت دیدار تو دارم به دل — مرغ اسیرم چمنم آرزوست

سبزه کی کمر تو دارم هوس — زار و غریبم وطنم آرزوست

سرخوش مردست در آتش عشق تو — ای بت سیمین بدنم آرزوست

چند بگویم چو زلیخا — یوسف گل پیرهنم آرزوست

دار

در ره من نیست شوقی جز هوای گردت — در دل من نیست [illegible] خیال گردت

حاصلم بود طواف کعبه و سیر حرم — قسمت من [illegible] کعبه [illegible] گردت

تا ز زلفش این دل سرگشته [illegible] — شد [illegible] چوگان خم گیسو [illegible] گردت

در قیامت خلق [illegible] — افکند [illegible] دلجوی [illegible]

هر چه بینم در نظر بود مقصود [illegible] — هر کجا رو آوردم [illegible] گردت

رفت [illegible] شمیم [illegible] — [illegible] کعبه [illegible] گردت

[illegible] غنچه [illegible] — آفرین [illegible] دست [illegible]

رفته [illegible] — [illegible] گردت

آن غنچه رعنا ز برخاست — فریاد ز راهی راز برخاست

در حال [illegible] — از ناز نشست و باز برخاست

چون سایه مرا به پا در افکند — شوخی که چو سرو ناز برخاست

از جا ادوات من فتادم — گر ناز نشست باز برخاست

هر کس من او بدید گفت — محمود نشست و ایاز برخاست

در سجده چو شد بلند آتش / دیدم چه دراز برخاست

گر طاعت حق تو حقیقت / شهرت ز ره مجاز برخاست

باز آن بت فتنه گر نشست / باز آن بت عشوه باز برخاست

هر بنده که سر فکنده آمد / زین سجده سرفراز برخاست

چون آتش سینه تو بنشست / چندین شعله گداز برخاست

شد از تو فغان عراق پرشور / غوغای تو از حجاز برخاست

جانها فدای جلوه سرو بلند تست / دلها اسیر حلقه مشکین کمند تست

دارد سپهر در آتش ز ماه نو / از شوق نعل پای سمند سمند تست

خرم دلی که تو جلوه گاه تو / خوش وقت عاشقی که دلش پایبند تست

هر حلقه بلا خم از زلف درهم است / سرچشمه حیات لب نوشخند تست

در لعل شکرین تو اعجاز عیسوی است / ای جان فدات که دلم دردمند تست

از چشم زخم تا نرسد بر تنت گزند / در روی آتشین تو خال سپند تست

خواهم فغان که جان بسپارد برای تو / این تحفه محقر اگر دلپسند تست

گر قدرت

گر قدرت جلوه کند سرو روان آیینه است / گر لبت خنده زند باغ جنان آیینه است

هرچه بینی بجز از خواب و خیالی نبود / دیده یک شب که خورد خون جهان آیینه است

گر تو خواهی که جهان نام و نشانت باشد / بی نشان باش که خود نام و نشان آیینه است

چه غم ار از غم دیدار رخش جان دادیم / گر نه دیدن آن دادن جان آیینه است

مطلب از دیدن دلدار همین دیدار است / ورنه چشم و لب و حرف رخ آن آیینه است

چند در طرف چمن از غم گل سینه ای / عندلیبا غم گلچین و خزان آیینه است

در چمن شکل دل و غنچه چو دیدم گفتم / وسعت هر کران تا بکران آیینه است

حق آن دم که ز مستی نفسند غلط / برد نام مرا گر به زبان آیینه است

در میان من و آن موی میان فاصله است / سر مو گر چه آن موی میان آیینه است

چند از نقطه سهو فن شرح کنی / علم یک نقطه که شرح و بیان آیینه است

محفل ای دل که در او چرخ گهی جام است / ساقی ما در کف زاهد و جام است

گر نشد راه کعبه گم چه غم است امید / چشمت آنها کند که قبله گم است

ای نشانه دو کمان ناوک مژگان / تیر مژگان بر دلم که حصه حرام است

او نه همین در ربود دین و دل از من / عشوه او در میان خلق تمام است

آن خم ابرو نگر که ماه نو این است / پرتو آن رخ نگر که ماه تمام است

حسن تو آتشکده است آنچه عجب / هر که تو بیند ای جهان خلق لام است

آن رخ زیبا نگر که زیب بهار است / آن قد و بالا ببین که سرو خرام است

بخت که آمد خیال خام در این دل / هر که ز عشقت نگشت سوخته خام است

آهوی وحشی نگر که میرمد از خلق / چشم تو با مردمان ببین که چه رام است

زاهد این کاروان تشنه چو خوش باب / لذت دیدار حسن عیش مدام است

وصل تو گر رحمت است هجر عذاب است / خال تو گر دانه است زلف تو دام است

قامت او راست گشت سرو دلا / شور قیامت کزان قیام است

مهر ز موی نسیم صبح در آورد / از تو نسیم دگر مرا به مشام است

اینکه برسته از حدیث صد بلا / بر لب مرغ سحر ببین چه پیام است

از در مسجد بجز غرور چه حاصل / بر در میخانه رو که طرفه مقام است

هیچ تنع لبان خر بر آورد از کام / گرچه چو سعدی لبان کشیده به کام است

گفتمش ای جان جهان جان در آتش عشقت بسوخت / آب حیوان در لب لعل تو نوش است

گفتم از زلف ارم با تو چوگان کو کشی زند / گفت این هندو غلام حلقه بگوش است

حال دل پرسیدم از رویش بگفت / گفت خطار بنگری لب گفت مدهوش است

خطهای زلف او بنگر که هر یک از زبر / غارت جان رهزن دل آفت هر هوش است

هر چه خواندم هوش شد جز نقطه خال لبت / هر چه خواندم غیر آن نقطه فراموشم است

گفتمش لعلت غذای عاشقان گفت / خطها و زلف دلبر وی سیه پوش است

شمه از جان من شنید اشک دل از زبان / نیم حرفی گر بگوید لب بسته خاموش است

گر گشاید چشم تیر از نرگس بالا چشم / آرزوی آن قد و بالا در آغوش است

گفتمش زخم دلم هر روز افزون زین شفق / گفت از آن تا تیر غمزه خون نوش است

گفت جان از غم همی چراغ بال شفق / گفتمش این حلقه زلف دربر گوش است

این غزل ملمع تتبعاً للشیخ الفصحی و امیر الشعرا گفته شد در روضه حضرت و لذت بجمیع جوارح رسیده لو لبس فی اکدار غیره دیار و بهره

طغر هواک بقلبی عن کتب علاقت / تجنبت منکر حرحوبین کرد و ذاتی

هر طرف که نظر میکنم تو در نظر آئی / مداحکم فی کل وجه و جهات

صف خون شهیدان گرفته کعبه رویت / لمیت و سعی الحجیج فی العرفات

به سراغ لبت حیات سوی در حفا تو گردد / لقد تحیر کالقادرین فی الظلمات

در این سراچه شد رهبر تنگی صدرت
مگر تنت بر غم مهره است فتنه کرمانی

ز شور عشق تو مجنون صفت ز حلقه رمیدم
لقد ورثت من الکل عشقک فی الفلوات

چو شمع سیه روی شده است بر صباحم
فمن خرافک تستال الیتیر و عدانی

فتاده ز غمش بکشید دست چو دشمنی
لقد تباعد عنی حبیبی کعدانی

طفل دلم که حسرت روی تو میکشد
از دامنم گرفته بسوی تو میکشد

آمد نسیم زلف تو صحن چمن از آن
خوشبوست گل که هر نفس بوی تو میکشد

چشمم که ریزد اشک دمادم عجب مدار
کین چشمه ایست آب ز جوی تو میکشد

که ناز و که کرشمه و که جور و که عتاب
بیچاره هر بلا که ز خوی تو میکشد

گه قامتم چو چشم کشند و گه زلف خضر
هر کس که جرعه ز سبوی تو میکشد

مرهم ریزیست داغ زخم سینه ام
که زلف مشکبوی ز موی تو میکشد

هر شب به بزم وصل نشسته است مدعی
مسکین فقیر که حسرت روی تو میکشد

چشمان نیم مست تو بیهوشی آورد
خیال لات خیالیم آغوشی آورد

مگذار خط سبز زند از گرد عارضت
یمن ندارد آنکه سیه پوشی آورد

الله

بر لعل می پرست تو نازم که شوق او
لاله بنهد را لعل قدح نوشی آورد

گفتم که درد دل بتو گویم ولی چه سود
نظاره رخ تو فراموشی آورد

رشکم کشد به زلف کجت هر که بنگرد
کورا ز شوق صحبت کم گشتی آورد

نازم بچشم مست تو للای خموش او
از یک نظر عالم بیهوشی آورد

جز فقیر و قال اهل ارادت بی بهشت
علم طلب فنا تو که خاموشی آورد

بلبل باغ چه حاصل فغان میشاید
سخن عشق کی از دل بزبان میشاید

عاشق شیفته این نکته ندارد که بس است
بسر فاخته کی سرو روان میشاید

چشمش از نور یقین چشم دل او روشن است
هر که در بزم محبت بگمان میشاید

ای خسته مکش بار زر و دیر بعیان
گر بکوچه تا آن کعبه جوان میشاید

تو که غنچه دلبسته چرا خنده است
طفل نورسته چه داند که جوان میشاید

عشق گوید که نه وای غم آن سوخت
عقل گوید که ازین سود و زیان میشاید

دارد ابدال بعمر تو چشم کمان ابروی
تا جز به تیر دیگر زنکمان میشاید

تیر سینه بت ندانم که کجا نزد کی است
ای فقیر که از دیده نهان میشاید

خرم فقیر یا کجا بگذرانست
که فقیر رعد و باکه فقیر میشاید

ز پا فتاده کوی تو سربلند اند | که در کمند ز تقید تو پای بند اند

بجز لب تو علاج از کسی نمی‌خواهند | ستم‌کشان محبت که دردمند اند

کی بکعبهٔ مقصود خویش راه یابند | روندگان طریقت که خودپسند اند

ز پا فتادهٔ راه تو اند مسکینان | کجاست آن نظر کین که مستمند اند

کسان که در چمن دهر خون همی خوردند | کنون بروضهٔ رضوان چو غنچه خند اند

ملک منشتری ناز کرده رالان | در آتش تو بلغز یار چنین سپند اند

فانی اگرچه بتان دلربا بچشم تو اند | ببین بجوی بتان که چشم بند اند

اگر عهد محبت با غم آن ماه مهر پا بندد | دم از این یاد نکرد رشته رقتلم یا بندد

اسیر آنچنان زلف خدای اینچنین روی | که دایم عقده از کار دل گرفتار بکشایند

دل از بهر چه شوخ ما نگردد که زیرکهای | حجاب مژه گنده همت چو بر آسمان رسیدند

نمیدانم چرا از غول بیچاره ما مس | چو مرافقت آن فریاد رحشش ناله‌ها بیند

چو در مسجد روم از کف ز عقده بکشاید | چو در میخانه آیم در بعض پیر مغان بیند

ندادی برق آتشبار داغ افسر وقت | که در شاخ گل دماغی حسرت رنتان بیند

سهر سور و بهم از تیر ترکانش گریزانست | فنا راه گریزم آن بت ابرو کمان بندد

در آن ساعت که ساقی باده در پیمانه میریزد | بحسرت خون دل از چشم این دیوانه میریزد

چنان عشق آتش از شمع رخش افکنده در جانها | که از آن کشتن طرح صد پروانه میریزد

تو با اغیار سرگرم نظربازی نه آگه | که خون عاشقان آن غمزهٔ مستانه میریزد

بمن بنماید از طرز نگه خال رخ خوش | چو صیادی که بهر صید مرغی دانه میریزد

بیده تار رشتهٔ جان بساز مدتی خط | از آن موی کران زلف پریشان شانه میریزد

ز بیم جان نمی‌نالم ولی از غصه مینالم | که خون کشتن بر خاک جانانه میریزد

فنا از جستجو در کوی او سگی ام سپید بیم | که خاک کشتنش بر سر آن دیوانه میریزد

بهنگام تکلم لعل آن شیرین لبان لرزد | چو برگ گل که از باد صبا در گلستان لرزد

نه من تنها ز شوق قصه پیش ایننه گرد سوغر | ز شوق قصه لعلش شراب ارغوان لرزد

شود لرزان دلم در سینه جانم در بدن اندم | که از باد سحر آنغاره عنبرفشان لرزد

شود رو چون رقصان چو بر قصر در مجلس | بسان نارنگ آمدار نازک میان لرزد

فنا تنها نه از شوق لبش لرزان شود جانم | که از تاب و تب هجران تن این ناتوان لرزد

گر اهل هوس امر شهیدان تو باشند — تا حشر بدل حسرت پیکان تو باشند

آن چشمه حیوان که ز محروم شده نهان — وقت است که در چاه زنخدان تو باشد

روزی که همه خلق در آیند بمحشر — آن روز مرا دست بدامان تو باشد

گر از دل گمگشته بجویند نشانی — در حلقه گیسوی پریشان تو باشد

در کشتن تو خون مرا ای بت خونخوار — ترسم که ز خونریزی مژگان تو باشد

خوبان جهان را همه در بزم محبت — مبهوت تماشای تو حیران تو باشند

تنها نه اسیر خم زلف تو دل ما — صد یوسف گمگشته بزندان تو باشند

آرایش تو گر پرستی ز من بود — شهد لب تو شربت بیماری من بود

چون بر سر جان بخش تو کردم نظر از رشک — آن غمزه پنهان پی خونخواری من بود

زلف تو نه کنون حلقه دام دل من شد — گر روز ازل دام گرفتاری من بود

چندی که بخاک سگ کوی تو مخدوم — هر جا که شدم حرف وفاداری من بود

دی بود رقیب از رخ گل روی تو گلچین — چون خار رهی فکر گرفتاری من بود

گر چشم تو ستا گران خواب بود — شب تا بسحر در غم بیداری من بود

زاهد

زاهد که ندارد ز جهان ما منع چه داند — کیفیت شب فرقت ما یه شیداری من بود

آن روز که آب و گل ما از غم سرشتند — در صفحه من عاشق رخسار تو نوشتند

آنان که فدای لب شیرین تو گشتند — از عیش جهان یک نفسی در گذشتند

آخر بکف پیره زنی دلق کلاه فر — بر بیعت گل پیرهن آن چه که زرشتند

نقد دل و جان بود که عاشق ز محبت — دیدند چو گنج رخت از دست بهشتند

از اهل نظر عشق مرا منع که خوبان — نکنند ز چشم من و در چشم تو رشتند

دانستم از آن روز که رسید هر آن کفن — در رفتن دلم حسرت تو که گشتند

عشاق تو مجنون صفتانند که از اهل — از شوق بکوی هند که از شور بهشتند

مگذر تو بدین چشم کجا بی نظری گر — از دیده عشاق که غلامان بهشتند

زاهد که از کعبه در اهل بیخبر است — صورت برپرستند که از اهل کنشتند

در سینه ان غمت گر تو خوش بجز نهند — سر سودای تو دارند که بر پای و سر نهند

دشمنان تو همه عیش و طرب زر گر مند — دوستان تو همه دلخسته و خونین جگرند

قسمت قاسم ارزاق قبل کرم — مخلصند از آن دلشکان در نظرند

عاشقان را بجز از صحبت تو منظور نیست | همه دانند که بی لطف تو صاحب نظرند

هر کی در درد و ملامت نه عشاق و بهند | پیش پیکان ملامت سپر دل کان بنهند

پیش ازین در کشش آسیب و ... یاران | که ایران زغمت طره به بابل برند

نیستی نیست بمردان رهش همه سو | حق پرستان دگر اهل پرستان دگرند

خانهٔ چشم پر آب و دلم پر آتش | هر دو این خانه رسیده ز تو زیر و زبرند

سیم و زر را بخرد ... عشق بیار | خوبرویان همه سیمین تن زرین کمرند

مرغ دل باز سر طرف فغانی دارد | مگر از حلقهٔ زلف تو نشانی دارد

هیچ از حالت صد ... عار نیست | ترک چشمت که بلطف تیر و کمانی دارد

عشق خوبان سبب ... جادو ... است | ... که خزانی دارد

از پی چم کشته ... تو سر زلف بگست | مگر ای شوخ دل راز نهانی دارد

بر سر پیش حال ... آمده ... | یار بیند ... که این مرغ ... دارد

هر که ... نام و نشان گشت ... طلبش | گفت جانا نه مگر نام و نشانی دارد

عاشق گو ... جان ... | نتوان گفت که آن دلشده جانی دارد

چه غم از گردش ... کهن سال ... | عاشقی را که سر شور جوانی دارد

باز چون غنچه ز خون جگر ... | سر سودای لب غنچه دهانی دارد

گر تو در باغ روی سرو به رفتار آید | در تو لب بگشای غنچه بگفتار آید

گر بدارد سر سودای تو ای ماه ... | مه کنعان ... باز آید

نیست چون نقطهٔ موهوم دهانت ... | دهن تنگ تو در حلقهٔ اسرار آید

غیر آن ... تو که ... | هیچ سروی نشنیدم که به بار آید

در نظر کنج قفس باغ بهشت است مرا | اگرم ... دیوار آید

... | رخ رنگین ... گلزار آید

... | ... آید

اگر آن ... از ره جفا باز آید | عشق غمزه‌اش ... آید

گر بر رفتار ... سرو ... | ... آید

... | ... باز آید

پر زند مرغ دل از شوق گرفتار چو ... | ... آواز آید

عالم عشق ... | ... آید

بند بر پای چه زنی مرغ دل آن سیاه | که پر و بال ندارد که به پرواز آید
این همه کیست سخندان که عاشق فن | که قصب قرن یکی سعدی شیراز آید

نه همین سوخته عشق تو پروانه بود | شمع رویت صنما رونق بتخانه نبود
گفت [illegible] که شد مو بمو آگه زین سر | کاهی [illegible] ملک شاه نبود
بیقرار است دل از زلف تو زنجیر تو کو | ز نهیب تو قرار دل دیوانه نبود
تو دل ما نه به آن خال و خط زلف نقش | مطلب از تو جز این است ترا دام آن دانه
من بجز قصه عشق تو نیارم بر زبان | که به جز سخن عشق تو افسانه نبود
نه همین توبه من رند قدح خوار شکست | [illegible] پیمان همه اندر سر پیمانه نبود
ساقی از نشئه عشق تو نه از جام مست | همه سرمست از آن غمزه مستانه نبود
کی تراست [illegible] عاشقان آتش نشینی | کی یکی عاشق جان سوز تو پروانه نبود
لب کسی جز تو مرا در دو جهان کاری نیست | که آشنای غم عشق از همه بیگانه نبود
دل [illegible] تو عشق [illegible] | هاتف [illegible] که این [illegible] شکرانه نبود
کس [illegible] که در زلف چو زنجیرش نیست | خواه دیوانه بود خواه که فرزانه نبود

نو آن

عاشقان راز عشق پنهان کو | که نهان نور مهر رخشان کو
شکوه از صد کلی رضا نیست | که بمن هیچ کو هجران کو
خبر آن زلف عنبرین آکو | دل ما هم چو صبا پریشان کو
حال یعقوب شد چنان از عشق | که فراقش ز ماه کنعان کو
رنجه غافل شدی رسید دلم | مگر آه من پشیمان کو
هر که بیمار چشم مست تو شد | درد خود از طبیب پنهان کو
زنده [illegible] | جان خود چون فدای جانان کو

زاهد از صومعه زهد سحر می رفت | که در دیر [illegible] بر جای دگر می رفت
گفتم ای دل [illegible] ز عشق | گفت سودای [illegible] سر می رفت
چه عجب گر دلم از یاد لب [illegible] | که بجای [illegible] شکر می رفت
نه همین [illegible] تو [illegible] | این نه [illegible] که [illegible] می رفت
هر که آید [illegible] از خود گردد | که بجای [illegible] می رفت
هم [illegible] تو در دیده [illegible] | عکس [illegible] نظر می رفت
دلم از دیده چو [illegible] بیین | که ز چشمم بجز از خون جگر می رفت

آتش عشق بدل افکند چشم خارت / اثر سوز جگر از دیده تر می زند

دل فدا شد ره عشق تو کو پیش از من / کس بدین دلبری بر چو تو و صفا می زند

کلک صورتگر چین گر به تصویر کشید / لیکی نقش چنین مهر جهانگیر کشید

از قوت بازوی قلم بهتر ازین نقش ببین / هر کی با شیر دلی نقش زنجیر کشید

دست بنهاد چو بر قبضه تیغ آرزویش / ترک خونخوار فلک دست ز شمشیر کشید

عید نوروز شد و طالع فیروز آمد / بسکه مرغ دلم از ناله شبگیر کشید

تا چو خورشید جهانگیر دو جهان آسایشند / حسرت کعبه چو بانش فلک پیر کشید

گر فراست دل امیدم بر بزم آب جنت / بامید از جهت شه منت تقدیر کشید

جرم ما گرچه فزون است ولیکن کرمش / قلم عفو فرو بر خط تقصیر کشید

خرم آن خامه که خط گرد رخ یار کشید / که بروی ورق گل خط زنگار کشید

تا زلیخا شود از غصه عصمت سر دل / یوسف گمشده را حسن به بازار کشید

آه از آن پیر که چشم پدر روشن شد / پیر کنعان چو غم از حسرت دیدار کشید

که از حالت حزین جز آنکه بعد / آن مصور که چنین صورت گلزار کشید

تا ازین

تا ازین دایره چون پا بکشد نقاشش / کو به هاله خط تو به پرگار کشید

مه به تصویر تو چون صورت من نقش کشید / محو دیدار تو چون صورت دیوار کشید

که گلوی جگر این دل که کف آتش تیغ / نجم حسن تو نه آن طره طرار کشید

رحم کن ای بت بیرحم به ناکامی من / که بعشق تو فغان محنت بسیار کشید

صبحی باغ چو آن سرو خوش خرام آید / پی خوش آمد او سرو در قیام آید

گرفت لطف عروسان چمن از روی او / چو بوی باغ به زلف مشکفام آید

ز نرگسش همه سرمست شد ندانم / ز خود کدام برفت و بخود کدام آید

کسیکه گشته ابروی آن نگار ندید / هلال کشیده که ماه نو طرف بام آید

بغمزه ... از دست صنم نرگس او / ببین که آهوی وحشی چگونه رام آید

مگو که نرگس مستش چرا که سرخوش / که بجز نغمه آن نشئه مدام آید

مگو که شوق گرفتار حلقه زلفش / که باغ عشق بلبلان به کنج دام آید

چو نسخه دانم بزم گلستان باده / که هر گرفته کس از رفته اندکام آید

چرا شکفته بدین تر و تازه گشته ... / شمیم طره اش از باد بر مشام آید

ظهور از رخ ساقی کند بنجر طور / که نور عارض او کاشف ظلام آید

قبای سبز به بر قیصر شکوفه ببر | بباغ خسرو گل با صد احتشام آمد

گذشت لاله به بروی یار ماه پری | ولی به نسبت آن تیغ ابروان نام آمد

شد از میان شب تیره روز ما روشن | که زلف و عارض خوبان چو صبح و شام آمد

چو شد عیان رخش از زیر زلف او گفتم | مگر که ماه برون از پس غمام آمد

ز من به نیم نگه عقل و هوش و صبر ببرد | چها که بر من از آن لطف ناتمام آمد

ببین که مدت هجر آخر شد از تو کام روا | ببین که قرعه دولت کرا بنام آمد

عجب نه سرو به پیش تو ایستد به ادب | که پیش تو ای سرو در قیام آمد

اگرچه سرو چمن سرکش است و آزاده | به پیش سرو قدت ترا غلام آمد

یکی بصدر نشیند یکی به صف نعال | به قدر رتبه چو هر کس به سو مقام آمد

مگر که آب بقا از لب تو خورد فقیر | چو خضر زندگی او علی الدوام آمد

عارفان کز راز دل از عشق پنهان گفته اند | در سر بازارها رندان به دستان گفته اند

از صبا شب نه شنود داستان زلف او | از من بیدل شنو کان پریشان گفته اند

گاه شرح داستان وصل جانان گفته اند | گاه نقل ماجرای درد هجران گفته اند

از زبان بلبل ز غم دل خسته است | قصه مجنون که در کوه و بیابان گفته اند

گفته اند

گفته اند از چه عشقت زلیخا شد بدل | شمه از حسن و صفات ماه کنعان گفته اند

رمزی از زلف و رخ جانانه گر آمد به دل | پیش محرم داستان کفر و ایمان گفته اند

گرچه دانایان پیشین گفته اند اسرارها | سر وحدت را ندانم از چه پنهان گفته اند

گر من الف نه دریا و موج آمده اند | که سخن از ذره خورشید تابان گفته اند

این سخن را کی توان فهمید با گفت و شنید | آنچه نتوان گفت آن را با زبان گفته اند

گرچه مر تردامنی آید بسی کوی یار | جای لاله در دامن کعبه داماں گفته اند

گفته اند از وصف آن لب شمه پیش فقیر | پیش سکندر حدیث آب حیوان گفته اند

از روز جز انده مغرور در رسید نشد | دارد چو آتش دست از دور رسید نشد

واعظ که سخن گفته به خواب عدم رفته | در کنج لحد خفته از گور رسید نشد

زاهد نبود دانه از وی گندم بریا | آن کس که نبود از گور رسید نشد

دیدار تو به باشد از عمر ابد ما را | آنرا که شد امید وصلت مقصود رسید نشد

ما را غم شحنه نه بیم عسس باشد | مستی که نبود از خود مستور رسید نشد

نکند عجب از طاعت زاهد که نشد | از رنج عمل هرگز مزدور رسید نشد

آزادی تو بر جهول سیار نه بر پرسید | پیش تو رضا بنداد دل رنجور رسید نشد

از تخت سلیمانی موری نکند پروا   از چنگل شهبازی عصفور نترسید
عاشق نکند پروا در عشق ز رسوائی   این قصه چو شد هر جا مشهور نشنید
از حال الف در عشق دارم عجبی ایدل   کافسانه هر کشور این شور نشنید
هر کس که انا الحق گفت از درد نمیرد   از نخل چنان کز دل منصور نشنید

بر شکنج زلف خوبان عاشقان دل بسته اند   طرفه کیشی دیوانگان هم بر سلاسل بسته اند
از هجوم کاروان لامکان دارد رهش   اشتران بر اشتران محمل بمحمل بسته اند
مغبچه پای خم فتادم بی خود آنجا سرخوشان   دستها در گردن ساقی چو حمایل بسته اند
از برای کیست این بزم عروسی کز طرب   دایه افلاک نقش انجم جلاجل بسته اند
آنکه در آیینه بیند جز آن دلربا   تهمت بیهوده بر عکس مقابل بسته اند
نیست جز عکسی نگاه پیدا ازین آیینه ها   در خیال این پری زان نقش باطل بسته اند
غیر خود بینی حجابی نیست کس را از حق   در میان خلق و خالق سد حایل بسته اند
چشم حق بین برگشا تا خود ببینی در میان   زان برون ما در حقیقت سد حایل بسته اند
اهل معنی خود غریق بحر وحدت گشته اند   چشم همت را ز فکر ساحل بسته اند
نیست جز با ناخن همت گشاد جان اسیر   محکم همت تعلق بر نیست دل بسته اند

ایدل اسیر تا بهوای دگر افتاد   از زلف که بهوای جنون سر افتاد
تا در نظرم روی تو با آن جلوه گر آمد   در هر دو جهان هر چه که بود از نظر افتاد
صد زخم دگر بود مرا در جگر اما   تیر نگه دوست بدل کارگر افتاد
کس را ز فراق تو که کشته است نوشت   این قرعه بنام من خونین جگر افتاد
چون حسرت دیدار تو در دیده من بود   زان طفل سرشکم بدر از چشم تر افتاد
در راه غمت اهل دل از پای فتادند   تنها نه دل من ز غمت در بدر افتاد
شب تا بسحر از یاد تو در خون شناوریم   بی روی تو ام کار شب و سحر افتاد
در صحبتم از عشق که هر لحظه بر آن دل   بر خون شناور ز هر صحبت به دگر افتاد

دوش آتشی که تنها بتپش بر خیزد   شعله از هر طرف نفسی بر خیزد
دل من تنگ آمد و در سینه بپرواز میخواهد   مرغ با بال و پری کز قفسی بر خیزد
محفل مدرسه همه پر ز هوس اند   ما ندیدیم کزین فرقه کسی بر خیزد
چه عجب گر شود از صف اهل دل بین   شعله برق که از خار و خسی بر خیزد
داد خواهی بود و رنه در این ملک   هر طرف صیحه فریاد رسی بر خیزد

نه از آن قامت رعنا خبری می‌آید
نه ازین بادیه با نکهت عبیری برخیزد

خال در زیر لبش دیدم و گفتم که مگو
که ز لعل شکرینش مگسی برخیزد

ای همه از رخ شمع تو بمن گشته گل‌ها
هر طرف سهم فنا با نفسی برخیزد

من بفکر تو و زاهد بخیال جنت
در ره عشق ز هر کس هوسی برخیزد

دل از خم آن زلف سیه‌فام گریزد
چون مرغ گرفتار که از دام گریزد

تنها نه ز من وحشی او است چه دشمن
عیشم ز بزم طاقت و آرام گریزد

تنها نگشته سر ز من تیز و گرازان
همسایه ز آن تیز و گلندام گریزد

نبود عجب ار زاهد خودکام ز مسجد
بر دیر مغان از غم ایام گریزد

هرگز نشود رام من این حور وحشی
کز صبح ببیند به بزم شام گریزد

داغم که چو اهل الکس که ز عموم
چون خاص ز بزم صحبت عام گریزد

بر شیوه رام و رم آن آهوی وحشی
بس کی که چه سان از من ناکام گریزد

که رم کند از عشوه که از ناز شود رام
این طرفه که از عین رم و رام گریزد

داغم چه بود حال دل زار کسی
مرغیکه ازین بام بآن بام گریزد

تا دیده فنا کافر حیثیت که از اسلام
هر کفر که از کفر باسلام گریزد

بازم نه همین آن بت طناز ستیزد
چرخ و مه و طالع همه با ناز گریزد

نازم بچنین ترک سیه‌مست که با من
گر صلح کند که ز سر ناز ستیزد

نبود عجب ار سید تو شد این دل مسکین
عصفور کسی دیده که با باز ستیزد

کس دیده بتی کو ز شکرخنده که آمد
در معرکه با شاه سرافراز ستیزد

با من که در آن لب شکرخنده کند صلح
با من که در آن غمزه غماز ستیزد

در حیرتم از آن بت خونخوار که با من
صد بار اگر صلح کند باز ستیزد

نهم بکمند خم زلفش سر تسلیم
با من اگر آن دلبر طناز ستیزد

بر خلق فنا آید اگر مهر تو سنگدلی
زاغ است که با بلبل شیراز ستیزد

دانیکه فنا طایر فرخنده کدام است
طبع تو که با مرغ هم‌آواز ستیزد

الحمد لله که شب غم بسر آمد
پیرانه سرم تازه جوانی بسر آمد

آن شید شیراز بصد عشوه بصد ناز
چون شیر قوی پنجه برسم دگر آمد

(تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
آن راهبر آمد که ز خوبی خبر آمد

یا رب چه عجب جشن مبارک سحر بود
آن روز که با مژده بمرغ سحر آمد

ای دلشدگان مژده که دلدار سر آمد
دلدار سفر کرده ما از سفر آمد

بوی سر زلفش همه چین مشک و عبیر است / خاک در کویش همه لعل و گهر آمد

آن زلف که در هم زده بر آتش حسنش / آشفته فارس از آن شعله ور آمد

هر جا که زنی آتش رود در نظر آید / هر جا نگری پرتو او جلوه گر آمد

از رشحه ایوان درخش شمس شعاع است / یک پرتو آن قامت و قامت آمد

از فقر مثال ایقدر اسیم و زر است / کان دلبر سیمین بر و زرین کمر آمد

چون کنز خفی ذرات دیدار آن است / هر سنگ که بد در نظرم سیم و زر آمد

نقاش ببین تا همه منظور تو باشد / آن نقش مخالف که ترا در نظر آید

هر دم بزند راه خیال تو نقشی / آن دلبر طناز عجب عشوه گر آمد

زین غنچه که تا جان نفت نم بره او / در سینه دلم حلقه بدر زد بدر آمد

هر چند که بر صفحه عشق تو مستیم / از شوق تو آن غمزه ده بر بال پر آمد

از زلف و خط و سو همه چین عنبر و عود است / حسن و لب و روش همه شمع و شکر آمد

هر سو نگری نیست گلی کو نگشت دید / جز غنچه نو رسته که خونین جگر آمد

بر گشت امید از نظره بس آب که دادیم / از غمزه کمان خم که وقت سحر آمد

برخیز فن صبح زن طالب مقبل آی / صد شکر که شد غم و محنت بسر آمد

مژده ای بخت که صاحب نفسی می آید / خرم آن طبع که فریادرسی می آید

باز آتشکده فارس بیدار شد / باز موسی بامید قبسی می آید

دل پر مهر مرا تا که کند زنده لبش / مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

گرچه راه گم شده‌ایم ولی باز خوشم / که از آن قافله بانگ جرسی می آید

تو عزیز باز رس ای شه که بهر سو نگری / ناله گمشده باز پسی می آید

بر در رحمت ای آنکس زنند سر مقصود / هر که آید بهوای هوسی می آید

گر بجایی نرسیدیم ولی زین شادم / که فنا هم ز پی همرهی کسی می آید

شب رشحه‌های یاسمن که باد نوروز آمد / که بر تست عراق آن رگ ک از راه حجاز آمد

بر خیز رفت بر دست حجر دادن را / پی آواز محرم رفته نوبت شه باز آمد

براه خفته شب همه کو در دو عشم باشد / که بر چشم خفتش نه آنچه بردی از راز آمد

رند چون خیمه در ره کند تاراج دین و دل / فغان ای دل که بهر چه سینه‌ها آتش باز آمد

ببین آن شوخ و ناز ما امیر سرفراز ما / که شاهان بر قسمت بر در خش بهر نیاز

پی تاراج ملک دین و دل با لشکر / ببین آن شوخ بار از که بهر رگ ناز آمد

شبه روی نیاز از زاهد گرش پیش او / که هر کس که گندم فرستادی سرفراز آمد

دهر تهی خود بر دین و دل از آتش دیگر — که نظم دین و دنیا ز آنجماعت از نماز آید
برو در پای پیران تا شود نقش عشق پیدا — رفیق آن محک حق از اهل اسرار آید
نوا از کوچک اهل حجاز و هم عراق از نی — مخالف راست شد شرم از رگ آتش از نماز آید
ظهور دیگری بر جلوه آورد از پس نقش — برون از عهدهٔ بازیچهٔ این حقه باز آید
اگر بازیچه بسیار دارد چرخ بازیگر — همه بازیچه شد آن چنبر این حقه باز آید
بلی صورت پرست آمد یا در قید تمیز شد — که این یعنی حقیقت رفت آن سحر مجاز آید
اگر در پرده پنهان بود سر وحدت اندر آید — برای کشف معنی لطیف امیر اهل راز آید
چو روشن گشت بزم دین زان افتاده بنگر — که شمع انجمن زین رشک پر سوز و گداز آید
گرفتم دامن آتش مدت کوته دم — سحرگاهی که دست کوته آخر دراز آید
برو پرهیز کن از آتش روی رهبان سوزناکش — فنا چون پشه را از نسیم دایم فراز آید

نه شبنم است که گل در بهار لرزد و ریزد — عرق ز شرم رخ آن نگار لرزد و ریزد
بریزد از مژه اشکم چو دیده بر گل رویت — نه قطره قطره که از ابر بهار لرزد و ریزد
شود چو زلف سیاهت ز باد صبح پریشان — ولی ز هر سر مو بیقرار لرزد و ریزد
اگر به صحن چمن بگذری چو لاله شکوفه — ز شرم روی تو در رقص ر لرزد و ریزد

شده است

شده است قطره آبی ز صفا لب لعلش — که تا تبسم شکر فشان لرزد و ریزد
تو بر کمین کمان آری و از خم ابرو — که خون ز ناوک مژگان یار لرزد و ریزد
ببین چگونه ز بیت تو در پیاله سرخ — ز شوق لعل تو ای گلعذار لرزد و ریزد

بخیال بتی نماز زنیم — چه رکوع و سجود باز زنیم
مرحبا عشق که مرا قلندر — سر نگونیم و سر فراز زنیم
آتش عشق بر دلم افتاد — او بسوزیدی من بساز زنیم
من و مطرب چو نغمه سر گوییم — او عراقی و من حجاز زنیم
ده که عاشق رخی چگونه ببین — در رهبان پای خود دراز زنیم
من و دل هر دو عشق باز زنیم — او حقیقت و من مجاز زنیم
همه شب تا سحر فغان در بزم — یار ناز زند من نیاز زنیم

نه این امید دلم دردمند خواهد شد — که چاره از رخ آن نوشخند خواهد شد
نه بر مدعیان از در تو خواهم رفت — دلم به آتش غیرت سپند خواهد شد
مدام عشق نگاری اسیر خواهم بود — که دام سر زلفش کمند خواهد شد

دگر نماند بجور تو طاقتم امشب / ز عاشقان تو افغان بلند خواهد شد
رسد بمرتبهٔ قدر از این فغانم شب / که هر بهانه‌اش دلپسند خواهد شد

سحر از نقاب چو آن مهر دل‌آرا برون آید / برون مهر از افق در حیرتم دیگر چون آید
مگر سبب شده در سینهٔ مرغ دل ریخت / که از چشم من دلخسته بهم چون خون آید
نسیمی گر ز زلف تو آید صبحدم کو / بزنجیر محبت بسته دل چون مجنون آید
اگر غارتگرها بنهانی یار از زلف تو / چرا از حلقهٔ مشکین تو بیهوده بیرون آید
عجب کاری است ننم عشق شیرین در دل فرهاد / که کندن هم فن فرهاد او از بیستون آید

خط تو نو سر زد و سر گرم تام شد / دردا که روز روشن عشاق شام شد
دل در هوای خال ز زلفت اسیر گشت / از شوق دانه رفت گرفتار دام شد
در سیگاه عشق ندانم ز بیخودی / حاصل شد گر افتاد اسیر کدام شد
وحشی غزال من که گرفت انس با رقیب / از آشنا رسید بیگانه رام شد
آن دل که بود در خم زلفش فتاده اسیر / آزاد از بست خط مشکفام شد

دلم

دلم جا بکعبه و در ویرانه چند / شود همدرد با دیوانه چند
غمم محو فغان او را خریدند / کجا بود از عاشقان محو آنه چند
بروای دل بکوی میفروشان / کشا هم دل بکش پیمانه چند
تا بستید توای باران رحمت / چکا که از رفت ندم دانه چند
فنا آمد لشکر کار مرا خشت / بریز بزم از غمزه مستانه چند

ز درد عشق تو بیداد کرده خواهم / بغیر از آنکه بمیرم دگر چه خواهم کرد
گرفتم آنکه زدام کمند رها صیاد / تابی شکسته بال و پر چه خواهم کرد
براه عشق تو خرقه گر کنند فدا / بغیر تن من و بی پا و سر چه خواهم کرد
هر بیش تیر نگاه تو ای بت خونخوار / بغیر از آنکه کنم جان سپر چه خواهم کرد
چو هست سخت تر از سنگ آن دل سنگین / دگر فغان و دعای سحر چه خواهم کرد

الهی نه ز و گر کل و بلبل آن غنچه / با عندلیب چمن آشیان نبود
الهی خوش تر غنچه لب افزون زبان غنچه / با میکده تا آن لب شکرفشان نبود
در راه عشق همه بمقصد رسیده اند / وامانده غیر من از کاروان نبود

هرگز نخورد ضرر در او سجده گاه ما / گر مدعی در آستانه کو پاسبان نبود

شد سرخ روی از دم خنجر شهید عشق / بر نقد جان ضرر این محک امتحان نبود

ساقی ز دور جام سکون از دلم ببرد / از دور چرخ انجم گردش هم گمان نبود

آمد فغان به پرسش حال من خراب / وقتی طبیب عشق که ما را امان نبود

زاهد بیا و بر در میخانه خانه گیر / بگذار سبحه از کف و چنگ و چغانه گیر

امید اگر بهانه نداری بکشتنم / این را که دل چرا تو دادم بهانه گیر

ساکن چو بنده و همه جا [illegible] / عبرت ز بیوفائی اهل زمانه گیر

چندی بود که زمزمه عشق بشنوم / ای مرغ [illegible] و ز سر ترانه گیر

ای دل بس است سیر گل و سرو این چمن / پرواز کن ز گلشن و در قدس آشیانه گیر

خواهی اگر در انجمن ای [illegible] / ای مرغ زندام [illegible] از مهر دانه گیر

زلف ترا چه حاجت آرایش دگر / برخیز امید از کف مشاطه شانه گیر

آن لذتی که از [illegible] بیداری شب است / آن را [illegible] خواب شبانه گیر

بیا بیا که مرا نیست جز تو دلبر دیگر / کجا روم که ندارم بجز در تو در دیگر

ملک عشق [illegible] حاجت نالایقی / که نیست آب و هوای چنین بکشور دیگر

به نیم غمزه توانی جهان مسخر کرد / چه حاجت است خوبان ترا به لشکر دیگر

[illegible] چو بر طاوس جلوه گاه گل سنگین / چو بوسه تو چه حاجت ترا به شکر دیگر

قبای ناز کفایت کند ترا بر آیش / که نیست زیب و زیور [illegible] دیگر

[illegible] ناز بباید برای کشتن عاشق / که کار کرد به کشتن نیست تیغ و خنجر دیگر

براه عشق نباشد دمی ز غصه فراغت / فغان که هر دم از این تیغ میرسد سر دیگر

روز عاشورا اگر نشد آمد ایام بهار / گشت پیدا نقشهای رنگارنگ از هر عذار

گشت گلهای فروزان چمن در شاخسار / [illegible] ای آسمان و زمین [illegible]

[illegible] / ظلمت [illegible] نور عشق شد آشکار

هر چه بینی [illegible] / شد [illegible] آئینه رنگ [illegible]

نقشهای مختلف [illegible] / چون [illegible] گلشن عشق [illegible] کار

این مؤلف نقشها [illegible] / [illegible] صورت آید صد هزار

آنچه [illegible] آن یک [illegible] / آئینه [illegible] ترا [illegible]

چشم [illegible] / تا ببینی آئینه از جلوه آن گلعذار

همچو نقش زند راه خیال حضرت / ما همه محو تو ایم پیش رویت ای آینه دار
تا زند نقش به چشم پندار که هیچ نیاید عشق / همچو نقشش زند راه دل آن زیبا نگار
که بخندد که بعشوه که بغمزه که بناز / می‌کند همچو [illegible] آن نگار رنگین کار
آنچنان تا نه چنین سرکش [illegible] آمده / صد هزاران نقش دارد چو گلهای بهار
آنچنان بین درکش از روی [illegible] کهن / سربلندان [illegible] بین بر در [illegible] گذار
سید شیراز هم نام محمد هم علی است / آمده از بهر فتح مشکلات با ذوالفقار
مهد گلها تنگ شد [illegible] / هر دو یکی شد [illegible]
رافع اضداد شد [illegible] اضداد از آن / نی گل و نی خار شد هم خار گل شد [illegible]
گشته پنهان از [illegible] ظلمت [illegible] / گشته از نور ظهورش [illegible] وحدت آشکار
شد ظهور دولت حق [illegible] / گشت پیدا [illegible] چون از ظلم [illegible]
نوبت اهل دل آمد رفت عهد [illegible] / دشمنان شد خوار و زار [illegible]

هر کسی سودی سر از عشقت سودای دگر / در دل هر عاشق مسکین تمنای دگر
سر همچو مجنون دلم از شوق هر جای دگر / سر چو مجنون او همه صحرای دگر
سربلندان پای [illegible] / دم زند از عشق هم [illegible] دگر

بلبل

بلبل از گل قمری از سرو است خوشدل در چمن / هر که چیزی را به خاطر بسته هر جای دگر
گرچه هر بزمی به شمعی روشن است الا تو بود / محفل ما روشن از شمع جمال آرای دگر
الله الله این چه سر است [illegible] / هر کسی را اعتقاد دیگر و رای دگر
تا که قمری [illegible] سرو [illegible] / هست [illegible] و بالای دگر
تا که ای بلبل ز روی گل غزل خوانی کنی / چون تو را آیات بی‌صبر و شکیبای دگر
تا که [illegible] نقش شیرین [illegible] / کام ما شیرین شده از لعل شکرخای دگر
تا که ای پروانه [illegible] گرد شمع / چونکه بی‌پروا شدی از خود چه پروای
تا [illegible] در مصر محبت العزیز / عاشق هر یوسفی باشد زلیخای دگر
گر هزاران عاشق و معشوق [illegible] / هر یکی دارد از این اسمای دیگر
گر همه [illegible] / هر کسی از نشئه دیگر ز صهبای دگر
گر فغان فریاد زاغ و گر فغان بلبل است / هر زمان گردد [illegible] زاغ غوغای دگر

مرغ [illegible] امروز / همه [illegible] روان است امروز
مطربان دلشاد [illegible] پیر جوان است امروز / دم [illegible] جان است امروز
گوییا عید غدیر است جهان خرم ازو / نام [illegible] امروز

نعت دین و دولت اکمال شد اتمام رسید — در حقیقت غرض از شرح و بیان است امروز

نه چون لام اگر حرفی او پیداست — که بریزد عجب عیب نهان است امروز

نه همین سید اعیان توحید عزیز — سبب فخر همی کون و مکان است امروز

خسروان را بدرت رتبهٔ دربان بود — بجز آستانه همه نام و نشان است امروز

دوستانش همه در عیش و طرب سرگرمند — دشمنانش همه در محن و ملال است امروز

نه همین خرمی گلشن دنیا از اوست — که صفا بخش گل باغ جنان است امروز

حاجی از الطاف حرم زمزم و دولت ای — که عجب غلغله در دور جهان است امروز

نور از میکده برخاسته تا عرش برین — نالهٔ چنگ گران تا ملکان است امروز

گشته بزم طرب ساقی کوثر برپا — هر چه بوشان غرقش همگان است امروز

گر بود نور یقین چشم ترا می‌بینی — خارج از دایرهٔ کون و مکان است امروز

چه عجب گر همه شهد از سخنم می‌ریزد — که از این نشئه فن رطب اللسان است امروز

غزل

رخ تو زینت اگر شمع محفل همه کس — چرا ز روی تو روشن نبود دل همه کس

ره خیال زند هم ز رخت نقشی — مگر رخ تو بود در مقابل همه کس

نهاده خلق نیاز که در تو روی نیاز — که حاجت مددت است منزل همه کس

اگر نه

اگر نه داغ غمت گلرخان به دل دارند — چرا دمیده گل و لاله از گل همه کس

چو غم ز زلف تو صد عقده بر دل افتاده — که از رخ تو بود حل مشکل همه کس

همین نه در ره تو آرزوی ز روی ماست — عیان بود غم تو هم ز شمایل همه کس

همین نه درد جدای هند که مرا — فغان که درد جدایی است قاتل همه کس

در کشتی [illegible] گفتم در سفر حجاز عازم مکه بودیم و از غم [illegible] اکثر [illegible]

آه کیم درد و غم و غصهٔ فراوان گوردم — طرفه گونلر بو جهان دا نیچه دوران گوردم

گوگلمی اول ایام شباب بیره منیم — غنچه نمن باغری کیمی گلشنی ارمان گوردم

گاه ویرجام گوزیمون تشنه رحمت چوخ — دامن یا کیمی آلوده عصیان گوردم

گاه گلمه‌لردن عشقه تشنه اولدوم — گوردمش لذت وصل و غم هجران گوردم

زلف آشفته‌لردن یادی ایله چوخ یاتدوم — گیجه‌لر صبحه کیمی خواب پریشان گوردم

اولدوم آنیده اوتلاقی دین و دلیم غارت چول — گوز چشمنده صف شکر مژگان گوردم

رحم قلدی دیده خونبار ایمه غنچه دهان — که بو گلمه ازده چوخ گلدی خندان گوردم

هر یانه غنچه دیدار قبله نایزنب — گیجه‌لر صبحه کیمی یادی نبلهان گوردم

قطره قطره بو گلین قان مژه چشمیمدن — گیجه ساهره داوقی تصنع مرجان گوردم

عزم تحصیل کمالات فنون ایلمک ایچون — گاه بو مدرسه گه صف ده گوردم

مسکه ده برنه کیتدوم دیر سر مستدلر — مدرسه سیرینه گلمه دم بچه حیوان گوردم

کربلاده بنجه ایلک کربلالابی ایتدم / فهم ادرکمی آغزده کربلا کان گوردم

دیدوم شاه ادهمه کبیدوم مشهد ایدیم جانم [بنازار] / حمد اولدوم ایتدی زنیره وکریان گوردم

دانه نار رنگ غشته کوزندور شهیدا / اول شهین روضه سنی قبه رتبان گوردم

عارف حضرت شیخ احمدی درکاه ایتدوم / جامع علم و عمل مجمع بحران گوردم

نحو عالم کیم مجلس تدریسنده [اوزون] / مین فلاطون کیمی طفل دبستان گوردم

معرفت اهله جنین ویروم دوفن تستی / اولکلری بر ای حب اودیه سلمان گوردم

حکمت فلسفه‌دن قلبی پاک اتشیدی / حکمت حقده انجق اوده لقمان گوردم

صاحب علم لدنی ایدی اودن حنبنده / نه منزلت ارباطفل سبق خوان گوردم

که وطن ایچره جسد تیدی ملک اوغم / اوزنمی دار صفاده سه کنعان گوردم

کالیوسف کیمی اولاد وطن کی شیریم / مدتی محنت وچاه وغم زندان گوردم

سالدی آواره وطندن منی سرکیشیر / اوزنمی بیره مجنون بیابان گوردم

ملک رومه چو گذار ایلدیم استنبوله / حور وغلمانه دولو روضه رضوان گوردم

علم آله که گناه ایتدوم استنبوله / شاهد ایله نه بر عورت نه بر اوغلان گوردم

خلق ارسنده منم کرکدوم الحق / حسن نه بیراهن ونه یوسف کنعان گوردم

مجمع عشقده نه ناجه نه بولا ایشیدوم / مجلس فقرده نه بنگ ونه قلیان گوردم

نه نابشیم ادیسته گوزنمایه یرسوه بیند / نه الیده کیجه کمرچشمه دامان گوردم

عاشق صادق اودور سینه‌سی چاک اولمدن / صبح کبی دنیه ورادن چاک گریبان گوردم

ایدی بیزاری همه خاب و جانسته تایدوم / صف حجابدن آلیشین مایه چشم اختر گوردم

دینیدن رتبه‌ده دنیایه دوار آلدی / اتاردنده منزل نقد دل وجان گوردم

شیخ لا احد لا غالب مجید لا / [اهل ورع] هر ایچون حب ایمان گوردم

مظهر حق خدادادخداداد حافظی / صاحب عقل و هنر ایچره ایران گوردم

هم اونده سینه مجروحه مرهم تابیدوم / هم اونده درد و دل ارایه درمان گوردم

گوردیم ریسبه نوش ادب خوانی ایچره / کرچه چوق ولا دوچوق عالم دوچوق خان گوردم

هم اونده حلیه اشرا ریه اکه تولیدوم / هم سخن سنج سخن فهم سخندان گوردم

کرامیر الامرا آ سوعلیه ارکان ایتدوم / کیم اونده صاحب جاه و حشم شان گوردم

قفقاز علی و صف محمد [2] آقا / نه دیوم حق اوله اثر برجان گوردم

غایه بز جوق اشیتدوم اونده اوچاقلری / چونکه گوردیم اونده بو سوزلری بلان گوردم

خز علی کیمی کرم حاتمی تیدی سکس / لایق کاه جو و قاب یلدان گوردم

کلکه نابز قدر حقیق دیلده کلمه وال / کلی وال دب کلدان فرش کرکنکلی گوردم

مرغ غیر اونده لکن اونون قولداری / هر روان جشنه خورشید خوش کی گوردم

اعتقادیم یوخیدی شرعه خضاب ایلکده / کیم چالدی سقلقمی دستهٔ ویشان گوردم

لیک گورنده نه نوخط کوللار تورتوب مشکیدی / هر نه کیم نظر ایلدوم کلدوریگی گوردم

بر برده هدم اولور دیو دیری قاعده سی / دهر بنیاد اوضاعین هر کیمه پریشان گوردم

اکر موارد ضعیف صدر شینه آق سکر ایدی / اوزمی بر حکمه آق ابه ایمهان گوردم

عزم کلکشت گلستان مصر ایتدوکم / ملاحظ منبعه سبکسر گلستان گوردم

با علامه یکه احرام کوس کشف تعقیب / ریدیه المیوت فی بدء قربان گوردم

حرم کعبه چمن محرم ایدیم بو یولده / کلدوریگن ایدی هر فا مغیلان گوردم

سحر جان کشتی تنده شدعقف دلی / خضرلفی هدمی موسی عمران گوردم

بزکه بیش بولدیکیش ایدوقی عزم بکه اوغلدق / کشتیه داخل اولدن وقتنده طوفان

با وجه اسکه هر عالی سوده یشیدی / کنه طاغن لعوی آتش سوزان گوردم

اشبد آسته سبزی صوراری تاجدار اوغلان / آلتی کونده اکسیک لواهه ربان گوردم

صور امیر نیل اوذنی زرسی وناکام / بیرکون هفته لر دوافی ان گوردم

آنه آنه دیوین جسر تبدیه جان ویکوی / طایر روحی رضوانده ایرشان گوردم

سنده بو دبرده جهی روزکرنه اولدم / عاقبت لطف خفی دردمه درمان گوردم

رفقالر ها مر آبرلدیلر بالقور تالدم / ارا القعه اوزمی تخت گران جانی گوردم

اوخودوم

اوخودوم ملکه طراز مکافات اوراق / دبرانده کرشت سمیعهٔ شعبان گوردم

سیدودم کعبهٔ مقصودیمه چمن آخرده / اوزمی کیم شیشه وادی هجران گوردم

رزمه وبزمه سیاسی ایلی کاه اوزرده / صف میدان کبی صفه و ایوان گوردم

چوق سکندرلر ظلمات بو دهرده بقدا / تشنه کام طلب چشمهٔ حیوان گوردم

کوس فانی الملک اوراش هر ین / عاقبت تندیزه کید یکن گوردم

وقت یارونی قوالب حدوث بیه / جمله شیشه دلری سنده فرمان

حکم وآلکهنون الشده چوخ اشرارین / باش شعله دیکن کمر صفت حلقه چوکان گوردم

ملک ارایدی اورک کیمی تاج خوب بارقه / اوندا حقیقت الملک سلیمان گوردم

اونده احوال مساکینه ترحمت ایلدوم / جمله جان حلقه لاندره کمهب گوردم

تیغ بران کفه شان حرف یران / هم ستیشنان ورزفشان [illegible]

هم اوندا رزنده برشیر دلاور ایدوم / هم اوندا بزمده شمع شبستان گوردم

عیش مسکنمه ترتی بسیر ایندم / رعد برقی فلک کیمه زیادان گوردم

هر برین هر کره زنده تیغی بولدوم / هر برین عوشه جرده [illegible] گوردم

ان قند نعم الرحمه سهو / حیف اولدوم عدد لشکر نیسان گوردم

هم سخاوتنده اوندا حاتم طایی بولدوم / هم شجاعتنده اوندا رستم دستان گوردم

یمه کید انکی اودور طرفده بو دریاده / کیم بو دریایه نه ساحل ونه پایان گوردم

حاجی میرزا آقاسینی گوردم اولدر علم لباب / عرش تحقیقده بر بار سلطان گوردم

هم شه اولمک بینشنه قومیدی الکه آیینه / هم اللهده اونی افسر وجلال گوردم

هم اونون مبغضی اول من قاتس دیدوم / هم اودون مسکرفنی اشان گوردم

گوردوم دل اقرب اسرار حقیقت برکیس / هر کیمی گوردم اودزدم شتاب اودن حیران گوردم

واعظ ومعتقد وصوفی ودفقه زاهد / اودن کمره بونده برکوکنده دان گوردم

هر کیمکیم آیی ضامدر اودن آزرده / یادر حاکم در مسکنیک دیقان گوردم

کیمی عزت کیمی اوغلندن اولوب صاحب مال / فرج دیدیم کیم فرج کیمی دیدیم کیم کان گوردم

گوردوم عزت دین اکثر اهل خزینه / هرنا گورو دغل دمفته خان گوردم

دیدیمز ان دمکت بولمیدم غریب بولدو / اکثرین دیدی مملکت و مملکت [illegible] ان گوردم

اولماسون کذب مکر صحبتنی ال کلده / آخر قهوه سو لوچایی بر بجه فنجان گوردم

اداورک لرکه بانه اقدار اولادرون عثمان / کیمه آزماه محرم ده چراغان گوردم

حاجی فتحیه لک حق اونه رحمت اسول / خوش خبر لقده اودن مرغ سلمان گوردم

عفو عزت دینیدن آقا میرزا یعقوبه / ساکن عسکره کلمهٔ اعراف گوردم

چو قلدر لکافه جلکه ی کراونه حضمدر / اودنون موسالون عقبک [illegible] گوردم

هادی اهل صدقت قطب میرزا مهدی / حانه کیمر وجه دل اودن عریان گوردم

اودن عیر کش احکام شریعت دلدوم / اودن دین دشمنه حجت برهان گوردم

قد اشم میرزای عوضیزه حکیم بولز / اودن حیا بانه ده قنده زران گوردم

آخرت کلکشنون گلدر سبز اولماقی امکان / علم حمد سعی قطرهٔ باران گوردم

صدف دیده لری بردر شهوار انجمنش / اودن اخیف آیه بریان گوردم

رنده شوریده حاجی ملا محمد اودن / عرفان ایر محمد نمکدان گوردم

آقا سیف کیم اودن حلبه جوب قلوب / قلبی ساده دیلر بیک اودون الوان گوردم

سری سانه نیشنول حاجی حسینی آقا / کم اودندان ایچه قاطر لوکی آسمان

هیچ [illegible] دکلدر دلکدنی بولدی / هر نه گوردم بو فنا دهر ده اوندان

حاجی لابیع سلطان کوکدوب دربان / ربیعیدن اوده [illegible] عفران گوردم

رحیده [illegible] داماری اوروق العقول / [illegible] دشمن اینه اودن [illegible] کوردم

گوهری حسن زاده ذن حاجی اسعد خان / عزت دولت دولنده اودن قربان

مخزن کنج هنر حاجی مطلب خانی / مجمع تعزیه ده صبر [illegible] گوردم

فضل وارد کرمایه ذاالک فضل اله / [illegible] آیهٔ قرآن گوردم

حمد خلق اندویت [illegible] عزت / ربحه باقراق [illegible] احسان گوردم

کعف آباهی گوردم ظلمه وبران اودن / اودن ابو لیدیون عنبر و ریحان گوردم

کوچه‌ده بر نام خطیبین آدی ادهمش آنا
همین جامع قوروشن پشت ویران گوردم

شیخ الاسلام‌لر امضاسی نشان
حاجب حسین ریایج دیوان گوردم

رشوه جوازی اولدی خطا کوردی حوزنک
دیده هر کیم کورور حکم اودنا داد

وای اولن حالنه کیم دیری توب ونایه
قاضیان محکمه سین دکه ده دکان گوردم

شیخ ملت کرمکز اوله حکمتنه
قلبنی هیچ صفحه‌ده تابان گوردم

هیئدن درلرسن جملسن اوعیش جنس
بیش اورقه‌ده اوده عقرب ایلان گوردم

قضدن تا ایدی فرج صاحب تیجه اولدی
من بهیشه اورمی پیس ویاران گوردم

مسند الهدی وارن تحمل علیه بوهیث
غضبدن آوده آتش تیغ غضبان گوردم

ریدی تعقدی اولدی صاحب دارا بوده
هر وجودن اثری لازم وحدان گوردم

من حقیقت دیرم هر ذکر واهر کیمینه
هر وجودن اثرین لازم وحدانی گوردم

میرزا احمدین اولدی مسند صوران
کرده فتنه‌ز اوصاف فیض پنهان گوردم

مجتهد علم قدرلر آسید عسکلی
عقلده هر ایکیون قلزم عمان گوردم

کرکور اوشن بحثه علم تیغون ده
نه دیوم کیم اوفرقن نشر وان گوردم

هم دکمز نه رهدن صاف حضرن اوردی
مختلف نقشده آینه گوهران گوردم

کرکی بحث ایده کیم جالیس نوالری منبع
اودن هاروا کرده جان اوده هاچان

سویله هر کیمسه که اوز صورتی مسنده گورور
منده اوز صورتی‌مز اودنا انسان گوردم

صفقی یوق ایکی اکرم مکاشفه دیکر
سلیمه غزیمی بن دغلیه ریان گوردم

در کلیم تی که در میان روس منوس و شکر اسلام مابه در حوالی گنجه اتفاق

افتاده بعزم جهاد عساکر عثمانیه از اطراف بلاد رسیده هر رفته یاهم جمعیتی نفر

از عساکر نظامی هر رفته نظر کمی با کمدن شعر جکلا کشیدیم از راه تعفن کفته

آندی کودن بزی خوندان آه
یخشی بر یوکوی بزی دربدره

نکنه آتشنه وق کیم کودن
بزی کوندردی وطندن سفره

نه سفر رنج عذاوبن چکدوک
نه سفردن که رحمت سقره

سفره درده بلده آپیدی فلک
ایدی مهمان بزی خون جکره

کیچه‌ده صبحه کیمی چققدن
یلمشوق کوزلری قرص قمره

کوندوزی جاب عزم صحرا اولوب
اله کشکول ده ثوب کوجیده

لکه شئ اله ایدوب آجزده
آجلق ال ویردی ادیه یاوره

جکوب افغان دیدی آخر برتنی
یا قارام هر یانه کلمز نظره

کیدنا لکه اولوب در صدن
میلی‌لری پاره کوره

کلدی بر وقت که بردرتکه گوز
اله هتمدی یاغ اتدی کره

دیدوک آغزنه خبر ایتمکدن   فرق قویلازدی خبردن خبره
هوشی باشدان دستبیله ان چیقدی   ای کوزوم باخ بو قضا و قدره
بسکه آچیق نزبی ایتدی منتسب   کیمسه میل ایتمزدی سیم و زره
بوغرا اوبن دشون آت ایاغی   سکه وجهی دوبی جمره
سکه ناعلدوقی غت دشون   واردی بو کعبه ده صاحب حجره
دیرون امسه نه مذهب دتمش   فرق قویمزلر علیه عمره
بو اوکوزلرکه لیسه للّه نخره   کلهم مثل عظام نخره
بونه دیدورکه ؟ تملدر بولدر   نیز نیز مذهب اثنی عشره
اهلون پیش وسینه ان دلبردوم   وار قرا داغنده چوخ داغ دره
نه دیوم عجبلر نفس اوصافون   که بو مسئله ور بی ثمره
رمزه رهزنه دلسیلم هم بوله   مسطع اولسه بو خط شجره
باوراتیزسن اگر سوزلریمه   سندیم واردی الیده شجره
چیقرشوب بسکه کوکل اتیدی حرام   کیچه لر یوخنی مرغ سحره
اوردا اولدیدم بر ایلکه همدم   عیسی عصره چاپار اولدی خره
کویا عرصه محشر دی بر یر   باخارزار عورتنه عورت اره

کلدی ایلتنا اهل جهاد اوالین   که کیچه پرشده خوف و خطره
خون حلق چوخ بیلرادولدر کیم   عادت ایتمیشدلر قند و شکره
گجه لشکر هم قارقاحیبه   هم نبزندی نمیکده قحبره
هر بری صفیه ایچون کلمشدی   نه کوملک ایتیقه دسته ه قجره
صفیه اوستنده جهاد ایتمک ایچون   هم نیکدردی اولاد شیر نره
الحاصل هر بری بر رستم ایدی   لیک قورقاردی کلمه نظره
بونه نیک زردی صدع اولمدرداون   ویرمک آیینه نه بی بصره
نوع بالرین چهره کیمر   زیب وریرشده آت وایره
الدین حمله خضاب ایتمشدی   مایل اولمشدی نه خط سیره
هر بری برکون ایچون دورمشدی   کوکلنی ریبت زرین کمره
اسرحقه ایدیلر دی مدرار   رعیب اولمز دله چوخ شور و شره
لوط قومی کیبی مشغول ایدیلر   انیه آرام توحیدی ذکره
بر کفت ملین ذکر التنده کوروان   نوقجلدر قپنده سپره
سهلک نا بو جهادی که جواب   نحه بر دونبه ویرد رمین تیزه
محهندلرده کتوب رحسله   کورلرین مقعدی فتح و ظفره

واعظ وقاض ومفتيده باخ — کربه وروبه وموش وبقره

هم سبلده مفتخر اتمیش اورنی — باجون اول مفتخر سفت خره

روجهارا اصحاب اجول موکلوب — حقدن حضرت خیر البشره

فضل الله على قاعدهم — كل من جاهد قوما كفره

قال من جاهد فيهم حقا — هم خير وكرام بررة

هذه القوم عداة الحق — هم كلاب وشرار فجره

غلب الكفر على الاسلام — فتك الكلب بايدي سفره

كلهم خالف نهج الحق — لم يراعوا السنن المعتبره

كان ما شاء لا ما شئنا — فعلى وجوه غبره

انها تذكرة من بعدي — فاذا شاء صديق ذكره

این قصیده ترکی در مدح عرب وعجم وترک وتاجیک در اوائل طبع از ...
در لغت ترکی گفته شد از بطن آن قائم انا الکلم الطیب ان ...

حکیمش قاشیدرمی قوس قزح سماء آسمان اوزره — یازلمش قاشین نقش الف تمثال لوح جان اوزره

چکه بولمز قاشین یایین کوکلده تیر دوم — نه کیم هر کیرپکین برقانلو اوضدور برکمان اوزره

دکلدر غمزه‌ن اوخی سینه‌مه بکدیر ضرع اوجدور — اوجون اوتوقدن استقبال کلمش نوک پیکان اوزره

اولمدور

اولمدور بر جوان نورسته‌یی کتسه کوکلوم — کلوبدر عشقی تیره سر او لسان سیلین جوان اوزره

رقیب ابلدن نظر ایا قالور او بدا کوز او م تا کیم — باخار هر تله بلبل کلر خنده‌ه باغبان اوزره

برآیتدر روی جان رخ خط و زلف سیاه هندو — کلادریادان سنبل کیم آچلمش کلستان اوزره

جکر رضوان حسرتین اولجار بزینی کوکلی — اولار قان غنچه نفس باغری کیم باغ جنان اوزره

سلوبدر پیر زلفون ارتک مهر رخون اوزره دوشه — تماشا ایت چون کیم تک کوکل بوبابان اوزره

سلیان وصفنده بلبل اولوب بسته‌دور غنچه — بو برراز نهاندور مهرا اورش بر دهان اوزره

یاد قدرده نقش اولدی عالمده کوه سراز زهبنان خیمه — کلوب شمع کورین کوکلمدن لبان اوزره

فنا بوقصده سن غنچه تقریر ایس اضح — که محرم بوضدی نسبت لبا غیری اسرار نهان اوزره

بهار اندور آکو چوب نقش نمو سبز دل قیقین — امیدوارین زوع نازو نمست آبی لو خوان اوزره

صنوبر بر علابنه بدور کیم آزاد امیس عدل — یازوبدی بر خط دست قضا روح روان اوزره

امید لطف دانتین شرع اوراق کل و لاله — ادوبر مهر آیت دهرین عیان رنگ خزان اوزره

تو تیر بدرنج الده ساغر می جو وصیر اندو — مکر عکس رخین کورمش شراب ارغوان اوزره

اکر طوف اتیمرت القطب ایران کنه کوبین — یکون تشویش غیر بر فلک یا بین قران اوزره

نه وحشش عالم ملک بالنوز غشقیش کیم — جوز کیم درملک الا صیت جاهین مکان اوزره

اکر کلکین مسخر اتیمرت اقلیم الاهی — بکون غوغا سالوب غشقیش زمین کیمره لان اوزره

اکر بلمجه چکیجه ذو الفقار زرق اعدایه — کورر بس کشی چرخ روان دریای قان اوزره

دلمدن سینه اوراغ کرکیجه تیغون کاه ماهیدن — آدمدور آیهٔ نصرت بو تیغ و نقش قان اوزره

دلمک کر سجده کاه هر آدمین کوبین منزدور بو — نشان نقش سجده بیندن اوفاک آستان اوزره

سنون خاک رهنده نقش نعل آستانه قیله — ملکلر پر قان اولمش قدوم پاسبان اوزره

دلمدر بو مهر و کوکده عکس جام لبندور — که بر پرتوه شب مهر رضوان آسمان اوزره

امیدر بو دهر بازارنده هر کیم سیدی رحمته — عاینده ور لطف و قهرین آتی سعد و ولان اوزره

سنون بکنه بلندیرین نوبه قرار آی شاه و جمیده — اودر در مرغ روحیم شوقندن تو آشیان اوزره

تغزل ترکی

هر کیمک جاننی وار عالمده ایدل جانی وار — جانه عزمندن تشیم هر کیمک جانانی وار

کافر چشمنک برا ور که غمزه پنهانی وار — باج هندندن الکقدر اوکر زلول قانی وار

کافر زلفون ار هندن عاینده ور عارض صنون — هر کیمک قصبه ده اوز دینده دار ایمانی وار

بو جرمی کوز لرین جرخ قتل عاشقده ایدر — آه ظالم اول تو ظلمین جزره ده دیوانی وار

بیچه صیاد زلفک کوکلی صید ایدوب — ای کمان ابروالنده ناوک مژکانی وار

ظلم بو قدر کیم زلفون ایدر بی دلک — حسن هندن الده خط کبی فرمانی وار

ای کلوب سال لدین بکون درد و غم عشقم قیز — سن خیال ایتدون که بو دردین یکی درمانی وار

تغزل ترکی در مدح مولانای مطهر سید ختم شده وان فرشی الشیخ محمد

الحیبسبند اوزا کمان قاشان اولماز — هر کیمک کوکلی بنم کیمی پریشان اولماز

رسمی قان اولدی کوکلی چو جدا اقلی ابید — بر نظر قندی بو بهره نه اولقان اولماز

دیمه و غمزه لریمه کیم عقل و شعوری آیار در — کس سوران دیمه سنون که نماز ناد آن اولماز

قامتک بالا بوز کور بکه زرق ای کلوب — سرو بو نازله کلشنده خرامان اولماز

دیدیم ایمه جذب ریب دیده خونبار یدین — دیدی برجا نه خراب اوکه طوفان اولماز

کوزمون تاشی صفا آرتوری بو کلب نوازکه — غنچه کریان اگر اولمه خندان اولماز

زلفه و شجک بو زینه حسن جالی آرتار — بو نجه کوزدی کیم قنسا پایان اولماز

کوکلمی سید ایدوب غمزهٔ پنهانین اوچن — دخی کزلنمه که بر قانزی که پنهان اولماز

ظلم ایدر عاشقه زلفین که بیداد ایدر — بو نجه شهر دی کیم ظالمه دیوان اولماز

هر طبیبه که دیدیم حالمی کریان اولدی — بو نجه دردی کوکلی قاتل درمان اولماز

دل اسیر خم زلفین کره کیر بندور — کوی بیلا کبی کون عاجز چوکان اولماز

نوله بو نیجه کوکل الدانا کر کوز لرکه — کامی بو بچه بری فن کیمی قان اولماز

سکنه دلقده اودعاشق کشته لبدور بو صفت — کیم با خار عکسنه آینده حیران اولماز

مقصدی ربو زینه زلف کنه کفرده در — واردی ایمانی بندورکه مسلمان اولماز

جگرم غمزه‌ن اوقی زخم جگردن اولمز — دمیمی صوران اولوم استیه قربان اولماز

سینه‌کیم شرح ایدر اوصاف کمالاتکی بولکلر — هیچ گلشنده بیله مرغ غزلخوان اولماز

ساقی کوزلر ایدوب تشنه دمدیر من — باده عشقیله ایچن محشرده عطشان اولماز

شب هجرنده کوزلرم کوریکه طوفان ایلر — حذر ایدوب بو نوح شهابکیم دخی طوفان اولماز

دستنده اولورسه بو جان نقش بلدر — سینه‌کزندی که باشی توموقه مهمان اولماز

برزادیم بو یوضی ایدیم خاکدرین اوزره نثار — نقد جان بذور اولداکیم لایق جانان اولماز

ذوالفقار رندان اولوب بحر کبی قان جاری — سیل قربان اولوم کیم بو قدر قان اولماز

خطرابه وشه آتشین کوره‌چک کوکلوم — کیم کورنده بنی لرزان و هراسان اولماز

عنا آهی اولوب جگرا اوخی اولورکی — سنسز دوشی بو سوزی دسته پشیمان اولماز

هر صباح لذیذ زینه کاکلی آشفته‌ن کوکلور — هر طرفدن کنه دلدار پریشان کوکلور

ای کوکلک خضرا اوبرقن کوزنه الدن باغ — تیر ترکانندن باغ کیم بخته کورقان کوکلور

کلدوریلن ایدی کلک اوزره خط سبزنه — لبن وریس که هوادن کلک دریتال کوکلور

بوقرار الغون اودرندن کوکلور کفرعجب — بودی کیم فوررضدن کنه ایمان کوکلور

لب و دندانی کورجک اکنیش آجدی کوکلر — لب دیدی لعل لبندن دردرجان کوکلور

کیمچه

کیمچه باشدن کرک عاشق بیه عشقه قدم — که هوسندن اوقون ناوک مژکان کوکلور

الصبا میکشته یالقوز کوکلور نقدن — هر تندن نقدر دین و دل جان کوکلور

نه قیامتدر بو رفتاردی نه نازو دلبر — قامتندن کنه ای سرو خرامان کوکلور

ایدی دنیال طمع چکیه قوچ جالقره فی — که قوچ جالقره تو اسکی دندان کوکلور

تغزل ترکی

من مست شرابم ملک مستانه دیلر — من رند خراباتیم ملک دیوانه دیلر

زاهدلره عاقل ملک دیوانه دیلر — دیوانه کیمیه کور کیمیه فرزانه دیلر

میخانه‌ده عشقن آدنی باده قوبیلر — ساقی‌ان وفا آدنه پیمانه دیلر

ازلکه منی یانیدرو شمع جمالین — هر جلبه دوکرم ملک پروانه دیلر

ساقی صورلاقه برایاغیله الیم — مطربلره آهنکا قولاغیم نه دیلر

اول زلف خم اندر خم اول خال سیه‌رو — عشقده اونه دام بونه دانه دیلر

سوقیداید رطرف خم اطرافنه کون — جلبیره باغ کعبه‌یه محیخانه دیلر

بوقت ایلان آدنه زلف قوبیلر — اسباب پریشانلق آدینه شانه دیلر

کردات وصلین اوله شکرده قسمت — بو نعمته حالی و هم شکرانه دیلر

بالادیدیم آلما بو قدر جان دخی سندی — نادان دیلی اولمه ملک جانانه دیلر

شاد ایکن کوکلی ویران غم عشقڭ | حکمتدر بونڭ گنج اوڭه ویرانه دیلر
هر کیم که وقف عشق ایده کیمسه جاننه باڭ | عاشقلر ایچنده اوڭه بیگانه دیلر

وله ایضاً

یاران لاتحب قیه منی نده یاندی | بو بتکده اهل اولری که بمیانده یاندی
بو شمعه نه پروانه دکاش نده یاندی | دیر حرم کعبه و بتخانه ده یاندی
بو شمع که اول کیجه کاش نده یاندی | آخرده براهدا وردی که کاشانه ده یاندی
بو سکدلین برجه بیکا یاندی کوکلی | حال دلیمه خویش بیکانه ده یاندی
پروانه یانار شمع اودنه کورنجه اغیار | بویوز که اوگا شمعده پروانه ده یاندی
نه رنگ اودنه زاهد یاندی دردی جالین | دستار رد اسجهٔ صد دانه ده یاندی
کرز لعلی ایدر زرب رحیق شانلی اول | آخرده جالین اهو زنه سنده یاندی
دل ایشیدی رقیبه دلسول شمع غزل | اهو تدی دلی شمعده پروانه ده یاندی

وله ایضاً

سکن اولوبدر کونه منی نده یک | قسمت اولوبدر نالهٔ شمشاد یک
غم عشقڭ ایدوبدر عقلمی زایل اوتوح کیم | عشق ایله هم کوڭله بودیو اندی یک
ازل که یانه روب منزل شمع غربتی | طعنه اودرار بو برنده پروانه یک

واعظ

واعظا نکه نصیحتی ایدر کیم بتدور بو عشق | هر کیم کلور اوخور عجب افسانه دیمک
دیرانده خفت زوردام کنج حسینک | ویرنده بر شان بو ویرانه دیمک
قالمش کوزوم آلنده آیڭ شب غزل | کورکیم نه شانه دیوی بو بمانه دیمک
قسمت اولور فقط ملک دردو ملیدی دهر | وحب اولور بو نعمته بیگانه دیمک

در نعتیهٔ رسول گفته شد

نجه یوز یاغی دوکم یاکلانده باشی | سن سن ایچنده خوبان جهان شه باشی
صفحهٔ حسنی قوروب بو خط سبز اوزره اوراق لعف | سن ایدوبسن ملک اشیا ایدنه فخر که باشی
سن کورک دیم عقلیم نسبت زایل اولور | منز بو نرکس مخمور ایدوب ابله باشی
قالمیوب شهرده بر کیمسه کیمسه یاشین تیر تسول | جز بو ناوک لا کیم اول تیردی کرکه باشی
وصف صورت لبی چاه زنخدان شوره | لوکلمه سکن اولوبدور کنه نو چه باشی
کل یوزڭ کورهلی اهل جم مرغ دلیم شورهٔ کلور | بلبل طبعم اولور کورنجه جه چه باشی
عشقده ور خلق ایدلی دهرده محبوب قلوب | نه عجب زاهد نادان اولوب اکره باشی
حسن قیده اولوب جسمی سرو صفت | کل یوزی سرو قدی کیمدن الا غیره باشی
نه عجب سفتن خلق صبر کلمده ورت | حق ایدوبدر اوڭه مستودع کمره باشی
بو بیتی زلغوڭ ایلدی کیمیزه اکش مملوم | کیم کلدی ایلدوم داره صدوبجه باشی

ایضا در اسلوب مستزاد گفته شد

من بولمز ایدوم کزلو عیان نیچه سنی بس ... تنده جان بلدرده نهان نیچه سنی بس

من بولمز ایدوم تنلر اراجان کمی سن ... سنی بس شمدی بولوروم جان جهان نیچه سنی بس

سن سز بن عشرت و آرایش ایدوم ... آرام ده رحمت جان نیچه سنی بس

و نهادی ایدن کوکنگ دشت محبت ... مجنون بیابانه سالدی نیچه سنی بس

سرکشته قوبان حضرت سالدی بصفر جانم ... مورنج ایدن دعنده شبان نیچه سنی بس

وصلنده جو اندوز من هجرنده قوجاب ... الیش اول ده بهار شمدی خزان نیچه سنی بس

هم خوبلرون حسن لطیفان عیان ... هم نشئه کمر سیده نهان نیچه سنی بس

کلشنده ورد لالۀ رنک کلکه صورت ... باطنده کوکلر ابکاران نیچه سنی بس

کر نا له وقربایه کلور جسنلدنی ... حلقی دو غنم وورده لدل نیچه سنی بس

محو و میت و مصحف و مصلت ... هم حال ویرن حال آلدان نیچه سنی بس

توقیعه ایلکره هم دلیلره وستش ... توتبوزش درانه سالدل نیچه سنی بس

اغیار باغ دوربلدق قتنده یاقتون ... قولاری کیمی صولنده وقتنده یاقتون

توبتنده باغ دلنده دوغنده یاقتون ... توزنهره باغ قتنده قتنده یاقتون

الکم

هر کیم کلور اوزون سالی قتی لاغنه ... تولیم نه نشأ واردی لاغنده یاقتون

کل کیمی اچیب یوزی غنچه کیمی لبی ... خوش کلدی آچوب کینه غنده یاقتون

یا لواریا جو عذا عجزونیاز ایمدی کل ... قالماز بو نوح سینه قولدقنده یاقتون

دیدارینی یاب ایرلیک تشنه ایم ... قالمش کوزوم الده لاقینده یاقتون

بردم لاغ باغ الشه لاغنده ور ... کورکیم قولوبلدیلر لاقینده یاقتون

یاران هنوز ناچام زبنابه بسین ... حوج کرنشم جهابند اسراقنده یاقتون

بر نقطۀ سیاه تا یولماز سوای خال ... هم لطف و ناز کداغنده یاقتون

باغزیم یاغی بیار جلوه داود کدر ... هر کیجه صبح کیمی غنده یاقتون

ربایده موش کرید و ربایده کاوغز ... کورکیمدکلشو بله اوقتنده یاقتون

و تماز بولشته لبن الن برلا غلن ... بالغرور جوشی دماغنده یاقتون

سرچشمۀ لقابی قادر فمان تا یار ... بردم یاتاقدغی دود غنده یاقتون

در مادۀ تاریخ عمارتی گفته شد

آکه آکه نه عجب غرفه دی بو طارقه سرا ... کیم اولورجو بهشت ایجره اونه مدح سرا

خوش بنا جار بو سرا تا ابد اولسون معمور ... طاققرور لری ردا اولور جفت اونه طاق کسرا

طاق کسرادیه کیم کردی بو وصف اونه ... نیتر بوخذی اولکه دوشن کیا عرش کی

نه عجب تیز اولون اوجنه گردون کمند — بو بنالردن اوزاق اولسون او سنی اعلی
دانشلردر بندر و گیدر تاب و طلا مشک عنبر — بو صفت چنددر اندوب بخشش بو دنیایه جفا
گرد گلی حسنه بند در اوسندا او جورد غلمان — گرد گلی کعبه یچون طواف ایدر اهل صفا
ارم ذات العماد عجب طرحه له — مشکلین لمیر ما بین بلاد ایله
جنة تجری من تحتها الانهار گبی — قال فاضرب بعصاک الحجر یا موسی
نه تعریف ایدیم بو سور اولون وصفنده — کیم ایدویدورا اوزنی تعمیر
سپهر و طاق فلک بستون جیننده — پایه رفعته تیز اولون اوج سما
جا گیر درگهنون نعمت کشت — ایریجب شول نعمت دلا دلا
بر بو زینده بجه گور طرح تو گوزلر شیدا — مجلسندن خم اولدی طاق سپهر مینا
پایه دولت تمکینله ایدوب هرگز ان — پا مدار ایله اوزی یا رب الی یوم جزا
طلعتن نور هرم اوفق تازه گول — اولدی نور مزه لاله عرصه گویا
منزاد انجبت سبقه عشر عشین — جنته فیها قصور لا قصور فیها

کیم مهر و وفا اهلی دل زار الم نکت — کیم اولدی رستا رو بسیار الم نکت
کیم گجه صبر دنده قالوب مسکین جراغ — کیم واله اولدی عارض دلدار الم نکت

بخ

هیچ کیم اوزنی همیوت مسکنی رسوا — عالمده گلسکه نکت اولوب قالم نکت
زلفندن آتش بو گوکلی بیر کیمه سیلیر — مضطرب حالی چکیدی فلکده الم نکت
پروانه اتگی شمعی دیلرم اینامام — سالمه بیر اولدلر اوزلرین اوداله نکت
کیم گلشه جزنده یازو خزان دلیله — حال دل زارین درد دیوان الم نکت
کیم یا رایچون افلاک ایدر اعین الم نکت — کیم بولار گلدن اوتوری خار الم نکت
هر چند که زندان چه محنته رشیدی — و سیف اوزنی سالکی یازان الم نکت
بو درد دل زار فنا نا میالی جالا — کیم اولدی نولا دیده یی الا منیم نکت

اگر صندن دل اوزانی قصد جان ایتمز زلفون — اگر بو نیجه ده دریسم چکیدن الچکر زلفون
اوزون لمش بو بوین آه بو بوین ایلر اولور زلفون — جهانا گلمسرت اولمش بجه گور رنجور زلفون
گوزت شمع جیارکه جهانی اسیره شیرز زلفون — بونا اوزره دیریه چنج کیم ال اوزره لق چوچ ادر
اوکلم لایقین سگا گاهی دو دزر زلفون — قرا اوغری گیبی قو ترغار سر تتره شر زلفون
اعلانده دوزیری واردکه چه لسیدن شهد امر زلفون — تو گز بیر ادم مگان زهرین امر یحام شکر زلفون
تو گر چنج مشک عنبر محفل عشرت بر زلفون — نگرش یهن قدومنه آتشین بر هر زلفون
اولور یا سحر دن گلشن شام سحر زلفون — یر اوزره مشک عنبر گور که هر یا نیدان تو گر

ایدوب دور کوکلمی دیوانه بو بیداد کر زلفون
بو دوره بر چکوب زنجیره شاد کر زلفون

نچون غارت ایدر نقد دل و دین بو برر زلفون
اگر عدل شه اولمازدی ایدردی کور زلفون

کیجه لر وزند شبرو کبی ای غارتیه کیدرر زلفون
اگر شه ده دیسیم منی الدن ایمدی کسر زلفون

اوزو رخ اشنه ما رل ایدر [illegible] ایدرر زلفون
ایدوب [illegible] دست [illegible] مختصر زلفون

اگر نه تیر فرقانندن ایمیم ایدرر زلفون
نچون کیمش کیم [illegible] لالا دسته [illegible] زلفون

اولوب دور [illegible] حجاب [illegible] قمر زلفون
اولوب دور [illegible] مهر [illegible] شام و سحر زلفون

کنه [illegible] صبا [illegible] بربره [illegible] دکر زلفون
اورار کول [illegible] بربره [illegible] عشوه کر زلفون

نه مجنون [illegible] زنفانه در [illegible] زلفون
که هم او [illegible] کلشن [illegible] سودا دل [illegible] زلفون

الهی شن حریم حرمه محرم اولایدم
یا ربی نور [illegible] سایه لدن پرچم اولایدم

الهی شن کربه [illegible] غنچه دن الا ایدم
زخم دل مجروحه تا مرهم اولایدم

الهی شن گورهک عرق شرم نورندن دیدیم
بربرکل او زره کوردن شبنم اولایدم

الهی شن صبا کبی منم [illegible] اولایدی
تا محرم اول زلف خم اندر خم اولایدم

سنده دل آچوب [illegible] دلیشوله کلیدم
کر شانه کبی زلفینه [illegible] ایدم اولایدم

الهی شن پریم جنت کو بنده اولایدی
تا سنده مگر دهرده بر آدم اولایدم

الکاتبی

الهی شن فنا کعبه مقصوده تسیدم
تا محرم حق و حرم و زمزم اولایدم

ترجیع بند در مدح مولای کل

ای که ظهور تست اثر ذات ما — نفی و ثبات تو شده اثبات ما

ایکه روان گشته چو پرده روان — آب حیات تو ز نجات ما

از اثر شعشعهٔ حسن تست — موج حباب تو حبابات ما

گفتمش ای شمع شبستان دل — روشنی بیت ملکات ما

تیره دلیم از تو بنفشه دمی — عکس حباب تو مرآت ما

در دل ما جز محبت ما نیست — گشته خراب از تو خرابات ما

ما همه محتاج شدیم از ازل — هست به بین فقر مباهات ما

حاجت ما را که روا میکند — جز تو فتی قاضی الحاجات ما

گفت مدد بو که شفا میدهیم — تا شنوی اگه ز حالات ما

گر تو بخواهی که بیابی مدد — لذتی از ذوق مناجات ما

گر تو بخواهی که شوی در جهان — ایمن از آسیب مکافات ما

ناد علیاً مظهر العجائب — تجده عوناً لک فی النوائب

ای مدد از عشق تو صد خار خار — پیش عذارت گل صد خار زار

ای ز تو در قلعهٔ ایمن شده — روشن از آن عارض گلنار زار

مهر تو در در سیف صف نفر — مغبچگان مهر تو دیوار وار

ای شده زلف تو بخشت قرین — دیده کسی در سر بیمار مار

ناد علیاً مظهر العجائب — تجده عوناً لک فی النوائب

بار غمت هر سر شوریده را — میل جنون در سر سودا است

خون شود از رشک صفای دلم — قصهٔ آن لعل شکر خا است

ایکه هزاران دل دیوانه را — جای در آن زلف سمن سا است

بستهٔ عشقم چه کنم چاره نیست — حلقهٔ زنجیر تو در پا است

چشم تر اشک مژه ام لجه وش — دجله و امروز چو دریا است

گفت صلح گو کند اگه او — در دو جهان سید و مولا است

دست خدا اوست روا میکند — در دل تو هر چه تمنا است

واقف اسرار ضمایر بود — معتقد روق در دانا است

هیچ مجیز مدحت آنشه مگوی — طبع تو چو گویا است

ناد علیاً مظهر العجائب — تجده عوناً لک فی النوائب

تا ز دلم دامن دلبر گرفت — عهد شباب و طرب از سر گرفت

باز ز لعل لب میگون یار / محفل ما رونق دیگر گرفت

ساقی ما با رخ گلرنگ باز / داد دل از چرخ ستمگر گرفت

زاهد بیچاره که رویش سفید / از کف ساقی می احمر گرفت

وه که شد از روی سیه سرخ زرد / سیم فکند از کف و ساغر گرفت

شد چو فروزان رخ ساقی خوشی / ز آتش غیرت دل من در گرفت

رگ سیه سیت من از می چو شد / مست ملک از مژه خنجر گرفت

خون دلم ریخت ز رشک الکنش / دختر رز آمد و در بر گرفت

گفت که بدمست نشد هر که او / کام دل از ساقی کوثر گرفت

فکر رهائی مکن ای دل که مار / از خم آن زلف معنبر گرفت

در ره اش پا مکن فکر سر / هر که پا بود و از سر افسر گرفت

نادعلیا مظهر العجائب / تجده عونا لک فی النوائب

ای من فدای قد دلجوی تو / وی دل اسیر خم گیسوی تو

گرنه مرا با تو بود الفتی / دل ز چه ره میکشدم سوی تو

قبله چه و دیر که باشد که هست / قبله من طاق دو ابروی تو

نیست مرا حاجت دیر و حرم / کعبه من نیست بجز کوی تو

نیست

نیست خلاصی دل دیوانه را / از گره زلف سمن بوی تو

چیست شب شمع شبستان عنبر / ای دل من تیره تر از موی تو

گفت که بد چاره دوری ز هجر / یار نشسته‌ست به پهلوی تو

سرو نو از پیش تو چون خفته / هر که هست آینه گو کوی تو

شور در افکنده به صحن چمن / غلغله‌های تو و هوی تو

گر تو نخواهی چو گلان پشت چرخ / خم نشود از قوت بازوی تو

گر تو نخواهی که شود پر گره / از عمل خوب بر ابروی تو

نادعلیا مظهر العجائب / تجده عونا لک فی النوائب

این ترجیع بند مسمع در بحر طویل منظم تعلق در مدح حضرت سلطان ولی اکرام حضرت دادار العلم مظهر حق شایسته قول انا الحق مرتبه جناب دستگاه کمال امیر تو یم غضنفر دهر عالیشان فقیر گفته شد ثمره تحفه صاحبقران ها است

ز چه منظری که بسوزم دل / رخ تست در نظرم همه

تو چه منظری مگر ای صنم / که در آمدی ز درم همه

نه همین ز رشک صفا لبت / دل لعل که چو غنچه خون

خبر تو نیست ز عاشقان / که شده است خون جگرم همه

ببر دهان مار چو من و جان | لب و زلف چشم سیاه تو
نه ز غنچه‌ی نرگس آگهی | نه ز سنبل و گل خبر همه
همه بستگان کمند تست | نه امید رها شدن
ز شکنج حلقه زلف تو | که شکسته بال و پر همه
نه توان حکیم چو عارفان | بخیال تو رستگی
که بود ز زلف سلاسلش | اثر جنون بسر همه
همه خشک شد گل باغها | نشد آنکه ابر کرم زما
تو صبا بیا بخزان بگو | که بریخت برگ و بر همه
همه شد بپای تو جانفشان | دگرای کمانکش ابروان
چه عجب ز کشتن عاشقان | که ز دست شد سپر همه
عجب است ناله بلبلان | ز جفای خار و ز دست گل
نبود به عشق تو قصه‌ای | ز فغان بی اثر همه
ز غم رخ تو بود عیان | که چه قصه شام سیاه تو
تو ز زلف خود بگذر ببین | که چه شان تو بسحر همه
همه را فکنده عمت ز پا | که فتاده از نظر شما
تو بگیر دست ستمکشان | که بود بتو نظر همه

همه اهل کعبه و بتکده | بطواف کوی تو آمده
تو چرا درآمدی ای صنم | ز ره جفا ز در همه
لمعات وجهک اشرقت | فبدا اصالک یا علی
و تشعشعت و تشعشعت | فعلی جلالک یا علی
لولاک اظهر ربنا | لمعات نور جمال له
کشفت اشعة نورک | سبحات وجه جلال له
ظهرت صفات کماله | بحقیقة علویة
حتی بهویة ذاته | تشعشع شمس مثال له
عنت الملوک بقهره | عنت الوجوه لامره
فنیت لعز فراقه | وحییت بحب له
خرق الحجاب بنوره | عمیت عیون عقولهن
خفیت سرائر فضله | لکمونه لکماله
هو قال الست بربکم | من ان قال علی لهم
هو حق عقد وجوده | بجوابه و سئوا له
نشاء البداء من الفضل | بدء الولاء من البلا
خلق المشیة بالمشیة | عجب من امر حق له

ولاك الكمال دينينا | وبه اتم نعيمنا
حرمت حبه باحث | قطرات سحب نواله
وجميع ماله في الثرى | رشحات ماله في السما
صور المعارف كلها | رقمت بلوح حيث له
فلك الدهور ملك السما | ملك الورى حبك الهدى
شمس الدجى بدر الدجى | نظرات نور هلاله
هو قام في غزواته | قتل العداة فقتلهم
غرقوا ببحر دمائهم | حرقوا ابن رقة له
لمعت وجهك اشرقت | فبدا جمالك يا علي
وتشتت تشعشعت | فعلا جلالك يا علي
بونه حسندر بونه جبردر | بو ساعه قدر بها بذور
کیم اولوردی بویله مشتری | هامی سندن اوزنتی بهابه دور
بوگوگلی که دین دلین ویروب | کنه لطف جانی نش رایدر
نجه مشتریدی بو بینوا | که همیشه میلی لاینه دور
سن لا آریب همی الصبا | ایله عرض حالی دلبره

دلیه گرنشانی بذور سوله | که هنوز عشقه نشانه دور
نجه گورمیو نجه بو قامتی | بو بی سرگذشت قیامتی
اولورم بذور سوزی دم غطین | که هامی فسون وفسانه دور
بونه در فتور غم عشقده | که سماع وجده گلور گورن
دیمه کیم شه اولدوری محرمین | که گوگلی بو گنجه خزانه دور
بونه غنچه در بونه خنده در | بری اولدوری بری حال ویردر
بونه زلفدر بونه خالدر | بری دامدر بری دانه دور
بونه سرگذشتدی مرغ دل | که نه شرح ایدوب بنی داغ ایدر
گلی ایتیت بونا ذوقلکشی | که دلنده طرفه ترانه دور
بونه شمعدر بونه حسندر | که حیفلی جانمه اوداورار
دلیم اودی [illegible] جگریم یانار | بونه آتش ونه لانه دور
نوله زلفوی ارضم اولوب قبری | نه عجب که چرخ اودن عمری وار
خط سبزون ای استه اوزون | اولورم که بسی جوانه دور
کنه مطرب بونه نغمه دور | که صداسی حکیف اوداردله
دورلاقیه وجه ایدیشوگلی | که النده چنگی وحیفی نه وار

کنه زلفون اورزه کوکلره — نه اولور که شوله کلوبدلر

دل کند یار صاحب دکل — که سبب تو شورشه نشانه در

لمعات وجهک اشرقت — فبدا جمالک یا علی

وتشئت وتشعشعت — فغدا جلالک یا علی

همه حیرتم که بفصل گل — زچه عندلیب فغان کند

مگر آگه است ز عاقبت — به بهار رفته خزان کند

چه عجب ز معجز حسن تو — دل مرده زنده شود اگر

که خیال روی تو پیر را — چو نسیم خلد جوان کند

تو مگو دهند بعشق او — دل و دین و جان زچه عاشقان

که چو طفل پیش معلمی — ره آنچه گویدش آن کند

بمتاع حسن تو مشتری — شده نقد جان چه کند دلم

نه تعب کشیده و غم نبد — نه خیال سود و زیان کند

ز تو نیست نام و نشان این — عجب است از من بی‌نوا

که همیشه نام تو مرغ دل — شب و روز ورد زبان کند

ببرد دل همه اهل نهان — ز پس نقاب چه می‌شود

بدر آید از پس پرده گر — رخ خود چو خلق عیان کند

نه همین ز شور تو بلبلان — به بهار زمزمه ترانه اند

همه کس حکایت عشق تو — به زبان حال بیان کند

تو ببین به لب شوخ من — که کند به غنچه رخش آن عیان

چو تو بر کف همه دل و دین ما — ز چه روی ما ز نهان کند

دل غنچه چو نشود در چمن — چه دلم ز رشک لبش نظر

چه شود بیت با گر آن — لب شوخ غنچه دهان کند

دلم آرزوی رها شدن — کند از زلف مسلسل است

عجب است گر مآل او — که خلاص از تو گمان کند

بچنین جمال که تو مه روی — تو مگر که روح مجسمی

بلب است نادره‌ای بین — که نظر بروح روان کند

لمعات وجهک اشرقت — فبدا جمالک یا علی

وتشئت وتشعشعت — فغدا جلالک یا علی

نشئات ساقی کوثر — بث طالسبط فی البلد

بمدام حبه یا اخا — اهل المدامة الصمد

ولقد بتین رشده — خفیت غش وتلبثه

اطفى السراج لأنه طلع الصباح قد انجلى
سبحان من رسل الهدى سكنوا اجنة ظله
وله المحامد والثناء هو قاهر وهو الولد
هو من يقول بامر كن فيكون ما هو شائه
وهو الذي سئل الورى واجاب قال له بلى
سطوات هيبة ذاته ملكت رقاب عبيده
قهر الملوك بعزه يعطي ولا يعطى عنه
ما من وصف فضله هو فوق نور شمعه
لمثال ذاته قلت هل شيء كمثله قال لا
هو كان قبل وجوده قرء الكتاب لكتبه
سور الغرايم عنده وجب السجود اذا تلى
هو من بعرشه استوى ولقد احاط بما سوى
عدد للآئه كمن مدحه فلذاك امتنع الهوى
هو فوق عرش جلاله باحاطته رحمته
ولمن سئلت عن الورى هو لا خلد ولا ملد

يهواك

يهواك انقطع الرجا ستر الغداة غشيتي
تركتني ام احبتي انا بالسبيه تستبد
لمعت وجهك اشرقت فبدا احلالك يا علي
وتشعشعت وتشعشعت فعلا جلالك يا علي
كنه اي شسته كوكلر اورين خم زلف دلبره بلمان
طوف نه شهره شهراوك كنه شور كشوه بلمان
نوشربه لب شيئ ساقي منزل لدى طرفه الا عيدل
نه بولورم نه عكس رخين كلوب كرم اوسته سغزه بلمان
توراه ينشم خم زلفنه كه اولو نجه قورتولد بولمرم
نه دوريم سكه كرسن اي كوكلر اسير بوكا قره بلمان
نه عجب كه سكزدي هر كورل باخشين كرا تهوى وحشيه
بولورم منيم كيمي خسته لدري عاراليم كه جولده بلمان
ملك باغ كه ناوك غنچه كي كوزوم اوسته ريخته وريشم
نخبه كورلشقدي كوزوم بعين كه نظر بو شفاره بلمان
دمين كه صبح وصالدور شب هجرون آخري ١-٦ بصنيم

نه بختم مفردی نه صبری غمم | که وعده ویرمشدر یالان
نظر رسکده یاتان اگر | الن بوال سنزا ایاق سرون
که سایه ای بت سرو قد | نه اکچون صنوبره یالان
فلکدن حفا سنه تا ابدیب | سنه شکوه بختندن ایتمه ایش
نه حیف ایتمیش ای کوکل | که بو حکمی داوره یالان
تو جهان بشدر او طره لر | غمزه لری مهره چشمی
نه دیوم ای بت بشقه رخ | منی سن نوبتده ره یالان
غم صنیم دردور که رقیب لر | ار اصنده سیا وکرنه من
تو بلورم که سوزین آدنی | تو بلورسن که دفتره یالان
ایتر
او در مدینه علم در | سن اولوب ان اول قاپیون
نه غم ای فنا که دهیلی اورنی | سر کیر صدیره یالان
لمعات وجهک اشرقت | فتبدا امک یاعلی
وتفتت لشعشعت | فی حسبد لک یاعلی
غزلت رنو زدلی الصنیم | نه بان شعله ور آمدم
تو تو یاس خفته ومحنت | که چو برق ریشه ور آمدم

شده ام

شده ام بدور تو فارغ از | غم ورنج حادثه ساقیا
چه خبر ز دور فلک مرا | که ز خویش بیخبر آمدم
بدرت رسیدم ازین خوشم | که رسیدم از تو بکام دل
ز تکمه چکویه درآمدی | که تماشه شدم ... آمدم
چو براه عشق قدم زدم | بجهانک طعنه زنان شدم
خبرم نبود ز غفلت | چو مگس پی شکر آمدم
چو باشتیاق تو ساقیا | شده ام زدست بپای خم
تو بگیر دست مرا که با | لب خشک وچشم تر آمدم
چو به دل آن خم زلف تو | شه راه ملک جنون شدم
که درآمدی ز ره دگر | تو حزن از در دیگر آمدم
بخیال سرو بلند او | سر خود به پیش فکنده ام
بشب منی چو بسر بار شد | ز در نیاز در آمدم
بهوای الصنیم از عدم | بوجود از ره سیدگی
بسراغ کمر تو گو بگوی | همه جای دربدر آمدم
همه جانب عکس رخت عیان | شده شاهد رخ شاهدان
ولی این چه سود دهد عجز | که ز جهل بی بصر آمدم

زینت رونق سلطنت — که رهوبار فی خوشنم

که بفخر حب تو یا علی — هردوکون سفینه‌سی آدم

لمعات وجهک اشرقت — فبدا جمالک یا علی

وتمثلت وتشعشعت — ففی جلالک یا علی

شرح الصدور کتبه — هو کاشف الحجاب

هو روح کل عبادة — هو کان لب لبابنا

کتبت والدیة لن — رعوت بها درجاتنا

ولقد عفت حسن تنا — بصبوره لغیب بنا

هو مبدع لزوتنا والیه رجع کلها — هو اول هو حسنه فالیه امرالنا

سبحان ذی جبروت و — العرش العظیم وذی العلا

والکبریاء اما تری — هو مالک الرقاب

طلعت لرامی قضبه تهدیک لکل قل — کتبوا قضایا حب عمروا الفرط توابنا

والتسبیح کلها فی الارض غیب و ... — العدیا لمحبه بعدا ونالها بنا

صار البغات اعزة — شانا ونحن اذلة

فغی سیدل عدله — حسن تهم لعبدانا

ظلموا

ظلموا اسیعلم ان لهم — ای منقلب غدا

فاذا یکون جبریمة — عقب تهم لعقاب

یا بی تراب ابی امن — شیئ لمکشفه حاش لله

لیجد ریح هواء من — هو شمم طیب ترابنا

هو قاسم لعباده درکاتهم ودرجاتهم — وهو القسیم لرزقنا وطعامنا وشرابنا

هو باب صنعه خلقنا برقتح بابی تنا — وبه نستفتح فیه الفتوح ثیابنا

لمعات وجهک اشرقت — فبدا جمالک یا علی

وتمثلت وتشعشعت — ففی جلالک یا علی

عجب ابتدر دویر مدی عاشقین — گلی سیر و باغ و بهار ایلر دل

اگر اول نشئه بو باده ده — نه ایچون خوشبدی خمار ایلر دل

سنگ کوکلی ویره‌لی عجب — غم رنج و بستره خوشم

بو نه عشقش نه بلدیمش — که بو داغه تا بابی جار ایلر دل

غه دلدن سینه خوشمن — کنه دلدن ای یار اولور گلر

دمیدوم که بخشی اولدان دکل — حسنا تیه ناله بوبار ایلر دل

منز بر امید لب لدی بو — خم زلف آهزی کلمدنت

نه دیوم که قالا اولوب اوری — که امیدوبدی کنج قرار ایلر دل

مکه وعظ ویرمه که ویرمه دل   غم عشقه واعظ بی عمل

بو نه لغو سوزدی دیدون کنه   که کیم اولدی ویرمدی یاله دل

قورولوبدی بربر آلسته بن   تله هر تلنده بوکا کلین

عجب ایلیوب که بو ورطه دن   اوزنی چکوبدی کناره دل

نه بو بزم روشن ایدوب بو زین   که جوشیدی بر قتی ایولره

نه وجه شمع یالوب اوده   که اولوبدی موبظف اله دل

من کورمه اوزرکه کوزنده هر   کسه ویرمه نسبت عاشق

کله با جفه ... ویری حبیبه   که جرودی هم ویری خاله دل

بو دکلدی کر غرض اصنیم   که ویروم سکا دل و دین

سنه ملک عالم قدرسه دن   کوتروب بنی بو دیاله دل

که ایدر نظاره رقیبه که   سنه لکن اوزرکه خیالی وار

ملا اول نظر بازی کورمه سن   سنه آکلدسن اشاره دل

دیمه طایران چمن ایدر   هر وصف بو شهی ایشیت

بو حدیثی بن دلیله دیر

ویری درس مرغ هزاره دل

ترجیع بند بزبان عربی در مدح آنحضرت عرب و عجم علیه السلام گفته شد

نادِ علیاً مظهر العجائب … تجده عوناً لک فی النوائب

وکل هم و غم سینجلی … حمداً له لست من الکواذب

من طلب الله هو المراد … اذ هو مطلوب لکل طالب

والله غالب علی امره … لأنه غالب لکل غالب

من خلق النطفة من منی … یخرج بین الصلب والترائب

غاب عن العیون و ظاهر … و هو حاضر و لا بغائب

فضله الله علی الجمیع … من الأباعد و الأقارب

ولایة علی حصن ربی … لأنه آمن کل هارب

شربت کأس الحب من فیضه … ما انا سکران و لا بشارب

انا الذی بمدحه مشتغل … مفتخراً علی ذوی المناصب

لا باس لی بظلمة القبر اذ … تشرق وجهه بین الکواکب

و فوق ایدیهم یدا علی … اذ هو صاحب لکل صاحب

طوبی لمن احبه کن … فی جنة الخلد مع الکواعب

و ویل لمن البغضه عن دا … لأنه مصاحب العقارب

عند

عند اله الشرور والملاهی … من هو اول لکل غاصب

ما عرف الحق و لم یعتقد … ان عذاباً له فی العواقب

ضل من تابعه لکن … ما هو من البیوت کالعناکب

الکذب قول الناطق الصادق … فی حقه کاذب ابن کاذب

قال الهنا السمیع العلیم … ان لدینا لعلی حکیم

ان علیاً مفخر العباد … لأنه لکل قوم هاد

من قال ادعونی سوی علی … یدعوه سراً لکل من ناد

سبحان ربی لا شریک له … فاقت به الحلول و الاتحاد

لیس علی ثانی الاثنین … بر اول لا اول العداد

وکل ما اقول یوزوجی … بالنص لا برای اجتهاد

من جعل الجبال اوتادا … نبی لنا من بعده شداد

هو الذی قال انا الاقدم … فی الذر و الأخرى فی المعاد

من شرح الصدور بالعلوم … مربی الرضیع فی المهاد

مالک یوم الدین فی یومنا … یقدر الامور فی البلاد

هو المراد من فروع الدین … و الصوم و الصلوة و الجهاد

ایاک نعبد و نستعین … یا من سواک لیس من مراد

يقول لا اله الا هو — من ليس في قلبه من عناد

اقول قال انت حسن غال — اقول ليس هذا بارتداد

لان كنه الذات غيب محض — لا من بياض فيه او سواد

نفي الصفات عنه قول حق — هذا الطريق نهج الرشاد

اذ كل ما ميزته يرد — الى لا اله استنادي

اطفى السراج العقل في ذاته — اذ طلع الصبح من الفؤاد

اذ لمن والاه خير وال — اذ لمن عاداه شر عاد

يوم الجزاء حسبه كفت في — ما في يدي غيره يزاد

قال الهنا السميع العليم — ان لدينا لعلي حكيم

صدر على صدر القرآن — علمنا الكتاب بالبيان

يا قوم بالقسط اقيموا الوزن — لا تخسروا الاعمال في الميزان

مرات الانس لا له الخلق — ووضع الميزان للكان

هو الصراط والميزان يوما — الشمس والنجوم بالحسبان

لهو ارقا حرب الطرف — فبأي الاء تكذبان

كان من الطرين خضبه — يخرج كاللؤلؤ والمرجان

هو الذي

هو الذي في الارض والسماء — في كل يوم اذ هو شان

اذ هو ذو الجلال وجه باق — وكل شيء ما عداه فان

مالك ملك الله من سواه — يا معشر الانس امن سلطان

وكل من والاه في قبره — اتاه طيب الروح بالريحان

يطوف ولدان مخلدون — عليه من دونه جنتان

وكل من عاداه في الجحيم — يطوف ما بين حميم آن

يؤخذ بالاقدام والنواصي — عنه جواد الافق والثقلان

من فصل الحق من الطلب — فهو قسيم النار والجنان

من مرج البحرين يلتقيان — يميز الكفر من الايمان

ما حسنة العصف سوى حسنة — وهل جزاؤه سوى الاحسان

تبارك اسم ربنا العلي — في كل حين مظهر اذهال

قال الهنا السميع العليم — ان لدينا لعلي حكيم

ذات علي خالق للانام — كلمت جهرا انه امامي

من ختم الله على قلبه — ينكر هذا القول في المقام

يقر من سليم قلبه — يستوحش الجاهل من كلامي

يشهد صدقا من صميم قلب … جوارحي عليه بدء عظامي
مسجد للاقصى راه النبي … عادله في المسجد الحرام
من جاء بعد الموت مستقبلا … لابنيه في وجهه بالابتسام
من قتل العداة يوم بدر … اي كتاب الدين بالحسام
هو الولي يخرج الولاة … كأنه الى النور من الظلام
من بيت الموتى من القبور … سوى علي ساعة القيام
هل يا سواء ساقي الكوثر … سقى محبه من المدام
النوم لم يأخذه بليلة … وايقظ الناس من المنام
الى كثير الخلق لكنه … لم يرفع الشك سوى الآثام
من كان قبل للارض والسماء … في حجب الجلال الف عام
من كلما خاطبه الي هو … اجاب بالثناء والتقدم
في قتله لومة لائم له … ولا خاف لومة الملام
ارجوه بعد الموت حين … نوره من خلفي ومن امامي
انه سوى صبه او بغضه … لم ادر من حلال او حرام
هو الذي يعفو عن الكثير … ويقبل القليل من كرام

من غير

من غير من وجزاء اجر … هل ستيه يعطي على الغلام
بمدحه الكلام استحق … يا العجز عن مدحه ختامي

قال الله السميع العليم … ان ربي لعلي حكيم

مدح على طيب المقال … ومدحه من احسن الفعال
لا الكلم بهزل قول … بذكر اوصافه اشتغالي
لا اسند اليه سواه شيئا … هل عنده احد بسؤال
حق الله العلي شانه … لانه المالك ذو الجلال
عز علي اسد تعالى … لكن يوصفه لن ينالي
لو كشف الغطاء من وجهه … تراه جهرة احسن الجمال
جسم علي نبي مشتق … لكن روحه سوى المثال
لو قلت هذا احد قديم … زدني بيانا انه لعال
اخاف عن اقول غير هذا … لو قلت قال الناس انت غال
انت تراه ابن ابي طالب … حق ولكنه قول قال
حفظت شيئا غدا عنك شيء … اولم تر البدر من الهلال
ايها النفس من التأسي … لك الى ارجع تعالى

الا الا آله بصير الأمور … غني عليك وبه الكمال

اذ منتهى الخلق الى مثله … رواية عن منبع الكمال

لأنه المبدأ والمنتهى … لا انّهت لا اقول بالمحال

اذ غاية الشئ من المبتدى … يعرف هذا السر في الأ ل

فقته لكمة فاعتبر … يعرف من من نطقه استدلال

تجبه آنس في الزمان … وان يمضى الأيام والليالى

هو الذي يميتني و يحيي … اقول هذا القول لا ابالى

قال الهنا السميع العليم … ان ربي لعلي حكيم

هو العشق فايق للأحبة … اذ هو بدر وهم الاهلة

اذا تجلى وجهه مشرقا … اذ ذاك منه حبب المحبة

شفاء دائها هو الذي … يذيب كل مرض وعلة

الفضل ما شهد به الاعداء … في حقه من اوضح للأدلة

يعز بعضا ويذل بعضا … لازال مبغضه في المذلة

شمس لدين وجهه علينا … لم تركيف ندة الأظلة

مع ان قتل مسلم حرام … شرا حنق دمه استحله

قد شرح الصدر لمن حبه … ما كان فيه غمة وعلة

هو الذي يهدي المضل من … لا انضر في ارض المضلة

من غضب الأمر في قلبين … سلب كل جيش وحده وقله

من عرق الأرض لحرب الجن … ما زل اقدامه في المذلة

قال الهنا السميع العليم … ان ربي لعلي حكيم

الا على يرجع الأمر … وليتذكر اولوا الألباب

خزاين الرحمة عنده هو … سواه من عزيز او وهاب

العزه ملك السماء والأرض … فليرتقوا الأمر في الكتاب

الكان عزا اول و ثان … من كافر وساحر وكذاب

من جعل الآلهة واحدا … لو قلت هذا القول في الجواب

لعلت ما كان شريكا له … وليس هذا القول بالجواب

فضل علي كل من الكن … حق عليه القول بالعقاب

يقول عمن قفا رتب … من قبل يوم الحشر في العذاب

وهو اتاك نبوء الخصم اذ … تسوّروا المحراب للخطاب

انه عبد ربه سواه … من زينة المسجد والمحراب

عليه في الحشر حب الخلق — اليه رجوعك في الاياب

ناداه اتوبا اذا مسه — شيطان بالنصب والعذاب

اذ ستع الكنوز قال هذا — مغتسل بارد وشراب

لكن لنا العضه العقاب — لمن حجه حسن الثواب

قال الهنا السميع العليم — انّ لدينا لعلي حكيم

حب على روضة النعيم — ونعضه نايرة الجحيم

يقر قلب به ستيقن — ولا يخاف لومة المليم

لاتعجبن من منقص منكر — اذ هو في ظلمات القديم

ولا يعرف فايق عليه — اذ هو فايق العلم والعليم

هو جد حكيم بين الخلق — سوى العلي العالم الحكيم

ومن توجه به ستا ثلاثا — فانه بالقلب السليم

اعوذ بالله من المناصب — شيطان اللعين والرجيم

لاينفع المال ولا البنون — يا عالما بالنبا العظيم

وكل من اعرض عن حقه — ان تشاء له من حميم

لاخوف من يحبه عليه — كان وفوده على الكريم

ومن

ومن يخاصم ربه بهل هو — برغمهم ملواه من حضيم

يزيل غل صدرنا حبه — ليشفي لداء قلبنا السقيم

هو المسيح محيي الاموات — لكل عظم دارس رميم

ليستقر حبه ثابت — في كل قلب خاشع رحيم

قال الهنا السميع العليم — انّ ربي لعلي حكيم

لكل باب مدحه مفتاح — ولكل قوم وصفه فلاح

نعمة لكل جايع وملح — زينة لكل مجلس ملاح

فرحة لكل صايم وروح — لذة لكل شارب وراح

لكل بيت مظلم سراج — ولكل ليل مظلم صباح

منه لكل عاصي اجر — منه لكل تاجر رباح

مامن لكل هارب وحصن — ودرع لكل حارب سلاح

وهو لكل سالك دليل — وهو لكل طاير جناح

وكل من مشتغل بمدحه — فوز له ورحمة صلاح

وكل رقعة سوى وصفه — لهو ولعب زخرف تراح

وكل قول غيره حرام — وكل شيء سره مباح

في القبر والصراط والحساب — ليس على محبه جناح

في القبر يشتاق اليه روحي — اذا راه الصالحين صاحوا

لكل سالم مدحه سهام — لكل غاز حبه سلاح

قال الله السميع العليم — ان لدينا لعلي حكيم

اعوذ بالعلي رب الناس — من كل شيطان وذي الوسواس

وذلك الكتاب لا ريب فيه — ومن كتبت فيه كالمتنافس

وكل ما اقول في حقه — بالعلم لا بالظن والقياس

من قال اذ لم العقيدة — حط اوزاري من الادناس

ما كذب جنان الفؤاد ما راه — لحكمه ونور اقتباس

من قال له الكتب قد افرطت — اني على تفريطه لاسي

اني مصيب غاية الصواب — لست بمخطئ ولا بائس

احبه بالقلب واللسان — يبرئه الراح كالحواس

مبغضه ليس هو الانسان — بل هو من طائفة الخناس

زين بمدحه الكلام يا من — تزين المقال بالمجالس

نور بنور صحبه فيك — ليس كتب اسمه بالقرطاس

اذا قرئت ما وصفت وصفه — كان لديه مسك الناس

ما قلت في وصفه نور فضل — بالقياس لا بالالتباس

انه غلام ساقي الكوثر — لحبه مدامة لكاس

كيف تزل بالصراط رجلي — ظل له الله فوق راسي

قال الله السميع العليم — ان لدينا لعلي حكيم

يا ايها الظمآن سل سبيلا — تشرب ماء كان سلسبيلا

وهو على ساقي الكوثر — خذ منه كان تكن عليلا

فيه شفاء الناس وهو شافي — يا ليتني اتخذته خليلا

هو الذي ليس له نظير — في الخلق لن تجد له عديلا

هل غيره من ستر القبيح — وانما هو اظهر الجميلا

يعفو عن المعاصي الكثيرة — من المحب يقبل القليلا

الله اكرم من ان يصف — ومن صفه رتب جليلا

اعز كل الناس من والده — هل كان من نحبه ذليلا

يا من عصيت حقه اولا — انك كنت ظالما جهولا

انك لن تخرق الارض — لن تبلغ الجبال طولا

ومن هدانا لسبيل حق … هل غيره كان لنا دليلا

من ارسل طيرا ابابيلا … رمى بهم حجارة سجيلا

هو الذي يهلك قوم الفيل … وجعل كل كيدهم في تضليل

قال الله السميع العليم … ان ربي لعلي حكيم

فهو على قسمه منير … وكل نور منه يستنير

وهو لكل مؤمن بشير … وهو لكل كافر نذير

ولا شريك له في الوجوب … ليس له مثل ولا نظير

اذ هو مظهر الصفات كلها … وحده ربي وبه جدير

وهو قلب القلب والقالب … وهو على ما بعده قدير

هل ما سواه مالك الرقاب … وهو لكل مؤمن امير

هو الذي مالك يوم الدين … وذلك العرش له سرير

لا عين له ولا اذن له … بل انه السميع والبصير

هو العليم وانا الجاهل … هو الغني وانا الفقير

حسبنا عليه والجزاء … اياب اليه والمصير

ما احد الا ومنه رزقه … مسكين او يتيم او اسير

اليم

اليم خائنة الاعين … وهو على السرائر خبير

وهو لكل خائف امان … وهو لكل عاجز ظهير

لكل ظالم هو العذاب … لكل مظلوم هو النصير

وهو لمن يحبه جنته … وهو لمن يبغضه سعير

حسبن الكمره شديد … عقبين الغفلة عسير

وصعب عمل قليل … لو كان لكن اجر كثير

وعنده شيء عظيم … في اعين الناس ولو حقير

قال الله السميع العليم … ان ربي لعلي حكيم

ان علي ملك ذو التاج … صاحب صاحب المعراج

زينة لكل مجلس مدرس … ينور البيوت كالسراج

وصار قلبي منه مستغنيا … ما فيه من غلل واعوجاج

بحبه قد كنت مستغنيا … عن عمل الطبيب والعلاج

ما لي الافراط والتفريط … اعتدل بحبه مزاجي

منه حياتي وبه معاشي … روحي وفرحي وابتهاجي

انقطع الرجاء من غيره … منه سؤالي وبه احتياجي

ان كان في صدرك منه غلّ — ما كان لي منه ما يختلج
ليس له زوج وهو فرد — لكنّه مزوّج للأزواج
هذا سبيل عظم الحج — عين العيون اوضح المنهاج
يطوف كل ملك حوله — كالانس وهو كعبة الحجاج
فهو سفينة ومن تخلف — هلك ومن ركب بها فناج
من فضل طينته خلقنا — اذ هو بحر نحن كالأمواج

قال الهنا السميع العليم — ان ربي لعلي حكيم

يا رب صل على محمد — بعث على الأحمر والأسود
وان تراه بشرا مثلنا — لكن مليك الدر والسرمد
ثم علي ابن ابي طالب — ما هو لم يلد ولم يولد
بل هو عبد الفرد — بالغ في المنبر والمسجد
ثم على الفاطمة شاهدا — بين النساء الخلق لم يوجد
ثم امام الثاني المجتبى — على ابيه في التقى يقتدي
ثم امام الثالث الحسين — فاضل من نوره يهتدي
ما صبر الله سواه صبره — شفاء داء زين المرقد

بل هي عند طاعة المصلي — زينة العابد والمعبد
ثم الامام الرابع الساجد — مؤتمن معتمدي سيدي
ثم الامام الخامس الباقر — منبع علم الله ومحمد
ثم الامام السادس الصادق — لفضله قولي انه مقصدي
ثم امام السابع الكاظم — ارشد كل زمن ازهد
ثم امام الثامن الرضا — بروضه الولاة في المشهد
ثم امام التاسع التقي — سيد ابن سيد محمد
ثم امام العاشر النقي — القاهر المجاهد الارشد
ثم امام الحسن العسكري — الملك المقتدر الأوحد
ثم امام الغائب الظاهر — منتظر القيام في المرصد
تاسعهم قائمهم اذ هم — ثم قوام الكل في المعهد
طاب وطهر بعضهم من بعض — وكلهم شفعني في الغد
نقش اسمهم كان في وجه — وحبهم سكنه في المعقد
لو يوم المعاد حبهم كفى في — لا شيء غير حبهم في يدي

قال الهنا السميع العليم — ان ربي لعلي حكيم

هو الذي امات واحيا | وانه هو اضحك وابكى

عليم ما تخفي الصدور من | عنده علم الغيب فهو يرى

وما السوى يجزي لمن اساء | وللذين احسنوا بالحسنى

ليعلم من ضل عن سبيله | وهو اعلم بمن اهتدى

هو الذي انشانا اذ كنا | اجنة في بطون من ربانا

ومنه بدانا اذا صلفت | اليه في معادنا المنتهى

من هو لم يلد ولم يولد | خالق كل ذكر و انثى

هو الذي سوف يرى سعي | ثم لن يجزي الجزاء الاوفى

يقول بعض انه جاهل | ما ضل عن صاحبنا ما غوى

ما ينطق عن الهوى اذ هو | الا الحكمة ووحي يوحى

هو الذي ذو القوة المتين | علمه من شديد القوى

ما الافق الاعلى من سواه | هو الذي ذو مرة فاستوى

ممتنع الواجب في الامكان | لانه لن ما يختفى

ما هو ظاهر صفات العقل | لا يظهر الذات لما يختفي

وكل ما يظهر في الامكان | من الصفات هي من سنخه

ويل لقوم الكفر وصفته | هل يجدوا من دونه انصارا

انه خير الماكرين يا من | انك كنت ماكرا كبارا

من كان اليوم له بغض | ادخله يوم الحساب نارا

وقال نوح ربنا في الارض | من بغضه لا تذر ديارا

من الكفر فقط ادى رب | لم يلد الا فاجرا كفارا

من لم يكن قلبه مستقرا | ما كان في الدين له قرارا

في يده ازمة الامور | كان عليه ملكا قهارا

لا جبر ولا تفويض مع ذلك | هل كان في يدي اختيارا

قال الهنا السميع العليم | ان لدينا لعلي حكيم

يا ايها العبد قم فانذر | قومك ثم ربك فكبر

البسه الله لباس العز | بحبك ايها المدثر

اراد ان يذهب عنك الرجس | بفضلك ثيابك فطهر

انت لمن يحبك نصير | فالذنب عن لنا فاغفر

بحبك هل من هو المفضل | والعقل عنك غافل فذكر

نطعم لا نريد منا اجرا | انك لا تمن بك تستكثر

اذ انا المشتاق الى وصلك — قدم لي فضلك لا تؤخر
ارحم علينا عند قبض الورى — انت للامر القادر المقتدر
نخاف من يوم عسير لنا — يومئذ امر الممات لبشر
يا من تحبا من الاحباب — اذا ابتليت ببلاء فاصبر
بشرى لمن يحبه في الحشر — لانه يومئذ يستبشر
يفر منه من هو الحمار — كما يراه اسد يستنفر

قال الله السميع العليم — ان الدين لعلي حكيم

حب علي عون لكل عاص — ومدحه كفا لا المعاص
مبغضه من فرق الى قمته — محبه من خواص الخاص
امكن الفرار من حكمه — ومالنا سواه من مناص
يظهر نور وجهه الكريم — كي قلب صاحب الاخلاص
جواهر المعارف يخرج — من خاض في بحر كالغواص
نسبته حبه الى الطاعات — كنسبة الذهب الى الرصاص
حبه غفران لكل عاص — وماله بنا بانتقاص
ولا مفر له الا اليه — الا كان عنده الامر مناص

جزاء كل مبغض جهنم — اذ الحيات كان في القفاص
كان القلب حركات شوق — لحبه في الصدر كالرقاص
مبغضه من ارذل الاوباش — محبه من اكرم الاشخاص

قال الله السميع العليم — ان الدين لعلي حكيم

ان عليا محيي الاراضي — ومنبت الارزاق من الاراضي
ذاته منبع كل فيض — اذ هو بحر كالحياض
كل نبي اخذ علمه — من فيضان عقله الفياض
ارزاق كل دابة الارض منه — منبت لمولى اولى تعاض
شجاع شمس عنده ذرة — لانه بعض من الابعاض
ليس سوى الحب له مطلب — وسائر الناس اولو الاغراض
اذ المحب دينه خالص — لا غش فيه سالم الامراض
اذ بسط قلب شرح صدر له — ما فيه من غش والانقباض
جوهر الذات سوى حبه — وسائر الاعمال كالاعراض
اذ حبه لنا لباس العفة — يقطع ثوب الذل كالمقراض
روحي ونفسي هبة لحبه — معقدة بالقبض والانقباض

لا حاجة لمن يرى حسنه … بنقد او مجتهد او ناقض
آذى على المصائب صابر … اذ المحب بالقضاء راض
معينه المبغض كان منكسف … اذ قد تولى عنه بالاعراض
في عينه الغشاوة العمياء … مائل على المنكر بالاعتراض
له سواد الوجه في الدارين … ما في وجوهنا سوى بياض
لو قيل هذا قدم الحادث … منتقض الكلام بالانتقاض
لو اسند الفعل الى ذاته … لزم حدوث القدم كالماض

قال الله السميع العليم … ان ربي لعلي حكيم

فهذا على ساقي الكوثر … ليقين بالخبر الاظهر
هو الذي ساق على ما سوى … لانه في اعلى منظر
الحق في الرزق من كمال … ليس سوى ذاته من مظهر
نور السموات العلى مصدر … وزينة المسجد والمنبر
عبد وكان مالك الرقاب … وهو مليك مالك المحشر
منطوق اشهد عند الله … وان يلطف قول الاشهد
كالشمس في رابعة النهار … طالعة كالقمر الانور

وهو

وهو امير المؤمنين حقا … اعز من كبريت الاحمر
هو قاسم العرش فمن يقول … هو قالع الباب من الخيبر
قال قتيل من عادى كفور … فالرشد في مخالف الاكثر
وكل بيت في ثناء فضله … على رد زهرة او مشترى
حبه في صدورنا اذ له … رائحة كالعود في المجمر
وكل من نفثة منطوقة … ليشتم منها نكهة العنبر
تملا الكتب بذي فضله … حتى فنت من هول المحشر
فكن راقيا من الجحيم … حبه من جنة العنبر
فاذكر عليا خفية وجهرا … اذ هو ذكر آله الاكبر
لا انه مسبب الاسباب … ليس بجبر الهي الاشعري
بل ما سواه كنه لطائف … حوله على الحد والمشترى

قال الله السميع العليم … ان ربي لعلي حكيم

الا على مرشد رشيد … والخلق كلهم له عبيد
وهو الذي في بعده قريب … وعند قربه لن البعيد
هو اقرب منا الى انفسنا … اذ المثال حبل الوريد

سبحان [illegible] ابن [illegible]
فاعتبروا يا اولي الابصار
حرره عبد الله [illegible]
الجليل

وهو لكل آية حفيظ | لأنه قرآن مجيد
وهو الذي كشف غطاء الحجب | عن عيننا فبصرنا حديد
نحن نريد وهو يريد | ولا يكون الا ما يريد
وانما هو هيكل التوحيد | وهو بسيط احد وحيد
مبغضه من غير تمييز | ظالم لنفسه وحيد
نكيم فضنه غدا له | لأنه شيطان مريد
ويرد في النار الجحيم | ويشتد عذابه شديد
ومن له حب والتقى السمع | يراه حقا وهو شهيد
ما لفظ القائل من كلام | وهو لديه رقيب عتيد
وان رب الخلق لأجله | لكن هذا خلق جديد
ينزل الماء من السماء | ميت حب وهو الحصيد
وباسقات النخل والاعناب | رزقا ان طلع لها نضيد
اذا جاءت سكرة الموت | كنت لغفلة زجره تحيد
لهم في المبغض في الجحيم | هل امتلأت قال هل من مزيد
قال الله السميع العليم | ان لدينا لعلي حكيم

ان

ان عليا شمس الشموس | منور العقول والنفوس
لا يدرك كنهه الصابرونا | ليس بمعقول ولا محسوس
هو عين يد الله ولي العبيد | ليس بمشموم ولا ملموس
لا فصل بينه وبين الله | متصل بذاته الممسوس
لا وصل لشيء اذ هو الوارث | سما بان رب حمد قدوس
ليسمع انه ولي الله | مثل المؤذن من الناقوس
شمس الضحى وهو في الدارين | والخلق كالظلال والعكوس
في القبر لا سؤال في المحب | يوم قبضه نومة العروس
حبه لكل نعمة ليس له | سواه من ماكول او ملبوس
اذ هو رحمة لدى النشور | ذلك فضل فوق الرؤس
فرضنا من جوهر حبه | يفرح كل الانس والجلوس
قطع قلبي حب كل شيء | ارتبط بحبه المانوس
كان من آفات السماء لما | من دخل حصنه المحروس
طاير روحي في يد فضله | منقش الجناح كالطاووس
مبغضه آيس عن الرحمة | لا فرج لقلبه المايوس

هذا النظر عبارت جوهر ذكر

خوشا بجای نبعیات صلصل

محبة لمبغضيه ضد   يرى فيهم بالوجه المعبوس
يخاف من سماه كفر انه   في التجني كالمعلول والمحبوس
اشد حب هو من النصارى   اذ هو كاليهود والمجوس
اذا جاء الذي تولى عنه   وهذه علامة العبوس
البعد عن اوطانهم ولده   كأنه المدفون ارض طوس
وهو يبكي عنه مضروب   برحبة للدعاء الكوس

قال الله السميع العليم   ان ربي لعلي حكيم

حب على قمر طالع   من افق قلوب لدامع
هو الشمس نورت حواس   لها فؤادي فلك رابع
وهو امير في در قهار   وكل شيء عنده خاضع
اذ هو متبوع ملوك الدهر   وكل سلطان له تابع
عنت الوجوه له معقودة   كالعبد لسيده خاشع
هو علم الاسماء لادم   وهو لكل لغة واضع
يا قوم فاستبقوا الخيرات   وانا الى غفرانه سارع
ضحى حب بنت لقلبي   انه زرعي وانا الزارع

لبيع

ابيع نفسي واشتري حبه   اني انا المشتري البايع
يا حضرتها اعني المحبة   سببه صدري هو التابع
حبه لكل الحسنات احرا   وهو لكل طاعة جامع
وانا لفضل حبه عارف   لذة الذكر لعرفها بايع
انه باب مدينة العلوم   وهو لباب خيبر قالع
وهو جناح طاير للاعمال   لكل عمل صالح رافع
وهو كنزنا الذي لا يفنى   وانا من الدنيا به قانع
ما هو للدنيا لنا ناصر   ها هو في العقبى لنا شافع
لكل منهج هو الدليل   لكل شرعة هو الشارع
وهو لكل مرض شفاء   وهو لكل علة دافع
وهو لكل كافر مضر   وهو لكل مؤمن نافع
ولا يزيد الظالمين الا تد   خسارا انه هو الشايع
لا اجر في طاعة مبغضيه   لكن حب بغضه مانع

قال الله السميع العليم   ان ربي لعلي حكيم

الا على غالب الجيوش   في كل حرب صاحب الوحش

مصوّر الأطفال في الأرحام　　ناجس للأشكال والنقوش

ارزاقهم في يده بلا منه　　معيشة الطيور والوحوش

ولا يبقي العبد بعد الموت　　كافية لميت منفوس

حتى كان ذهبا خالصا　　لا يسكن في قلب المغشوش

سيحة كيفيت لا حاضر　　ن الى البيت في العروش

لا ريب فيما خلق في هو　　ليس بمرئي ولا محدود وش

لشوقه في قلب اضطراب　　ليس لقطع الآمال هو شي

الكنها ادريك ما القارعة　　وهي ان علامة الحموش

يوم يكون الناس كالفراش　　والجبال كالعهن المنفوش

قال الله السميع العليم　　ان ربنا لعلي حكيم

حتى على روح علينا يا　　ولعظمة نايرة السمين

مقامه فوق بقاع الخلد　　اذ شرف المكان بالمكين

مبسوط اليدين في الاوقات　　مقتدر ذو القوة المتين

وهو مليك الناس كل وقت　　وهو قسيم الرزق كل حين

نور السموات ونور الدين　　كالشمس عند الأفق المبين

يحبه

يحبه وهبات الجنان　　رزقنا الله حور العين

ودروج كل طاعة جنة　　بين كل احكام وكل دين

اذ سيلقى المتقون　　عن الشمال وعن اليمين

وهو الصراط المستقيم حق　　وهو معين كل مستعين

واله ليس مثله شيء　　هو الذي ما سوى الذين

انه امين وحيه اذ　　اعلم ما في البلد الامين

هو الذي بشره الخليل　　في غيره العجب الثمين

خزاين الرحمة صدره　　عنده علم السر واليقين

على الحوض ساقي الكوثر　　يسقينا من ماء معين

انه يهدي كل من يعتقد　　فانا اليه ذاهب يهديني

وما اريد الرزق الا منه　　هو الذي يطعمني يسقيني

وحبه شفاء كل داء　　اذا مرضت فهو يشفيني

لذ تمسكت بذيل فضله　　لأنه مالك يوم الدين

من قسم الطين هو المراد　　لولا كذا لا قسم بالطين

قال الله السميع العليم　　ان ربنا لعلي حكيم

ان علينا حسن الوصف … لربنا من يحبه يتصف

هو الذي يصلح كل دين … يرفع كل سمة الخلاف

صحبه بعد الموت حين بعث … عنه الحجب والقراط كاف

هو الذي يعرف من والاه … كل بسيماه على الاعراف

في الفضل يسبقه سابق … لانه سلفه الاسلاف

وهو على فوق كل عال … في كل قرن اشرف الاشراف

اذ هو حق الخلق بالكمال … صلى الله عليه غاية الالطاف

من كتم مدائح العلى … هو ظالم لم يكفه واف

ولا شبيه له في الطاعة … ولا نظير له في المصاف

لا يعرف بالنفي والاثبات … كنهه كل مثبت وناف

كل من التعطيل والتشبيه … حق لا طلاقه اذ ينافي

من كل اوصف صفاته … منزه اليه لم يضاف

وكلما في الارض وقت البلى … مداحه ايضا من الاوقاف

سيغفر من قلبه يتظلم … لكن حبه للقلب صاف

مديحه لكل قلب نور … وحبه لكل داء شاف

ولا اريد منه غير حب … لانه لكل حزن داف

ليس

ليس لي الا خط في حقه … وليس اقول بالاجحاف

كيف في مدحه كل قال … اني محبه ولم اخاف

لو كان حبه بقدر شعر … ثوابه مضاعف الاضعاف

قال الله السميع العليم … ان الرب لعلي حكيم

فضل علي بحر عميق … كل العقول بينه غريق

لكل ملهوف هو المغيث … لكل مهجور هو الرفيق

او ذنب و هو الكريم … في فتنة لن ارحم شفيق

يعلم ما تخفي صدورنا اذ … منه الى قلوب طريق

اذ هو يهدينا الى الايمان … فهو بان يتبع حقيق

حق الصلاة على المبغض … اذ كان في ان ركه شهيق

ليس له معين او ناصر … بل هو في جهنم حريق

من هو عطشان الى وصله … سقاه كاس خمره رحيق

لينشرح صدره بانبساط … لو كان فيه غل او مضيق

الا محبة من الاحباب … درر ولعل لؤلؤ عقيق

وللمحب يريد لذة ولكن … الذي منه حبه العتيق

انه لعلى خلق عظيم   لم يرفا لنا هو العتيق

قال الله السميع العليم   ان ربك لعليم حكيم

ان على حين المحاجب   ما هو ما تقوله الغلات

لانه لكل خير باب   مظهر ذات الله والصفات

اذ هو قال انى ذات الله   فى عالم الخلق مثال الذات

حيث ظهور الذات اوصافه   مثله كالعكس والمرآت

اظهر منه اثر نفسه   كالنار فى حديدة المحمات

فيه تجلى مثل ما تظهر   اشعة المصباح فى المشكوة

لا يمكن الكلام فى ذاته   لا يعرف بالنفى والاثبات

اليه لا سبيل الا به   فى كل حالة من الحالات

وجه الخلق به واجب   حبا الى لعنته فى القنوة

سر الله التوجه بدونه شيئا   عند صلوة الحبر والكرامات

لا عاصم اليوم من امر الله   وهو لا سفينة النجات

فى يده امورنا من رزق   او خلق او حيات او ممات

لا عبد انا كما لا عبيد   سبحانه بالذات والممات

ما مظهر

ما مظهر الذات سوى على   وكل من سواه كالذرات

ذكرى من الصبح الى المساء   من العشية الى الغداة

ليس سواه اذ به يظهر   فرق محبة من العداة

حبه روحى بغضه مهلكى   به مماتى وبه حياتى

ذكره لى فى الليل المظلم   كالعين الحيوة فى ظلمات

قال الله السميع العليم   ان ربك لعليم حكيم

هو الذى قال انا العلى   لكل شيئ وانا القريب

انا الذى قلت الست ربكم   انا المجيب وانا النجيب

الملك لى فى يوم قالوا بلى   انا المليك القاهر الباذل

والانبياء كلهم شيعتى   انا لواء الحمد والمحل

فاطمة امى انا الفاطم   اخو عقيل وانا الواثق

انا ابو القاسم والقسيم   انا ابو فضل وانا الفاضل

انا القسيم لكل الجن   انا الكليم وانا القريب

لكل ذى حق انا حقه   عطى انا الرحمن والعادل

ليس له الكل بعض فيض   انا المكمل انا الكامل

عندنا باقٍ وسرمدي ... عندكم ينفد والزائل
انا المطهر لكل رجس ... فانا الحق زهق الباطل
انا ليلة القدر انا القادر ... انا منزل القران والنازل
انا الصيام وانا الصائم ... انا الصلوة وانا الحامل
انا الحب د وانا الصارم ... انا العنيد ولا القاتل
انا آية النهار مبصرة ... ونور لكل كوكب آفل
الحب حتى آزرع للزارع ... اني انا الموصول والواصل
منه لكل مبغض في الدنيا ... يزداد اثماً اذ هو الجاهل
اموالهم تزيد ابدا لهم ... ما انا عن اعمالهم غافل
ومن يحبني دليلنا في له ... انا المحب له ولست بخيل
قال الله السميع العليم ... ان ربي لعلي حكيم
الا هو الباطن والظاهر ... الا هو الغائب والحاضر
لكل عاجز هو المعين ... لكل مسكين هو الناصر
لا يعزب عنه علم ذرة ... وهو الخبير العالم الناظر
وكل من صدقه مؤمن ... وكل من كذبه كافر

محبة ذو خطا عظيم ... مبغضه مغبون خاسر
اني اذ حضرت مولادته ... لكل صاحب بي صابر
حييت روحي حبه حضرت ... فالربح لي الغنم انا التاجر
ما ركب شي لا المبغض ... له الحق انه هو الفاجر
مبغضه من نطفة حرام ... وللمحب نطفة طاهر
لئن شكرتم لازيدنكم ... قلت فزدني اذ انا الشاكر
مدحه عندي وانا العزيز ... حبه فخري وانا الفاخر
عن عده فضله انا العاجز ... عقلي عن خصائصه قاصر
شغلي لكل ساعة مدحه ... ما هو مذكور انا الذاكر
عصاة حبه انا الغالب ... فالق مالك الايمان حر
والله غالب على امره ... والخلق مقهور هو القاهر
من خلق الله من تراب ... فهو بخلق مثله قادر
الحق لا يكشف عن عين ... تحيث ما مدا له دائر
ذلك دين فضله شائع ... لكنه بمعرفة نادر
لم ارشد احد ما دعا ... له منع اني به جابر
قال الله السميع العليم ... ان ربي لعلي حكيم

هو العلي صاحب السيوف | في كل حرب هادم الصفوف
في كل غزوة هو القايم | وحده في مقابل الالوف
بحبه ذنوب كل عاص | ذائبة كالثلج في الصيف
حتى عند البعث والصراط | لان كل مذنب مخوف
يميز من قلوب اهل الهوى | ستانس بقلب المالوف
بغيره من ساير الذوات | ليست بعارف ولا مشغوف
بالعدل كسى كالذات | البحر لا كالبحر بالظروف
منفصل لكونه ممسوس في | حسن منه كل كلب كوف
معتقد بوحدة الوجود | لحكمة الفلسفة وصوف
بين فروع ذاته الصديد | كالالف القايم في حروف
مبين لكل عجز منفصل | مغيث لكل بائس ملهوف
باحي وجه المذنب الاسود | قرة عين المرء المكفوف
لغطاء نور وجهه محجوب | ليس بمجهول ولا معروف
وصفه كشف لسن بعنه | كلا من الصفات والموصوف
اعرف على الك المامور | في هذه الرفان بالوقوف

شدة نوره حجاب الستر | ليس بمستور ولا بمكشوف
هو مخصوص بكل فضل | عطف عليه احسن العطوف
قال الله السميع العليم | ان لدينا لعلي حكيم
صاحب سيف الله المسلول | قاتل كل كافر مقتول
مميز الحلال والحرام | مبين الفروع والاصول
اليوم اكملت لكم دينكم | في حقه نزلت للرسول
كل الامور نفذ فنفق | في يده بالرد والقبول
مؤلف القلوب والصدور | مدبر النفوس والعقول
مهلك كل كافر مريب | معدم كل مبغض جهول
معين كل مؤمن محب | مذل كل ظالم ضلول
مبدع كل حادث بديع | علة كل ممكن معلول
عين كل عين صاحب لمح | مرشد كل نهج مسلول
ناصره في القبر والسؤال | شفيعنا في يوم الوصول
محول للايام والشهور | مقلب السنين والفصول
من هو حامل على قلبه | محيط بالغفلة والذهول

وزنت في سبيله شبابي ... اتيته بالروح المبذول

لنفي وضده اس سبيلي ... امشي بالمعقول والمنقول

فعند لدحاب للمنكر ... شاهرنا من عهد العدول

قال الهنا السميع العليم ... ان ربي لعلي حكيم

من هو في كماله ريب ... من النعيم ماله نصيب

نحن اعلاء لهو المسيح ... ونحن مرضى وهو الطبيب

لكل طالب هو المطلوب ... لكل محبوب هو الحبيب

وهو يرانا نحن لا نراه ... فلم يزل لي لنا رقيب

يعجب من يقرء منظومتي ... يقول هذا قول عجيب

يا راد الشمس ترحم لنا ... اذ ذهب الشباب جاء المشيب

معصفنه ولو مصيب مخطي ... محبه لو مخطي مصيب

من نظر لواد السلام ... وجد من الرحمن فيه طيب

وانني ترى هو اي ضر ... وكل من دعا هو المجيب

عند الجلوس ملك كريم ... عند القيام اسد مهيب

انه كان غفارا رحيما ... لانا انا التائب والمنيب

لحه

لحبه السبحه والتسبيح ... لبغضه الاصنام والصليب

سواء كان ما يرى قشرا ... لب الالباب عقله اللبيب

وهو لكل عارف مرشد ... وهو لكل شاهد اديب

صبغ نعم الخلائق لون ... مدبر في يده المخضيب

فذ سبيل من الكبائر ... لانا الملكين والذنب

وهو من النقايص خالص ... لا ريب فيه ماله معيب

فيه مسلك الهمير لنا ... حزب الحبيب عندنا زينب

قال الهنا السميع العليم ... ان ربي لعلي حكيم

هو الكتاب الناطق الفصيح ... هو الممدوح وانا المديح

مع الكلام مدحه لهذا ... صبيح بذكره مليح

لا ريب فيه اذ هو المنصوص ... دلالته روايته صحيح

ما فيه لعيقته ولا تلبيس ... بل هو في اثباته صريح

مدحه وادما لها غاية ... يعجز عقلي انا لسبيح

هذا المقال ليس بالتكرار ... بل هو لكنهه توضيح

لو كان فيه خطاء سهوه ... ذم العقد وانا الجريح

روحي له الفدا بلد بلدا   صبرت على اذا التزجيج

ان حياتي ومماتي لي   قتيله يحيى ولستريح

ولا يحيق سوء ما مدحت   ولا يليق حبذا الممدوح

دواء كل داء حبه   نحن الحواري هو المسيح

طلعته ليلة الحب بكشفه   سره هو الصباح والتصبيح

يفتح من بابه الغيب   لأنه المفتاح والفتوح

قلبي ينادي كل يوم   لشدة الشوق له يصيح

حبه في ميزان الاعمال   لدى عقلنا ترجيح

ازور قبره ولا اعلم   روضة جنة ام الضريح

روح وريحان وعنبر ام   طيب ترابه اتاني الريح

وحبه سفينة النجاح   لمن بحر الحشر وهو نوح

تقص المحب كل يوم   ولسنة عباته تسبيح

لهيبته لا يتم توصيفه   لو كتب المتون والشروح

منزه عن كل ما وصفت   لأنه القدوس والسبوح

لا يقبل الا عاصي منعفي   اذ منه كل حمد قبيح

طاعة

هو الذي قال انا سر رب   نفخت الروح وهو الروح

طاعته يفعل كل الشراب   ما من العبيد بعد تفضيح

قال الذي التسليم العليم   ان الذي لعي حكيم

هو السماء ذات البروج   وليس بينين من فروج

بعضه للمبغض للأجانب   ماء اجاج الماء الاجيج

حول قبره يطوف سترا   ارواح الانبياء كالحجيج

مسجد في الارض كل يوم   روحه في السماء بالوهج

غم وهم كله منجلب   في حبه في قلب البهيج

طبعي بوصفه صار بحرا   في الجود لكنه لم يموج

عين الخليفة فهم المعقد   سيف حيدرة على الفرج

للذكر يقول من لك   ديدني لدى الدخول والخروج

لا العقل ادرك فضل اله   در العلم اذ هو الولوج

ان نزل في ابناء الرجال   من نسيبه الممزوج

اذ طلب اليه على قلبه   كالا الا في الملى بذا اللجوج

ولدية العلى خان ظلي   من انه الداعي له الذليج

لا تعقل الا لمن صدق … بل هو من طائفة الماجوج

لا اذن الحمار في الطول … بل له اذن كالاذن العجوج

قال الله السميع العليم … ان ربي لعلي حكيم

ان علياً قاسم الارزاق … مدبر الانفس والآفاق

شمس السموات العلى وجهه … منور الكل بالاشراق

اذ هو نور الله المحيط … على المخلوقات بالاطلاق

ما قلت في مدحه تفريط … ليس افراط ولا اغراق

لو كتب فضله بالبحر … اقلام شجر على الاوراق

من اول بدء الزمان الى … آخر يوم الوعد والميثاق

كان ظهيراً لبعضهم لبعض … الانس والجن بالاتفاق

نفسه بدا اسبقه الدهر … والنفس تلاق بهم بالسباق

والله لا يمكن شرح وصف … من كله فضله والاخلاق

وعنده خزائن الرحمة … لا تنفق بالبذل والارزاق

بينما لسير احواله … صعد الى الزوال بالبراق

شاهده يقارب شيء او … ادنى اليه مال بالاشتياق

غاصبه

غاصبه عرف حقه … الكفر للعجز والنفاق

حضراء غيبة بسبيل … لا فرق في وصله كالفراق

مدبر الكرجي وصفه لكنه … لم يرى الخوف والملق

محبه في النار لو الفى … لا نار لم من الاحراق

مبغضه من فضله غافل … اذ هو في الضلال والنفاق

قال الله السميع العليم … ان ربي لعلي حكيم

ضده اس العيش والنشاط … بغضه رأس الفسق والاختلاط

مبغضه في النار يلقى … محبه وهو على الصراط

يحبه عنه سليمان اذ … تجري به الريح على البساط

ما قلت بالغلو والعلو … ما صفت بالتفريط والافراط

وجب عن ملكه الحسنين … سكنت في بحبوحة الانبساط

صفت وقت بعضه اذ هو … اعلى الاسم الطلب بالاحتياط

لا يضر في الدين ولا نهب … لأن هذ الدار كالرباط

سبب لسعيد وعذاب لراع … ليس دره للمغضب ساط

ما لبس الزاهد فيه ثوبا … مثله كابرة الخياط

ما ثوبه غير لبس التقوى ... لانه غيره امس سخط

ازال كل درن عنه ... شرح صدورنا به بسط

وجب لمن احبه المحبة ... لكنه كان بالشرط

اذ هو ان يترك حب الدنيا ... ولا يصح حبه بخلط

ام الكتاب نقطة عنه ... عنه قلبنا من النقط

بل الحروف كلها نقطة ... بالمد والتقطيع والنقط

قال الذى السميع العليم ... ان ربي لبي حكيم

الا عن مالك الاملاك ... من ارضين السبع والافلاك

ما هو له شريك وما ... بينهما الاخيار باشتراك

بل هو عين الله قيومه ... ريب في ذلك كل شك

يوقن من سبقت له القدمة ... له بصيرة وفي الادراك

هو الشاء بهو ذات الحب ... اريد ولاده من الحاك

انه في الجلال وجه ربي ... يبقى ويفنى الخلق بالاهلاك

سعه البحر في المواج ... وهو شريك له كا الاشراك

ثمن وحدة كلهم ... لا تغتر عن كا الاملاك

بل هو نفس بدون ورق ... رفع كلاهما الى الهلاك

عنه احجب قلبنا المظلم ... كلاهما ذاء الشر بالمساك

لحبه ترك كل شيء ... ما بين القوم سوى الادراك

اعد اعداء وهو في قلبنا ... انهما نفس الى سواك

قال الله السميع العليم ... ان ربي لبي حكيم

حب على قرة العيون ... لانه النقط بين المول

كل حروف الكون من نقطة ... حاكت الرموز والكمول

جواهر النظم نزلت له ... بذلت كنز طبع المورول

من فيض ال حق اودعت ... في كل بيت حس المعقول

معاني سبب بيانها بديع ... وكلها كاللؤلؤ المكنون

احرزت فيها كل علم ... اذا انفصل جامع العقول

العلم في المعقول والمنقول ... كتب من الشروح والمتون

حتى سوى وان المصور ... لا خوف لي في حكم الحصول

وانه حق نبي قلب ... ليس بموهوم ولا مظنون

هو الذي يظهر كل يوم ... بحسن الاطوار والشئون

رتبته حق تعين قلب ... ليس بموهوم ولا مظنول
هو الذي ينظر كل يوم ... بحسن الأطوار والشؤول
منه رفع الى السماء ... بحركة الأشراق والشمول
ما به في القرآن قرين هو ... خلاصة الدهور والقرول
في حبه شفاء كل داء ... اذ هو انفع من القبول
حبه كوثر وسلسبيل ... اذ هو يجري مجرى العقول
لم ادري على ذمتي ... ما بال انه فاض الذيول

قال الله السميع العليم ... ان ربك عليم حكيم

الا على عبد مرزوق ... ومكنه مفتقر مخلوق
وما ذكرت كله معلوم ... تأويل قول انه لا المنطوق
ما هو عين الذات من وجه ... فانه سابق هو المسبوق
ان مع انه له حالات ... في عالم الكون له شقوق
اذ هو اصل كلها فروع ... هو الوريد كلها عروق
وعنده خزائن العلوم ... لان صدره له صندوق
اليه فوض امور خلق ... لان له له وثوق

سيوفه

سيوفه صواعق الحروب ... لمزع الزوج هو البروق
ونحن كالثرى هو الثريا ... نحن معاني هو العيوق
هو الامير مالك الرقاب ... اذ له في ذمتنا حقوق
انا الحديد هو مقناطيس ... اذ انا عاشق هو المعشوق
الدمع يجري ونحن حريق ... انا الغريق وانا المحروق
طالب كنه ذاته مردود ... اذ ما به علمه لمخلوق
مصرف اليه كل خير ... ما الشمس للاشعة لحوق
انه يحيي النسبة الميت ... من ماء فضله له يسوق
حبه حور وهو البديع ... والله مشتر ونحن سوق

قال الله السميع العليم ... ان ربك لعليم حكيم

ان عين عقله الصدور ... للخلق وهو جنة الظهور
لا يقدر الخفاش ان يراه ... كالشمس مختف لفرط النور
وما تجلى ذاته لموسى ... من نور وجهه رأى بطور
في كل ظاهر هو الظاهر ... كالف الخط بكل منظور
انشاءنا في هذه النشأة ... حضرته نحن كالقشور

كنز خفي ذاته تعالى … اذ هو ليس مسبوق الأمور
كونه سابق على الزمان … لأنه المحيط للدهور
والدهر وعرض السماء … محول السنين والشهور
فالدهر والسرمد والزمان … مراتب لعقله المقدور
في اسم الأزمنة الثلاثة … يجب وقوع العقد المدور
يعلم ان الذات لا على … من له ادنى الفهم والشعور
اذ نسبة العقل لا ذاته … من غاية النقصان والقصور
سواء من مالك يوم الدين … في المبدء المعاش والنشور
الاله المحيي هو المميت … لكل شيء عند نفخ الصور
حصحص الحق والخيرات … نقيضات الشرك والشرور
هو الذي يسكن من ذكره … في غرفات الخلد والقصور
يخدمه الغلمان والولدان … كأنهم كاللؤلؤ المنثور

قال الله السميع العليم … ان ربي لعلي حكيم

الله عز صاحب للوجود … في قوس النزول والصعود
وهو على عرشه ربنا … اشهده في مشهد الشهود

ليس

ليس له تعين وحد … اذ هو مطلق عن القيود
ما له اسم ولا رسم … وهو مجرد عن الحدود
وهو امير وقت المعلوم … وهو مليك اليوم الموعود
اذ نضجت جلود مبغضيه … وهو لهم مبدل الجلود
وهو يخفف عنهم العذاب … لأنهم في النار الوقود
ونحن محجوبون من حبه … لسنا بايقاظ ولا رقود
ما يشتهي وما يلذ به … محبه في الخلد بالخلود
حلاوة المحب في ذكره … في حالة القيام والقعود
يجب الخضوع للمصلي له … ان كان في الركوع او السجود
ويل لمن يبغضه اذ هو … اشد في البغض من اليهود
نشوا هنا فقد اقروا به … في الذر منهم بنية العهود
ما في قلوبهم بغض حيدر … ليبعثون بالوجوه السود
نسبته حتى الى هواسي … تسلط المليك للجنود
عليه اعتمدت كل امري … فوضته اليه بالوقود

قال الله السميع العليم … ان ربي لعلي حكيم

حبّ علي جاذب المجذوب — ولبغضه نايرة الحروب
ما لي سوى حبّه وذكره — ميل الى مأكول او مشروب
يثبت كلّ الثمرات منه — اذ هو جنّة حسن الحبوب
وعنده مفاتح الغيب له — احد سواه عالم الغيوب
من كان في الآخرة والأولى — لا سوى حبّه من مطلوب
على محبّيه هو المنعم — وفضله عليهم غير المغضوب
ان له المشرق والمغرب — ملكا عن الشمال والجنوب
ولعنة الله على ظالم — انه غاصب حقه المغصوب
ليس له سوى العبودية — في عالم الكون من عيوب
من هي منذ الحمد لله له — لا اظنّ ربّ له مربوب
لانه قهار ة مطلق — غالب كلّ بالمغلوب
عند السيد بكلّ شيء — تو تستوا باسمه المكتوب
من كتب في التورية والانجيل — ولعد في القرآن بالمنسوب
به من السجن نجى يوسف — قرّة عيني هي ليعقوب
وللمذنب ان زهرت كفا — زالت به البلية الذنوب

اذ هو

اذ هو ظاهر ولكنه — قد خفي منه لا المحجوب
وكلّ نجم منه يستنير — كالشمس في الطلوع والغروب
تعفر من هول عذاب الحشر — اليه كلّ مذنب مرهوب
تجري دموع اللين من جفوني — لشوقه كالماء المسكوب
قال الله السميع العليم — ان ربي لعلي حكيم
حبّ علي جنّة الزروع — يزيد كلّ عطش وجوع
ويتبع الذين علمه هو — مؤسس الاصول والفروع
خاتمه اعطى لوجه الله — سائل في حالة الركوع
خضوعه له ولكنه — رتبه بعيد بالخضوع
هو الذي مدحه ربّه — في آية الركوع بالخشوع
نيّته كلّ طاعة حبّه — الى النهاية من الشروع
كلّ عبادة بلا حبّه — ليس بجائز ولا مشروع
لو لم يكن منه لكلّ شيء — لما اليه العود في الرجوع
حبّه اجرى الماء من عيوني — وترج الترباء بالزروع
وكلما تمكن في حقه — الكائنة ميل بالوقوع

من كتم فضايل العشق — وان فضحه هو التلبيس

كلا مكان لم يكن هناك — تذكار فضله هو الكنيس

وكان يبديه من البلاد — لم يذكر اسمه بين تقليس

لم يوجد انسان به آب — الا اللعين فيز والا التعيس

صدر رسا وضيه زهرة — والقلب برج مدحه برجيس

من كان وجهه كعص حبه — ذلك صحبه هو الادريس

نور قلبي حبه لهذا — ما فتنة مسعد تعيس

اول لبيب الفقر للمحب — ليس لوجنته بدر البديس

فضله حكمه انا الحكيم — انا الارسطو وارسطاليس

من لم يذق حلاوة مدحه — فالحق قرد وهو الخنيس

يوم الغدير سيد الاعياد — لانه الجمعة والخميس

من كان شغل مدحه شغله — قوله التسبيح له تقديس

حبه لنفس دائما ولكن — من لم يزال حصبه التنكيس

الفقر فخري اذا انا المحب — حبه كنزي والفؤاد كيس

من ترك مدحه عصاه — وان طاع ربه تلبيس

من نوره ظهور كل شيء — فضله يستغني عن الشيوع

هو القديم الحادث بدوا — ليس بصانع ولا مصنوع

ومرجع الامور اذ لا بد — لكل تابع عن المتبوع

اذ هو عالم بكل معلوم — اذ سامع لكل مسموع

يا منكر فضله لا تكن — مانع خير انك كالمنوع

لانك تقنع منه اذ — لكن شر فرع الجذوع

دواء داء الاصلع حبه — هذا هو المراد من هلوع

فضيلة الجمعة والجماعة — مصحح لكثرة الجموع

سعفة اي بحر لا عمق له — اذ لا شعور له كالمصدوع

قال الله السميع العليم — ان ربنا حكيم

وهو لمن آنسه انيس — جليس من ليس له جليس

حبه خير كل ما في الدنيا — ليس كمثله جوهر نفيس

وهو يجذبني الى لقاه — قلبي حديد وهو مقناطيس

احسن من سلطنة الملوك — انا لسائله هو ابلقيس

من لم يكن بابه ساجدا — تذللا له هو الابليس

تم

في كل يوم مدح شعاري انا المدرس هو التدريس

قال الله السميع العليم ان ربي لعلي حكيم

صدر على منبع العلوم هو سماء هي كالنجوم

رحمته شملت للدارس واتى بالخصوص والعموم

ابتداء النطق من سني انتهى بحسبه اللحوم

من الكتاب الجليل المطول اذ هو ستر السر المكتوم

وضع على كتف النبي رجله طوبى له المبارك القدوم

حبب من زحمته فؤادي خلص من الهموم والغموم

طبعي لقد صار به موزونا منظومة كاللؤلؤ المنظوم

ويل لي المبغض في النار ليس موجود ولا معدوم

راد عطش كلما يشرب من مائها الحميم والزقوم

ويل لمن خصمه علي لأنه اعدى من الخصوم

ذخيرة الآخرة حبه للميت المغفور والمرحوم

فهو اذا قرب الى الله بعد عن الآفات والرسوم

وصار من لصيق ايه اذ هو فناول دنت اليه القيوم

مبغضه

مبغضه يأس عن النعيم اذ يوصف الحزن بالمحروم

كل صفات الفضل والكمال لا زينة لعصمة المعصوم

الحق لا ينفك عن علي بينهما النسبة باللزوم

ان محبيه لنفس الجنة كتب لهم في اللوح المرقوم

في وجههم لنضرة النعيم يسقى لهم من كاس مختوم

قال الله السميع العليم ان ربك لعلي حكيم

مدائح العشق في الاجزاء رتبه بعلي الحباء

اشهد انه اله الخلق ليس لنا فيه اشتباه

يقين ان رشد من الغزالة لشبهة في الدين والدراه

من عقب الحسن من ولده هو ابو الشرور والملاهي

انا الفقير وهو الغني الفقر فخري وبه اباهي

محبته مرجع الكل الى الدوام من النواهي

للدنيا هي لحد جسد له من قال في الذنب دنيا البتاهي

لو كان علمه للسراه لعقت شراك بالشفاه

عشق ذاته في اعلى المنفعة ما كعيلي باشتباه

يلتبس الأضلاع بالجياع … لتشبه الباه لدى الباه

لا ريب فيما جئت في مدحه … لست بمخطئ ولا ساه

يزيد ما وصفت في حقه … لعظمة جمة وجاه

لست بشرك ولا بقائل … إذ جئت لا إله غير الله

إذ هو منظهر الألوهية … لا إنه شريك لا إله

قال الله السميع العليم … إن ربي لعليم حكيم

حلت له الأقوات بالأوجاع … من جهة الأكل وأطا للجياع

ليس من النبت نفق بها … وما له منها بإطلاع

اجتمعوا عليه للجيفة … لأصلها جمعية السباع

هنالك الولدية الحقيرة … ما هو ما ثبت بالشباع

تعرفها جاعة الشيعة … كالمشي إذ تظهر بالشعاع

هي شيبة له فالمشترى … لا بإجابة او استماع

لكن امر سقد في الذي … يثبت بالرفعة والارتفاع

كيف يكون الكلب الحول … يقابله للأسد الشجاع

هو قاتل المرحب والعمرو … عمرو ود قاتل القدح

لنفخة

لنفخة رأس بالأمراض … في رأس كان وجع الصداع

شبيهنا ما قال في حقه … إذ قاء بالمسجد للوداع

لا كبير مدحه في القوافي … ولا يتم هو بالأسماع

بغير نور القلب أوصفه … لا تترف بالبحث والنزاع

من يده الحسن بن الإلهية … هو صرف الأشياء بالإبداع

هو ابن الذي لا يملك له … وكتف الكتف بضراع

قال الله السميع العليم … إن ربي لعليم حكيم

وهل أتاك نبأ الغاشية … يومئذ وجوه بالخاشية

وجوه كان فرقة ناصبة … خاشعة عاملة ناصبة

ليس طعامهم سوى الضريع … لا يسمن ولا يغني من جوع

وتوقد نارا لهم حامية … تسقى لهم من عين آنية

لكن قوما لنفسهم سالمة … وجوههم يومئذ ناعمة

لأنهم في جنة عالية … لسعيهم كرة راضية

وللمحب سرر مرفوعة … فيها وأكواب لهم موضوعة

لا تسمع هناك من لاغية … شرابهم من عين جارية

فيها زرابي لهم مبثوثة   نمارق مصفوفة موروثة
وكلها في الجنة من نعمة   وكلها في النار من نقمة
لبعض من آب الى اليه   لحب من صاحبها عليه
قال الله السميع العليم   ان ربي لهو حكيم
وسبح اسم ربك الاعلى   وعالم الخفى والجلى
انه من قد افلح من زكى   وذكر اسم ربه فصلى
والعصر والسماء ذات الرجع   والارض والجبال ذات الصدع
هو الذي اعلم بالضماير   هو الذي تبلى له السراير
فلينظر الانسان مم خلق   في ليلة اتته ماء دافق
والفجر والسماء والطارق   ليس له سواه من خالق
الا كل نفس بموت   في النار لا يحيى ولا يموت
انه في الدنيا يكيد كيدا   يا رب امهله رويدا
الم تر ما فعل بعاد   ربك انه لبالمرصاد
ومن يحب المال حبا جما   ويأكل التراث اكلا لما
على انه به بصير   صاحبه يومئذ عسير

سبعنه

سبعنه في النار الحريق   محنة ليسقى من الرحيق
ان الذين اجرموا عليهم   كان لهم في الهزء صيت
قال الله السميع العليم   ان ربي لهو حكيم
ان علي وحده لسبيل   اذ هو من ورائهم محيط
من صدق الانسان ذا غنى   هداه في الدنيا الى الحسنى
اذا ابتلاه ربه اكرمه   فقدر رزقه اذا نعمه
من حض اليتيم ذا مقربة   او اطعم المسكين ذا متربة
انه لا اقتحم العقبة   اذ هو فوق كل مرتبة
انه فعال لما يريد   وهو لمن يبغضه شديد
اقسم بالسماء ذات البروج   هي التي ليس لها من فروج
انه في الارض له شهيد   وفي السماء نوره شهيد
اقسم بقوم رب الفلق   لتركبن طبقا عن طبق
هو الله نوره مشهود   تراه في يوم هو المشهود
من كان عنده اهله مسرورا   اظنه انه لن يحورا
يا ايها الانسان ما غرك   بربك الكريم ما سترك

ان محبته لفوز عظيم … فى الآن زكل معتف اثيم

قال الله السميع العليم … ان ربنا لعلىّ حكيم

هو الحقّ كان حقّا حقّا … قال اذا انشقت الارض شقا

انا صببنا الماء الارض صبا … انبت فيها عنبا وحبا

قد قتل الانسان ما اكفره … انه لم يقض ما امره

فلينظر الانسان الى طعامه … هل هو من فضل سوى الله

اقسم بالليل اذا عسعس … انه عالم بما اسس

عتين ذو القوة المتين … لانه بالافق المبين

اذا السماء انفطرت بامره … واذا النجوم انكدرت بامره

اذا البحار فجرت باذنه … اذا الجبال سيرت باذنه

اذا القبور بعثرت بحكمه … اذا الوحوش حشرت بحكمه

واذا الجحيم سعرت بقدرته … واذا الصحف نشرت بقدرته

نفس علمت ما احضرت … ما قدمت لها وما اخرت

افلح من زكيها … وخاب من العصيه دسيها

تاتى زمانى رجف الراجفة … يومئذ تتبعها الرادفة

فانها

فانها هى كرة خاسرة … حينئذ الانس لهم حسرة

قال الله السميع العليم … ان ربى لعلىّ حكيم

اما علمت ما حديث موسى … ناداه ربه بطور سينين

لو زعم قد تجلى له … اذا راه ظن لعتمه

اقسم بالصبح اذا تنفس … عتين بالواد المقدس

اتيه الكبرى اراه ربى … لا ريب فيه هل سواه ربى

من لا ذهب الى فرعون … سواه حول لنا لا عون

هو الذى شرح لصدرنا … بحبه رفع لنا ذكرنا

ووضع عن رقابنا وزرنا … هو الذى قد انقض ظهرنا

هو علم الادم بالتعليم … وخلقه فى احسن التقويم

سواه من طور وما الزيتون … ما القلم من غيره ما النون

ما القدر وما الدهر ما النهار … ما الحنظله ما الكدر وما الاكدار

ما القمر ما السلسبيل الذى … هل كان عرفته من شئ

اذا ترى النسيم لا تعذر … ولو ترى لانك تشهر

من مرصد اذا فرغت فانصب … الى ذلك العشق فارغب

قال الله السميع العليم ان الذي لعلي حكيم

ما الشمس ما الضحى وما السماء ما الارض ما السحاب ما البناء

ما العرش ما الكرسي ما النجوم ما اللوح المحفوظ ما العلوم

ما الفجر ما الشفع وما الوتر ما عشر ليال ما الغش ما الس

هل تعلم ما النازعات غرقا هل تعرفهم ما السابقات سبقا

من تعلم ما المرسلات عرفا من تعرفهم ما العاصفات عصفا

من عقل من الناشرات نشرا من علم ما الملقيات ذكرا

ما النجم الثاقب ما النعيم من دري ما النبأ العظيم

ما الحج ما الحب وما الصلوة ما الخمس ما الصوم ما الزكوة

ما العدل ما التوحيد ما الكتاب ما القبر ما المعاد وما الحساب

ما الحشر ما الصراط ما الميزان ما البعث ما السؤال ما الوزن

وكل هذا بيد العشق ليس لن يراه من دو تى

قال الله السميع العليم ان الذي لعلي حكيم

ما النوح ما الادم ما الكليم ما الاسحق ما لقمان ما الحكيم

ما الخضر ما الشعيب ما الايوب ما اللوط ما اليوسف ما اليعقوب

ما الذ

ما الذبيح ما الخليل ما الذبيح ما الروح ما الكلمة ما المسيح

ما الحب ما المحب ما الحبيب ما الداء ما الشفاء ما الطبيب

ما قاب قوسين وما معراج وما نداءاته من يناجي

من ساقي الكوثر ما التسنيم ما الملك الكبير ما النعيم

ما سندس الخضر وما الحرير وما الارائك وما السرير

وما القوارير وما الاكواب وما الكدير وما الشراب

ما روح القدس وما جبرئيل ما ملك الموت وما اسرافيل

ما الكاس ما الخمر وما الطهور ما الحور ما الغلمان ما القصور

وهو مستتر عن الاشياء اذ هو عين الارض والسماء

قال الله السميع العليم ان الذي لعلي حكيم

ما النور ما المصباح ما المشكوة ما الزجاجة ما العكس وما المرآت

ما الكوكب الدري ما الانوار وما الذي لم تمسسه نار

ما الشجر المبارك ما الزجاج نور على نور فكيف السراج

ما هذه الاوصاف من مدرج ما الروح والريحان وما الازواج

ما الخمر ما الرحيق ما السلسبيل ما الصور ما النفخ وما اسرافيل

ما صدق الكلمة هو العنقى | ولا خفاء فيه بل جلى
كتبه بنور الصدورا | فكذلك اقول كان نورا
والقسم له هو العظيم | لو تعلمون قسم عظيم
لأنه مخصوص بالمعين | ولا يجوز القسم بالبنين
ما قسم الله به في الأرض | لا بجمعه ولا ببعض
بغير ربه من صنيع القسم | وهو العنقى وهو المحترم
اذ هو مبدع لكل شيء | ولا يجوز القسم بغير
اذ ذيه الميمن والأمين | بغيره من صنيع اليمين

قال الله السميع العليم | ان ربك لعلي حكيم

من كان غير اول وثان | توعد في النار والنيران
ما الوعد ما القطران ما الحميم | ما النار ما النيران ما الجحيم
ما السم ما الحيات ما العذاب | ما النطق ما الكدر ما العقاب
ومن يقول اذ راى عذابا | ياليتني كنت انا ترابا
ما الكلب ما الكافر ما الخنزير | ما الكلاب ما الشهود ما الشرير
ما الملك ما النفس ما الوسواس | ما الشر ما الابليس ما الخناس

ما الو

ما الوطن ما الميسر ما الشراب | ما النفث ما السحر ما الكذاب
ما الموت ما العقرب ما الحريق | ما الهم ما النقمة ما الشهيق
ما الجوع ما الضريع ما السعير | ما السوط ما الصب ما الزفير
ما الترك الدغل ما الفضل | نفس ابا بكر هو النيران
ما اللات والعزى ما الطاغوت | ما النار والصندوق والتابوت
من يعلم ما النار اى منه | من حصر مثلثة ثنية
وهو وجود النار الوقود | من كل اسماء سوى المقصود
ما الظلم ما الشرور ما الفساد | ما الكفر ما النمرود ما شداد
ما الشمر ما الزياد ما اليزيد | من تبعث قال هل من مزيد
من كان مشرك عليه | لا ابتكل كافر اليه

قال الله السميع العليم | ان ربك لعلي حكيم

بعد از اتمام ترجيع بند كه در واقع بيان ما واقع وشرح احوال آل الله
از طلوع تا مقطع است الحق عبد اوتا حال در صفحه ما ساخت نشده
ومسجع محض از حروف نسبت عقود حرفت بين اوصاف كه عزيز من [illegible]
[illegible] غير الربوبية وقولو في حقنا ما شئتم [illegible] ولن تبلغوا المدح

لکن هکذا هرچه در وصف آن مولانا به دقت معانی گفته شود باز کما هو حقه
نتوان اظهار نمود موهوم معقول معلوم نیست هرچه از صفات کمالیه گفته شود مسبوق به جهل شود
از خلق و جهات و ارزاق و آیات و غیره همه ولایت که مع الله دارد
داشته است مستند حتی شود معنی صحیح این آیه اکرم ان یوصف ولیه
مستقر نیست علو لازم آید لکن جهت ظهور حق است به صبر و توفیق ...
نسبت افعال ذات به حضرت و ولایت مستقله توفیق ایشان است بر اسمی من
الذین بیان حق است هم فاتم بر تسبیح شده است ...

تزعزع قد تخبی و ظهر — منه غروب الشمس فانشق القمر
ولو یراه یصف اعرض عنه — کذبه یقول سحر مستمر
تول عنه یوم یدع الداع — الیه قال کل امر مستقر
وخشع ابصارهم تخرج عن — اجداثهم بشد جراد منتشر
کیف یراه اعین الخفاش ما — لعیدران ینظر فی یوم عسر
دعا دعاء الکافرین ما نفع — وان یقولوا بالتهی فانتصر
فنزع الناس بریح صرصر — کأنهم اعجاز نخل منقعر
یومئذ هم من نبات لهم — لانهم لفی ضلال وسعر

دهی

وهو الکتاب انه حق لاریب — یسر للذکر فهل من مدکر
الم اقل یعبدون آدم — وثانیا اذ هو کرات اشتر
ولکن هذا حال من یبغضه — یأتی لان ما زیغهم خطر
فحالهم یومئذ من ناصر — سیهزم الجمع ویولون الدبر
کل صغیر و کبیر مستطر — وکل شیئ فعلوه فی الزبر
ومن احبه فبشری لهم — تنعموا عند ملیک مقتدر
وجوههم ضاحکة مستبشرة — یومئذ فی جمیع مستقر
تشرب من کأس شرابا طاهرا — تسکن فی جنات عدن و نهر
حب علی نعمة یتمنی — ولکن ذلک جزاء من شکر

ولکانت الابیات کلا مدحه
کلامهم صعب و بسم مستتر

سوی بجان ...
جعفر سلطان القرائی
فی ۱۲۵۵

